

دانلود
کتاب



فاوست

نویسنده : یوهان ولفگانگ فون گوته

فاوست

یوهان ولفگانگ فون گوته

ترجمه م. ا. به آذین



فاوست

یوهان ولفگانگ فون گوته
Johann Wolfgang Von Goethe

فاوست Faust

ترجمه: م. ا. به آذین

یوهان ولفگانگ فون گوته

فاوست

ترجمهٔ م. ا. به آذین

یادآوری

نمایشنامه فاوست شاهکاری است جهانی، چکیده اندیشه و آزمون شاعری دانشور و اندیشمند، یوهان ولفگانگ گوته (۱۷۴۹-۱۸۳۲)، که در زندگی طولانی هشتاد و دو سه ساله خود، آن هم تا چندی در بالاترین مقام یکی از دربارهای کوچک آن زمان آلمان، شاهد دگرگونیهای ژرف سیاسی و اجتماعی اروپا در جریان انقلاب بزرگ فرانسه و جنگهای ناپلئون بوده است.

گوته، با بهره‌مندی از مایه‌های اندیشگی به میراث مانده از سده‌های میانه و رنسانس و عصر روشنایی سده هیجدهم فرانسه، و با تأثیرپذیری از آنچه در برابر دیدگانش در اروپا می‌گذشته، نه یکباره در جوشش آفرینش هنری، بل با فاصله‌های گاه طولانی، بخش‌های فاوست را پرورانده است، چنان که آغاز آن در بیست و چهارسالگی شاعر و پایان آن در هشتاد و دو سه سالگی وی بوده است.

فاوست در دو بخش تنظیم شده است و، در دیدی کلی، می‌توان گفت که سرنوشت آدمی را در رابطه‌اش با خدا و شیطان، یا به بیانی دیگر، در کشاکش گرایش‌ها و انگیزش‌های تن و جان مطرح می‌کند، اما بازتاب مسائل روزگار نیز در آن فراوان است. چارچوب بخش یکم فاوست محیط تیره و خرافی آلمان سده‌های میانی است، اما فاوست دوم را گوته بیشتر در فضای رؤیایی یونان باستان قرار داده، و آن خود بیشتر پوششی است بر شیوه‌ها و شگردهای جامعه‌ای که در یونان انقلاب و جنگ و در عروج نهایی بورژوازی به قدرت سیاسی گذاخته شده و شکل یافته است.

بخش‌هایی از فاوست یکم در ۱۷۹۰ و تمامی آن در ۱۸۰۸ به چاپ رسید. از فاوست دوم، بخشی با عنوان «هلن» جداگانه در ۱۸۲۶ و تمامی فاوست در ۱۸۳۲، چندماهی پس از مرگ شاعر، منتشر گشت.

فاوست یکم بزودی پس از انتشار به زبان فرانسه ترجمه شد و تا به امروز بهترین ترجمه از آن شاعر و نویسنده زبردست فرانسوی، ژرار دونروال^۱ (۱۸۵۵-۱۸۰۸) است که نخستین بار در ۱۸۲۸، چهارسالگی پیش از درگذشت گوته، به چاپ رسید و خود گوته آن را دید و بسیار پسندید. تا

جایی که اکرم‌ان^۱، مصاحب روزگار پیری گوته، در کتاب خود به نام «گفت و گو با گوته در آخرین سالهای زندگی‌اش»، چنین گواهی می‌دهد:

«او دیگر فاوست را در متن آلمانی‌اش دوست نداشت، بلکه با احساس خوشی و لذت آن را در زبانی که بوسوئه و کورنی و راستین به کار می‌برده‌اند تازه گشته و شاداب می‌یافت.» البته نمی‌توان در بست پذیرفت که گوته، با همه آشنایی خوگیر دیرینه‌اش با زبان و ادب و فرهنگ مسلط فرانسه، ترجمه فرانسوی فاوست را از خود اثر برتر می‌شمرده است. بلکه این بیشتر نشانه لطف او درباره مترجم بیست و دو سه ساله فرانسوی است که هر چه بهتر از عهده کار برآمده است

برگردان فارسی فاوست یکم از روی همین ترجمه منظوم نروال صورت گرفته که در آن، به سبب تقلید به رعایت وزن و قافیه، از برخی افزود و کاست‌ها چاره نبوده است و ناگزیر در ترجمه فارسی بازتاب یافته. چنین چیزی کم و بیش در هر ترجمه هنری روی می‌دهد، و تا جایی که با روح و فرهنگ زبان موافق افتد بسیار هم بجاست. اما فاوست دوم از روی ترجمه فرانسوی ژان مالا پلات^۲ که آن هم به نظم است به فارسی برگردانده شده و به ناچار نباید از پاره‌ای افزود و کاست جزئی برکنار باشد. از این رو، جای جای، برای روشنگری و رفع ابهام یا برای باز نزدیکتر شدن به متن اصلی، به ترجمه دیگری به نثر فرانسه - به کوشش پل آرنولد^۳ - مراجعه شده است. تصاویر و تعابیر و شیوه بیان اندیشه و احساس در فاوست بر روی هم همان است که در آثار سده هجدهم اروپا روایی داشت و امروزه بناچار کهنه می‌نماید. پیچیدگی لفظ و معنا و پوشیدگی تعریض‌ها و کنایه‌ها در سراسر اثر کم نیست. اما بویژه فاوست درم، به سبب حضور شخصیت‌های اساطیری یونان باستان و اشاره به داستانهایی که پیرامون‌شان بافته‌اند و در گذار سده‌ها جزو اندوخته فرهنگی اروپاییان شده است، می‌تواند برای خواننده فارسی‌زبان دشوار بنماید. با این همه، آن قدر مایه اندیشگی و عاطفی و هنری در فاوست هست که مردم فرهیخته روزگار ما را مشتاقانه به سوی خود بکشد و سیراب‌شان کند.

البته، درست‌تر آن بود که ترجمه فارسی چنین شاهکار بزرگی مستقیماً از زبان آلمانی باشد. براستی هم جای تأسف است که هنوز هم‌تی جوان و پرمایه و مسلط به هر دو زبان برای اقدام به این کار پیدا نشده است. اگر ترجمه کنونی، دست‌کم با فراهم آوردن واژگان و تعبی‌رها و مفاهیم، توانسته باشد این راه دشوار را تا اندازه‌ای بر چنان کسی هموار کند بسیار مایه شادی و سرفرازی خواهد بود.

م.ا.به‌آذین

فاوست

پیشگفتار پیرامون تئاتر

مدیر تماشاخانه، شاعر نمایشنامه نویس، دلچک

مدیر:

ها، شما که یاری تان ای بسا برآیم سودمند بوده است،
در امر دشواری راهنمایی ام کنید.

دوست من، درباره کار پر دامنه ای که بدان دست می زنم، چه نظر دارید؟
می خواهم که اینجا، در پیرامون ما، مردم بسیار باشند،
و برای خشنودی خاطرشان تلاش فراوان بشود،
زیرا یگانه منبع گذران زندگی مان آنهایند.

گرچه، امروز به لطف پروردگار، امیدمان برآورده شده است؛
و آنک، آنجا، مردم برای دیدن نمایش مان گرد آمده اند
و توفیق آسانی را برای آنچه خواست دل ماست تدارک می بینند،
و با توده بی حرکت خود همه نیمکتها را اشغال کرده اند.
این همه نگاه مشتاق که به پرده دوخته شده،

در این آغاز فصل نمایش، امید به چیز تازه ای بسته است.
از این رو، یافتن چنان چیزی برای شان، دغدغه بزرگ من است.
می دانم که آنان به مفاهیم والا هیچ آموخته نیستند؛
ولی بسیار خوانده اند، و اکنون

نیاز به چیزی دارند، در عین حال، پرمایه و سرگرم کننده.
آه! نمایش خود من، اما، دیدن ازدحام مردم است
آنگاه که در طول تیرکها فشار می آورند و درهم می لولند
و با غلغله و فریاد، هنگامی که هنوز روز است، می آیند
و باجه تنگ ما را در محاصره می گیرند؛

و صندوقدارمان، که از وجوه دریافتی به خود می بالد،
چنان سرو رویی دارد که گویی نانواست در یک روز تنگسالی...
اما، معجزه ای چنین دلنشین از چه کسی ساخته است؟
از یک شاعر، عزیزم... و من همین را از شما چشم دارم.

از این تودهٔ مردم سبکسر با من سخن نگوید.
دیدارشان هراسانم می‌کند و اندیشه‌ام از آن یخ می‌بندد.
این گردباد ابتدال که زنگ ملال می‌خوردش
و ما را با خود به جهان بیکارگی‌اش می‌کشانند،
از سوی او، تحسین و بزرگداشت چیزی نیست که بتواند فریفته‌ام کند.
مرا دور از جای بود و باش اوست که باید راهنمایی کرد،
در جایی که آسمان دشتهای تیلغامش را ارزانی‌ام دارد،
جایی که گل سعادت ناب برای دل شیفته‌ام بشکفد،
جایی که عشق، دوستی، به میانجی نفحهای آسمانی،
ته ماندهٔ پنداشتهای مرا جان تازه ببخشند...
آه! آنجاست که چیزی گرانمایه خواهد توانست
بر این قلبم، که زود و آسان تسکین می‌پذیرد، چهره بنماید.
زیرا سرودهای تراویده از طبعی بیش از حد آتشین،
نواهای جویده بریدهٔ برآمده از دهانی لرزان، -
گاه ارزانی مرگ و گاه در خور آفرین، -
همیشه به غرقاب فراموشی فرو رفتنی‌اند.

اما نغمه‌هایی نه چندان درخشان، زاییدهٔ بیدارخوابیهای دراز،
گوش آیندگان را بهتر نوازش خواهند داد.
آنچه پُر تند می‌بالد به پایان خود بسیار نزدیک است،
ولی تاج افتخاری دیررس با گذشت زمان گرانمایه‌تر می‌گردد.
او! آیندگان! واژه‌ای است بس باشکوه!

دلقک

ولی سدهٔ حاضر هم به چیزی از ارج و اعتنا سزاوار است.
و اگر من نیز کارم برای آینده می‌بود،
دیگر بر مردم این زمان می‌بایست دل سوزاند.
اینان، تنها خواست متصفانه‌شان همین است
که پیش از فرزندزادگان‌شان خوش باشند...
من از دستم هرچه برآید می‌کنم تا بخندانم‌شان.
ازحام‌شان هر قدر بیشتر باشد، با دقت بیشتری گوش به من می‌دهند!
اما شما که می‌توانید امید به به و آفرین از داوران نام‌آور داشته باشید،
آثارشان را به مردم همعصرتان نیز تخصیص دهید:
احساس، شور، سودا داشته باشید!

همین و بس... و نیز دیوانگی! که از آن هم چیزی می‌باید.
از همه گذشته، شکوه و غنای دکورهای ما را به نمایش درآید،

مدیر

چنان که منظره‌های گونه‌گون از پی هم بیایند،
و شما جهانی را به تماشاگران شگفت‌زده عرضه دارید...
مردم برای چه می‌آیند؟ - برای دیدن. می‌خواهند به هر قیمت که باشد
ببینند.

پس بکوشید تا با شگردهای تان تحسین‌شان را به دست آرید،
و آنوقت در چشم‌شان شاعری والا خواهید بود.
دوست عزیز، روی توده مردم انبوهی تأثرات کارساز است.
چون همیشه هر کسی می‌خواهد به سلیقه خود انتخاب کند،
آنجا که عرضه فراوان باشد، هرکس آنچه را که بایسته اوست می‌یابد؛
و کسی که فراوان برای دهش دارد، همه چیز را به همه می‌دهد.
پس، اثر تان نیز باید به آسانی بخش‌پذیر باشد؛
طرح پُر منظم هیچ به دل نمی‌نشیند.
این گونه چیره‌دست‌ها را تماشاگران کمتر ارج می‌نهند،
و ممکن است که نمایشنامه‌تان را بسیار زود پاره کنند.

شاعر

ردّ و قبول مردم هرچه خواهد گو باش؛
سرشت مغرورم از همچو حرفه‌ای بیزار است.
شما، آن‌گونه که می‌توانم دید، قلمفرسایی ملال‌آور
نویسندگان روزگار ما را می‌پسندید.
این گونه حجت‌آوری را من رد نمی‌کنم:

مدیر

کسی که بخواهد کارش خوب از آب درآید، افزاوهایش را دستچین می‌کند.
شما کاری را که در دست دارید بررسی کنید
و ببینید کسانی که می‌خواهید مورد پستدشان باشید کیستند.
آن یکی با چهره‌ای به هم رفته از ملال به تماشاخانه‌مان پا می‌گذارد؛
دیگری از مهمانی آمده می‌باید آنچه را که فرو داده است هضم کند؛
چند تن هم که زبان خرده‌گیری‌شان باز تیزتر است،
از این شیفتگان روزنامه‌اند که اینجا به خواندنش ادامه می‌دهند؛
همه‌شان، همچنان که در یال‌ماسکه، تند و پرصدا به درون می‌آیند
و کنج‌کاوای بر شتاب قدم‌های‌شان می‌افزاید.
مرد‌ها برای دیدن آمده‌اند؛ زن‌ها، برعکس،
تا حاضران را به نمایشی رایگان مهمان کنند.
در این صورت، شما برای چه باید بر کوهسار هلیکون^۱ در رؤیا سیر

کنید؟

برای پسند افتادن در چشم چنان کسانی، این همه دردسر آیا لازم است؟
یک دم جرئت کنید و به این داوران سهمگین چشم بدوزید!
برخی شان گیج و ویج اند، برخی دیگر حس ندارند؛
در بیرون رفتن از اینجا، یکی بر آن است که شب را به قمار بگذراند؛
دیگری می‌رود که آهسته و بی‌صدا در آغوش دلبرش بخوابد.
اکنون، ای دیوانهٔ بینوا، اگر به دل‌تان خوش می‌نشیند،
بروید و شرافت فرشتهٔ الهام‌تان را به همچو کسانی بفروشید!
نه! ... ولی باز می‌گویم و گفته‌ام را باور کنید،
چیز تازه، همیشه چیز تازه به آنها بدهید؛

این جانها را که نمی‌توان راضی داشت در آشوب بیفکنید...

ولی شما را چه می‌شود؟ در خلسه رفته‌اید، یا به خشم افتاده‌اید؟

کسی دیگر را برای نوکری پیدا کن! تو به ناحق

شاعر

وظیفهٔ شاعر و پیشهٔ خداگونه‌اش را کم می‌شماری!

چگونه است که دلها می‌آیند و به فرمانش سر می‌نهند؟

چگونه است که او عناصر را خودکامانه در کار می‌گیرد؟

نه آیا به یاری سازش است که افسونِ پیروزگرش

گیتی را در ژرفای دلش از نو می‌سازد؟

در حالی که طبیعت همهٔ تارهای جاندار کارگاه جاودانه‌اش را

بر دوکهای خود از هم جدا می‌دارد؛

هنگامی که موجودات گونه‌گون، شتابان و غلغله‌کنان،

سده‌های سپری شده را غمگانه دنبال می‌کنند؛

کیست آن که می‌تواند ماده را به انقیاد نبوغ درآورد؟

عمل را پای‌بند قوانین هماهنگی کند؟

کیست که بتواند موجودی عصیانگر یا گمراه را

به مسیر نظم کیهانی باز آرد؟

کیست که، با نغمه‌هایی گاه پرشورتر و گاه آرمیده‌تر،

می‌تواند طوفان سوداهای جهان را برانگیزد؟

یا در دل‌های پژمریده از ضربه‌های سرنوشت،

بامداد روزی کمتر دستخوش آشوب را بازگرداند؟

کیست که، در طول باریکه راهی که دلبری زیر پا می‌سپرد،

می‌آید و زیورهای پررنگ و تاب بهاران را می‌کارد؟

چه کسی هنرها را می‌تواند پاداش دهد

و نوازشهای شهرت و افتخار را در قالب تاجی از برگ غار در آرد؟
 پستیان خدایان کیست؟ آسمان شان را چه کسی نگه می دارد؟...
 آن قدرت و توان آدمیان که تنها در ما ظهور یافته است.
 همین است. من به نبوغ و به هنر ارج بسیار می نهم.
 به کارشان بگیرید. اما چیزی را هم به تصادف واگذارید،
 و آن عشق است، زندگی است ... مردم یکدیگر را می بینند، به هم دلبسته
 می شوند.

چگونه؟ کس چه می داند. سرایشی نرمی است که می بردت؛
 سپس، همینکه گمان بردی که خوشبختی به تو روی آورده است،
 غم فرا می رسد و داستان پایان یافته است!...

بینید، آن چیزی که باید ترمیم کنید به درستی چنین است:
 در دریای زندگی، دوست من، بی هیچ پروا شیرجه بروید.
 از این دریا همه سهمی دارند و، بی آن که بدانند،
 کارهایی می کنند که تنها شما می توانید ببینید و دریابید!
 حقیقتی اندک را چاشنی تخیلات بسیار کنید،
 با تنها یک پرتو آفتاب به رنگ آمیزی ابرها پردازید.
 آنوقت، مطمئن باشید که بر همه مشکلات چیره شده اید،
 و تماشاگران تان زیر تأثیر رفته اند و به وجد درآمده اند.
 آنان نیاز به آینه دارند، نه یک پرده نقاشی.

بگذارید همه هر شب بیایند و خود را در آن بنگرند.
 عشق را هم از یاد نبرید؛ تنها به یاری آن است
 که دخل ما و کفزندهای آنان استمرار می یابد.
 کانون آتشی پایدار برافروزید که جوانان بیایند
 و از آن شعله برگیرند و پیوسته زنده اش بدارند.
 چنین چیزی نمی تواند در خور مردان کلانسال باشد،
 ولی شما روی آنان که به کلانسالی خواهند رسید حساب کنید.

خوب، پس! روزگار نوجوانی ام را به من بازگردان
 که در آن من هنوز جز امیدی در آینده نبودم؛
 به من بازگردان آن سالهای پر بار از نغمه های خوش آهنگ را
 که چشمانم از دیدن تباهیهای جامعه به وحشت نیفتاده بود
 و، دور از نام و مقام، دلم شیفته چیزی
 جز گلهای، این گنجهای دلفریب درّه های سیراب، نبود!
 من در رؤیاهای زربین خود سرودخوان می رفتم؛

هیچ چیز نداشتم، و با این همه خوشبخت بودم!
 تو آن آرزوها را که زندگی‌ام را خسته می‌کردند به من بازگردان،
 آن اندوههای دلخراش را که اکنون در حسرت آنم،
 جوانی‌ام را ... در یک کلمه، کاری کن که در من
 نیروی کین داشتن و توان عشق ورزیدن از نو زنده شود!
 آن جوانی پر شور که به چشمت این همه گرمی است،
 نیازت به آن وقتی است که با کسی درافتاده باشی،
 یا آنگاه که زیبا رخی تو را به لبخندی بنوازد،
 یا در مسابقه دو خواسته باشی جایزه را ببری،
 یا در پی مستی شب خوشی بوده باشی...
 ولی، با ظرافت و سستی چنگ نواختن و سرود خواندن
 برای رسیدن به مقصودی که برایت معین کرده‌اند،
 ای پیرمرد، آنچه از تو چشم دارند همین است و بس.
 خوب، دیگر! کار! کار! ... حرف بی فایده است.
 تعارفات پوچ‌تان را برای وقت دیگر بگذارید.
 شما که کاری نمی‌کنید، لطفاً بفرمایید، به چه درد می‌خورد
 که تنها به ما بگویید چه کار باید کرد؟
 شما، اگر شاعرید، از هنر‌تان بهره بجوید.
 مردم چیز تازه می‌خواهند، راضی‌شان کنید.
 تلاش ما باید راضی داشتن سلیقه‌شان باشد.
 کسی که فرصت به دست آورده است نباید از دستش بدهد.
 ولی، در همان حال که ما برای پسند تماشاگران‌مان می‌کوشیم،
 با نشان دادن بیشترین جرئت است که باید راضی‌شان کنیم.
 پس، در به کارگیری ماشینها و دکورهایم امساک روا ندارید،
 همه گنجینه انبارهای مرا غارت کنید؛
 ماه و ستاره، درخت و دریا و صخره‌های پرده‌های مرا
 با گشاده‌دستی در صحنه‌ها پخش کنید؛
 در همه‌شان، دام و دد و پرنده‌ها را جا بدهید؛
 در برابر چشمها، نگاره‌های آفرینش را بگسترانید،
 و از دوزخ تا آسمان، از آسمان تا زمین،
 طبیعت را سراسر در نوردید.

دلقک

مدیر

پیشگفتار در آسمان

خدا، سپاه فرشتگان، سپس مفیستوفلس^۱

(سه فرشته مقرب پیش می آیند)

در همسرای آهنگین افلاک، خورشید در مقامی عتیق سرود می خواند
و سیر منظمش با سرعت آذرخش انجام می پذیرد.

دیدارش به فرشتگان نیرو می بخشد، اگرچه آنان نتوانند به چند و چونش
راه یابند. شگفتیهای آفرینش، به همان گونه که در روز نخست،
وصف ناپذیر و با شکوه اند.

زمین در زیور خویش با سرعتی باور نکردنی گرد خود می چرخد و
پیایی از روز پاکیزه روی بهشت عدن به ظلمات هراس انگیز شب در
گذارست.

دریای کف آلود خیزابهای پهناورش را به پای صخره ها می کوبد، و
صخره ها و دریاها در مدار جاودانه جهانها در گردش اند.

طوفان، از خشکی به دریاها و از دریاها به خشکی، خیز برمی دارد و با
تکانهای دیوانه وار به زنجیرشان می بندد؛ برق در برابر صاعقه
باریکه راهی پیچ در پیچ رسم می کند. ولی، بر فرازشان، خدایا، پیکهای تو
فروغ آرمیده روز تو را می پرستند.

دیدارش به فرشتگان نیرو می بخشد، اگرچه آنان نتوانند به چند و چونش
راه یابند. شگفتیهای آفرینش، به همان گونه که در روز نخست،
وصف ناپذیر و با شکوه اند.

سرور، حال که یک بار به ما نزدیک می شوی، حال که می خواهی بدانی
آن زیر چه می گذرد، و از آنجا که گفت و شنود مرا معمولاً خوش داری،
از میان این انبوه فرشتگان به سوی تو می آیم. مرا، از این که با طمطراق
کمتری سخن می گویم، ببخش: سخت می ترسم که حاضران هو بکنند؛
و، از دهان من هم، گفتار آراسته بی شک تو را به خنده می آورد، هر چند

اسرافیل

جبرائیل

میکائیل

هرسه

مفیستوفلس

که عادت خندیدن را مدتهاست که از دست داده‌ای. من درباره‌ی خورشید و افلاک چیزی برای گفتن ندارم، اما همین قدر می‌بینم که آدمیان چه قدر در رنج و اضطرابند. خدای کوچک زمین هنوز بر همان سرشت است، گیج و گول مانند روز نخست. به گمانم، تو اگر پرتوی از فروغ آسمانی را بر مغزش نمی‌تاباندی زندگی بهتری می‌داشت. این را او عقل نام داده است و چنان به کارش می‌برد که رفتاری حیوانی‌تر از حیوانات داشته باشد. دور از جناب سرورم، او به آن زنجیره‌ی لنگ‌دراز می‌ماند که، جست و خیزکنان و بال‌زنان، میان سبزه‌ها می‌رود و سرود کهنه‌اش را سر می‌دهد! باز اگر همیشه میان سبزه‌ها می‌ماند! ولی، نه، می‌باید بینی‌اش را در هر کپه‌ی کود و لجن فرو کند.

خدا تو هیچ چیز دیگر برای گفتن نداری؟ هرگز جز برای گله‌ی سر دادن نمی‌خواهی بیایی؟ و، به گمان تو، روی زمین هیچ چیز خوب نیست؟
مفیستوفلس هیچ چیز، سرور من. همه چیز، آنجا، جریان کاملاً بدی دارد، مانند همیشه. دلم بر آدمیان در روزهای بدبختی‌شان می‌سوزد، تا جایی که شرم دارم این موجود بیچاره را آزار بدهم.
فاوست را آیا می‌شناسی؟

خدا آن دکتر؟
مفیستوفلس بنده‌ی خدمتگزار من.

مفیستوفلس بی‌شک، اما این یکی به‌شیوه‌ی غریبی به شما خدمت می‌کند. نزد این دیوانه، از چیزهای زمینی هیچ نیست، حتی خوردنی و نوشیدنی. اندیشه‌اش پیوسته در فضاها در تاخت و تاز است؛ خودش هم تا اندازه‌ای بر دیوانگی‌اش آگهی دارد. او از آسمان زیباترین ستاره‌ها و از زمین والاترین شادیهایش را می‌طلبد، ولی هیچ چیز، از دور و نزدیک، برای فرونشاندن طوفان آرزوهایش کافی نیست.

خدا او مرا با سوز دل در تاریکی می‌جوید، و من می‌خواهم او را به زودی به روشنائی برسانم. در نهالی که سبز می‌شود، باغبان از همان زمان گلها و میوه‌هایی را که در فصل آینده از آن سر بر خواهند زد تشخیص می‌دهد. می‌خواهید شرط ببندم که این یکی را هم شما از دست خواهید داد؟
مفیستوفلس ولی انتخاب وسایلی را که یا آن نرم نرمک او را به راه خودم خواهم کشاند به خودم واگذارید.

خدا تا زمانی که او روی زمین زندگی می‌کند، تو اجازه داری که وسوسه‌اش کنی. هر کسی که راه می‌رود، می‌تواند گم بشود.
مفیستوفلس از شما سپاسگزارم. دوست دارم سروکارم با زنده‌ها باشد. گرنه‌های فربه

خدا

و شاداب را دوست دارم. به گریه می مانم که به موش مرده اعتنا نمی کند. خوب است، اجازه می دهم. تو این جان هوشمند را، اگر توانستی از سرچشمه اش دور کن و به راه خودت ببر. ولی روزی که ناچار شدی اعتراف کنی که یک مرد نیک سرشت، در گرایش مبهم عقل خود، می تواند راه باریک خدا را تشخیص دهد و در پیش بگیرد، تو شرمسار خواهی شد.

مفیستوفلس

چندان زمانی آن راه را در پیش نخواهد گرفت، و من درباره شرط بندی ام هیچ نگرانی ندارم. اگر بُرد با من باشد، به من اجازه خواهید داد که خوش خوشک از آن بهره مند شوم. می خواهم که او، مانند عموزاده ام مار، گرد و خاک را با لذت بخورد.

خدا

تو همواره خواهی توانست آزادانه اینجا حضور بیابی. امثال تو را من هرگز دشمن نداشته ام. از میان ارواح سرکش، از آن که خوی حيله گری و ریشخند دارد کمتر بدم می آید. فعالیت آدمی با اوقات رو به سستی می نهد؛ در او گرایش به تنبلی هست، و من دوست دارم یک همصحبت فعال و بی آرام در کنارش باشد، حتی یکی که، اگر نیاز باشد، مانند شیطان بتواند بیافریند.

و اما شما، فرزندان راستین آسمان، از زیبایی زنده ای که در آن غوطه ورید لذت ببرید؛ باشد که آن نیرو که زنده است و جاودانه در کار است شما را درون مرزهای دلنواز عشق نگه دارد؛ و چنان کنید که نقشهای مبهم و دگرگون شونده آفرینش را در اندیشه های دیرپایان استوار بدارید. (دروازه آسمان بسته می شود، فرشتگان مقرب از حم جدا می شوند).

مفیستوفلس

خوش دارم هرازگاهی از سرور پیر دیدار کنم. از قطع رابطه با او پرهیز دارم. از یک چنان شخصیت بزرگی بسیار خوشایند است که به نفس خویش این قدر به سادگی با شیطان سخن بگوید.

بخش یکم

شب

(در اتاقی تنگ با سقف بلند و طاق به سبک گوتیک. فاوست، پیرشان خاطر، در برابر میز تحریر خود نشسته است).

فاوست

افسوس! فلسفه، حقوق، طب، و تو نیز الهیات ملال آور! ... شما را من، با شور و شکیبایی، به حدّ اکمل آموخته‌ام: و اکنون منم اینجا، دیوانهٔ بینوا، که از خرد و فرزاندگی همان قدر برخوردارم که پیشتر بوده‌ام. درست است که عنوان دکتر و استاد دارم، و ده سال است که شاگردانم را، اینجا و آنجا، به دلخواه خود می‌برم. خوب می‌بینم که ما قادر به شناخت هیچ چیز نیستیم! ... همین خونم را به جوش می‌آورد! راست است که من از همهٔ احمق‌هایی که در دنیا هستند، از دکترها، استادها، نویسندگان و راهبان، بیشتر می‌دانم. دیگر نه دچار وسواسم و نه شک آزارم می‌دهد. نه هیچ ترس از شیطان دارم، نه از دوزخ؛ و از همین رو است که از هرگونه شادی محروم گشته‌ام. در واقع، گمان ندارم که هیچ چیز خوبی دانسته باشم، یا بتوانم چیزی را به مردم بیاموزم که بهترشان کند و به راه ایمان بیاورد. در دنیا نه ملکی دارم، نه پولی، نه افتخاری و نه سلطه‌ای؛ سگ هم زندگی را به همچو بهایی نمی‌خواهد! از این پس، کار دیگری برایم نمانده جز آن که به جادو رو بیاورم. او! کاش نیروی روح و کلام رازهایی را که از آن بی‌خبرم بر من کشف می‌کرد؛ و کاش من دیگر مجبور نبودم به صد زحمت چیزی را که نمی‌دانم بگویم؛ باری، کاش می‌توانستم همهٔ آنچه را که جهان در خود نهفته دارد بشناسم و، بی‌آن که بیش از این به واژه‌های بیهوده دل ببندم، آنچه را که طبیعت از کارمایهٔ نهانی و تخمکهای جاودانه در خود دارد ببینم! ای اختر پر فروغ سیمین تاب، ای ماء لب از گفتار بسته، لطف کن و برای آخرین بار نگاهی بر درد من بیفکن! ... چه بسا شهاکه من در کنار این میز بیدار بوده‌ام! و آنوقت تو، ای دوست غمزده، روی توده‌ای از کتاب و کاغذ بر من ظاهر می‌شدی! آخ! کاش می‌توانستم در روشنای لطیف تو از کوه‌های بلند بالا

بروم، در غارها با اشباح ول بگردم، روی سبزه رنگ پریده چمنزارها برقصم، بی‌مایگیهای علم را همه فراموش کنم، و جوانی از سر گرفته در خنکای شاداب شبنم آب‌تنی کنم.

افسوس! و من در سیاهچال خود همچنان در تب و تایم. روشنایی لطیف آسمان جز به زحمت نمی‌تواند از روزنه ناچیز دیوار، از این شیشه‌های نقاشی شده، و از میان این توده توده کتابهای گرد گرفته و کرم خورده و کاغذهای تا سقف برهم انباشته به درون راه یابد. من جز شیشه‌ها، جعبه‌ها، افزارها و چارپایه و صندلی پوشیده که میراث نیاکان من‌اند چیزی گرد خود نمی‌بینم... این است دنیای تو، فاوست، و همچو چیزی دنیا نام دارد!

و تو باز می‌پرسی که دل در سیه‌ات برای چه از پریشانی فشرده می‌شود، برای چه دردی نهفته همه جنب‌وجوش زندگی را در تو مانع می‌گردد! تو این را می‌پرسی!... و به جای طبیعت زنده که خداوند تو را در آن آفریده است، جز دود و کپک‌زدگی، جز پوست و روده جانوران، و جز استخوانهای مردگان چیزی در پیرامون تو نیست!

پژهان خودت را! در فضا خیز بردار! این کتاب پر رمز و راز که سراسرش به دست نوسترادموس^۱ نوشته شده است، آیا برای راهنمایی تو کافی نیست؟ از روی آن، تو خواهی توانست مدار ستارگان را بشناسی؛ و اگر طبیعت لطف کند و تعلیمت دهد، کارمایه روح در تو راه خواهد یافت، همچنان که جانی در جان دیگر، بیهوده است که تو خواسته باشی اینجا، با حس سترونت، این نشانه‌های خدایی را برای خودت ایضاح کنی... ای ارواحی که در فضای نزدیک من شناورید، به سخنانم اگر می‌شنوید پاسخ دهید! (بر کتاب می‌کوبد و به نشانه عالم اکبر چشم می‌درزد) آه! به دیدن این، سراپایم را چه وجدی فرا می‌گیرد! گویی که یک زندگی تازه، خجسته، جوشان در اعصاب و رگهایم روان است. این حرفها و نشانه‌ها که دردهای روح را تسکین می‌بخشد و قلب بینوایم را مست شادی می‌کند و در پیرامون من از نیروهای رازآمیز طبیعت پرده برمی‌گیرد، آیا به دست یک خدا ترسیم شده است؟ خود من آیا یک خدایم؟ همه چیز برایم یکسره روشن می‌گردد! در این خطهای ساده، جهان همه جنبش زندگی‌اش را، همه کارمایه آفرینش خود را بر جان من مکشوف می‌دارد.

۱ - Nostradamus، اخترشناس و پزشک فرانسوی سده شانزدهم که رساله‌ای منظوم مشتمل بر غیبگوئیها به او نسبت می‌دهند (۱۵۶۶-۱۵۰۳).

هم اکنون من حقیقت سخنان آن فرزانه را در می‌یابم که گفته است: «جهان ارواح به هیچ رو در بسته نیست: حس تو به خواب رفته، دل تو مرده است. برخیز، ای مرید، برو و سیئه فانیات را در پرتو ارغوانی سپیده‌دمان شست و شو بده!» (نشانه را نگاه می‌کند) چه همه چیز در عالم در جنبش است! چه همه در یکدیگر اثر می‌گذارند و از یک هستی زندگی می‌یابند! چه سان قدرتهای آسمانی، در فرود و فراز پروازشان، مهرهای زرین را به هم دست‌به‌دست می‌دهند! از آسمان به زمین، بر خاک بی‌برشبنمی می‌بارند و شادابش می‌کنند، و از بال به هم زدنشان فضاهای خوش طنین را با هماهنگی وصف‌ناپذیری پُر می‌کنند.

چه منظره‌ای! ولی افسوس! این جز منظره‌ای برای تماشا نیست! ای طبیعت بیکران، کجا می‌توان تو را در چنگ گرفت؟ پستانهای تو را که آسمان و زمین بدان آویخته‌اند آیا نخواهم توانست بیفشارم؟ دلم می‌خواهد از آن شیر خشک‌ناشدنی سیراب شوم... ولی، با آن که چشمه‌اش همه جا روان است و همه را فرا گرفته، من بیهوده برایش در تلواسه انتظارم! (سرخورده بر کتاب می‌کوبد، و چشم به نشانه روح زمین می‌دوزد) چه سان این نشانه به گونه‌ای دیگر بر من اثر می‌گذارد! ای روح زمین، در کار نزدیک شدنی؛ حس می‌کنم که نیروهایم فزونی می‌گیرد؛ هم اکنون مثل شراب تازه در جوششم: در خودم آن دلیری را احساس می‌کنم که با مردم در آمیزم، رنج و راحت‌شان را تاب بیاورم، با طوفان در آمیزم و از ترک تراک کشتی‌ام رنگ نبازم. ابرها برفراز سرم انباشته می‌شود! — ماه روشنایی‌اش را می‌پوشاند... چراغ خاموش می‌گردد! دود می‌کند! ... پرتوهای آتشین گردِ سرم در حرکت‌اند. لرزه‌ای در سقف در می‌گیرد که در من می‌افتد و قلبم را می‌فشارد... ای روحی که من احضار کرده‌ام، حس می‌کنم که پیرامون من در گردش! آخ! چگونه سینه‌ام شکافته می‌شود! حواسم بر تأثرات تازه آغوش می‌گشایند! قلبم خود را سراسر به تو می‌سپارد! ظاهر شو! (کتاب را می‌گیرد و نشانه‌های رازآمیز روح را به زبان می‌آورد. شعله‌ای سرخ افروخته می‌شود، روح در میان شعله نمایان می‌گردد).

کیست که مرا می‌خواند؟

روح

چه دیدار ترس‌آوری!

فاوست

تو احضارم کردی. نفس تو بر فلک من کارگر می‌افتاد و مرا به قوت از آن بیرون می‌کشید. و اکنون ...

روح

آه! دیدارت را نمی‌توانم تاب بیاورم.

فاوست

تو که با چنان شدّت به سویم کشش داشتی! می‌خواستی مرا ببینی و سختم را بشنوی. من به آرزوی دلت تن می‌دهم. اینک من، چه فرومایه ترسی سرشت برتر منش تو را فرا می‌گیرد! چه کرده‌ای تو، با آن آرزوی والا، آرزوی دلی که جهانی غیر از جهان را در خود می‌آفرید و با خود می‌بردش و بارورش می‌کرد، و خواستی جز آن نداشت که با ما ارواح برابری کند؟ فارست، کجایی؟ تو که با همه نیرو و با همه آوایت مرا به اینجا کشیده‌ای، آیا به راستی همین خود تویی که ترس تا سرچشمه‌های زندگی منجمد ساختن و مانند حشره‌ای بی‌مقدار که بر زمین می‌خزد در برابرم به زانو افکنده است؟

فاوست

برای چه، ای شبح آتشن، کم از تو باشم؟ من فاوستم، همپایه تو.

روح

در اقیانوس زندگی و در طوفان عمل، من در جنبش فرود و فرازم، می‌روم و می‌آیم! زایش و گور! دریای جاودانه، تاروپود گونه‌گون شونده، زندگی پُر توش و توان که من، در کارگاه پر همه‌زمان، از آن همه پارچه‌های نافرمودنی می‌یافم، جامه‌های جاننداری برای خدا!

فاوست

تو، ای روح آفرینشگر که پیرامون گیتی فراخ پهنا موج می‌زنی، چه قدر من خودم را به تو نزدیک حس می‌کنم!

روح

تو با روحی برابری که ادراکش می‌کنی، اما با من برابر نیستی (ناپدید می‌شود).

فاوست (پس پس می‌افتد)

با تو نه؟ پس با چه کسی؟ ... من، آفریده‌ای به صورت خدا! حتی با تو برابر نه! (در می‌زنند) آه، گور مرگت! حدس می‌زنم؛ خدمتگار من است. و اینک، همه درخشش سعادت که هیچ و پوچ شده!... چرا باید دیداری چنین پرشکوه با آمدن نوکری بی‌سروپا نابود شود! (واگنر^۱ با حامه بلند خانه و شبکلاه، چراغی به دست.

فاوست با کج خلقی از او رو برمی‌گرداند).

واگنر

بخشید! می‌شنیدم که چیزی تقریر می‌کردید. به یقین یک تراژدی یونانی را می‌خوانید، و من خواهم توانست از این هنر که خواستار فراوان دارد بهره بگیرم. بارها شنیده‌ام که یک بازیگر تئاتر می‌تواند حتی به یک کشیش چیز بیاموزد.

فاوست

بله، اگر کشیش بازیگر باشد، همان گونه که در روزگار ما خوب ممکن است اتفاق بیفتد.

والسئر

وقتی که شخص این جور در اتاق کارش مهجور افتاده است و دنیا را به زحمت در روزهای جشن، آن هم از دور و از خلال دوربین می بیند، چگونه می تواند امیدوار باشد که روزی آن را از راه اقتناع رهبری کند؟

فاوست

اگر خودتان آنچه را که می گوید به قوت احساس نکنید، اگر الهام گویی با فشار از روح تان بیرون نترود، اگر دل های همه کسانی را که گوش به شما دارند با بیشترین شور و هیجان از پی خود نکشد، شما هرگز توفیقی به دست نخواهید آورد. پس، در خودتان فرو بروید، ته مانده ضیافتی دیگر را هم بزنید و گرمش کنید و خورش مختصری از آن بسازید... از کپه خاکتری که در آن می دمید، شعله ای تاجیز برجهانید!... آنوقت، اگر به دلتان می نشیند، می توانید از کودکان و بوزینگان انتظار تحسین داشته باشید. ولی اگر فصاحت گفتارتان از دل برنخیزد، هرگز نخواهید توانست بر دل دیگران اثر بگذارید.

والسئر

ولی تسلسل گفتار برای سخنران مایه خوشوقتی است؛ گرچه من خوب حس می کنم که هنوز از آن دورم.

فاوست

پس در پی موفقیتی معتدل باشید و به زنگوله های یک دیوانگی پر زرق و برق دل نبندید. برای تحمل پذیر ساختن خرد و عقل سلیم، به چندان هنر نیاز نیست؛ و اگر شما چیزی برای گفتن دارید، به هیچ رو نباید تلاش بیشتری روی واژه ها بکنید. آری، گفتارهای بس درخشان شما که در آن مسائل پیش پا افتاده بشریت را بس خوب زر و زیور می بندید، مثل باد مه آلود پاییزی که در میان برگهای خشک زمزمه می کند، عقیم اند.

والسئر

آه! خدا! هنر زمان می برد و ما عمرمان کوتاه است! من، در میان کارهای ادبی ام، غالباً حس می کنم که سرم و قلبم درد می گیرد. چه دشواریها که ۲۰ یافتن وسیله برای رسیدن به سرچشمه ها هست! و فلان مردک بیچاره، پیش از پیمودن نیمی از راه، بسیار ممکن است که بمیرد.

فاوست

آیا ممکن است که یک نوشته چشمه ای باشد خدایی که جان ما بتواند عطش جاودانه اش را در آن سیراب کند؟ اگر آرامش از درون قلب خودتان نجوشد، شما آرامشی نخواهید داشت.

والسئر

می بخشید! لذت بزرگی است رفتن به قلمرو روح زمانهای گذشته و دیدن که فلان حکیم پیش از ما چگونه اندیشیده است و خود ما، که از دور جایی آمده ایم، چگونه او را فیروزمندانه پشت سر گذاشته ایم.

فاوست

اوه! شک نیست! به قدر فاصله ستاره ها. دوست من، سده های گذشته برای ما کتابی است بسته به هفت مهر. آنچه شما روح زمانها نام

می‌دهید، در اصل، چیزی جز روح خود نویسندگان کتابها نیست که زمان در آن بازتاب یافته است، و به‌راستی هم در بیشتر موارد چیز بی‌ارجی است. همان نگاه اول کافی است که فراتان دهد: گویی یک کیسهٔ زباله، یک انبار خرت و پرت، یا بهتر بگوییم، فریاد و هياهوى معرکه‌گیران میدان شهر، انباشته به اندرزه‌های زیبای اخلاقی، از آن گونه که معمولاً در دهان عروسکهای خیمه‌شب‌بازی می‌گذارند.

واگنر

ولی جهان! دل و جان آدمی!... هر کسی می‌تواند در آرزوی دانستن چیزی در آن باره باشد.

فلاوست

بله، اگر بتوان نامش را دانستن نهاد. چه کسی جرئت می‌کند که کودک را به نام حقیقی‌اش بنامد؟ مردانی اندک شمار که چیزی دانسته‌اند و آن‌قدر دیوانه بوده‌اند که راز آن را در دل نهفته نداشتند، کسانی که عواطف خود را و نظرات خود را بر توده‌ها کشف کرده‌اند، در هر عصری به صلیب کشیده و سوزانده شده‌اند. دوست من، خواهش می‌کنم از شما که دیگر بروید. دیر وقت است؛ این بار به همین اندازه اکتفا می‌کنیم.

واگنر

من، به رغبت، باز مدتی بیدار می‌ماندم تا از گفت‌وگو با مرد دانش آموخته‌ای مانند شما بهره‌مند شوم. ولی، فردا، لطف خواهید فرمود و مانند روز عید فصیح گذشته، اجازهٔ پرسش دیگری را به من خواهید داد. من خودم را با پشتکار وقف تحصیل کرده‌ام و، در حقیقت، بسیار چیز می‌دانم؛ ولی می‌خواهم همه چیز بدانم. (بیرون می‌رود).

فلاوست (تنها)

چگونه است که مردم کم‌خرد هرگز هرگونه امید را از دست نمی‌دهند! این یکی دلش جز بی چیزهای بی‌ارزش نمی‌رود؛ دست حریصش زمین را در جستجوی گنج می‌کاود؛ ولی همین‌که کرمی پیدا کرد، به همان خرسند می‌شود.

چگونه صدای چنین کسی جرئت یافت که در این مکان طنین‌افکن شود، در مکانی که دمی پیش نفَس روح مرا در میان گرفته بود! با این همه، افسوس! ای بی‌مایه‌ترین فرزندان زمین، این بار سپاس می‌گویمت! تو مرا از چنگ نومیدی که می‌رفت تا خود را در من بیلعد بیرون می‌کشی. آه! روحی که بر من ظاهر شد چنان غول‌آسا بود که به‌راستی خودم را در برابرش یک کوتوله حس کردم.

من، آفریده به صورت خدا، که گمان می‌کردم دیگر به آینهٔ حقیقت جاوید دست یافته‌ام؛ مردی بی‌برگ و نوا، جدا مانده از فرزندان زمین، که خواستار تمامی فروغ آسمان بودم؛ من که می‌پنداشتم برتر از کزویمانم و می‌توانم به آزادی در رگهای طبیعت شنا کنم و، از آنجا که خود نیز

آفریننده‌ام، می‌توانم از یک زندگی خدایی برخوردار باشم، چگونه توانسته‌ام از پیشگوییهای احساس خود برای رسیدن به چنان بلندیهای قیاس بگیرم!... و کيفر این بیباکی را چه قدر باید به جان بخرم! اینک کلامی صاعقه- آسا مرا به جایی بسیار دور افکنده است!

من آیا دعوی برابری با تو نداشته‌ام؟... ولی، اگر در من آنقدر نیرو بوده که تو را به سوی خودم بکشم، برای آن که نگهت بدارم دیگر نیروی در من نمانده است. در آن لحظه مسعود، من خودم را در عین حال بس کوچک و بس بزرگ حس می‌کردم! و تو بیرحمانه مرا به وسواس و دودلی آدمیزادگان بازپس راندی. از این پس، چه کسی تعلیم خواهد داد، و من از چه چیز باید پرهیز کنم؟ آیا باید از این انگیزش فرمان ببرم؟ آه که خود اعمال ما، به اندازه رنجهای ما، روند زندگی را در ما متوقف می‌سازند! تن مادی که پیوسته بیشتر با ما بیگانه است، با هر آن چیز والا که جان درک می‌کند مخالفت می‌ورزد؛ آنگاه که ما به نعمتهای این جهان دست می‌یابیم، هرچه را که ارزش بیشتری دارد دروغ و افسانه می‌شماریم. عواطف شریفی که به ما زندگی می‌بخشند، زیر احساسات خاکی خفه می‌گردند و نزار می‌شوند.

نیروی تخیل که، سرشار از امید، در بیباکی پرواز خویش خواسته است در جاودانگی گسترش یابد، همین که ببیند هر آنچه از بهروزی که آرزو می‌کرده است در غرقاب زمان محو می‌گردد، به جولان در فضایی خرد رضا می‌دهد. اضطراب می‌آید و در ژرفای قلب مان جا می‌گیرد و دردهای نهفته در آن پدید می‌آورد، مدام دست و پا می‌زند و شادی و آرامش را در آن نابود می‌کند؛ همیشه هم نقابهای تازه به تازه به چهره می‌آراید؛ گاه اندیشه یک خانه و یک باغچه است، و گاه یک زن، یک بچه؛ و آن باز آتش است، آب است، خنجر است، زهر است!... ما برای چیزهایی که به سرمان نخواهد آمد بر خود می‌لرزیم، و پیوسته بر همه چیزهایی که از دست نداده‌ایم اشک می‌ریزیم!

من با خدا برابر نیستم! این را بس عمیقاً احساس می‌کنم. من شباهتی جز به کرم ندارم که جایش در خاک است، غذایش را در آن می‌جوید و زیر پای رهگذر له می‌شود و دفن می‌شود.

همه چیزهایی که این دیوارهای ستر و بلند در صد لوح برایم نگهداری می‌کنند، همه این خردوریز کهنه که پوچی‌شان مرا به این جهان کرمها پایبند می‌دارد، آیا چیزی جز خاک و خاشاک است؟ آیا آنچه را که من کم دارم باید اینجا بجویم؟ شاید لازم باشد که این هزاران جلد کتاب را

بخوانم تا ببینم که آدمیان دربارهٔ همه چیز در دله‌ره بوده‌اند و تنها، جابه‌جا، یک تن خوشبخت روی زمین چهره نموده است! - آئی، تو، جمجمهٔ پینوای میان تهی، چیست که پنداری زهر خندت را حوالهٔ من می‌کنی؟ آیا برای این است که بگویی مغز تو هم زمانی مانند مغز من انباشته از مفاهیم مبهم بود؟ یا بگویی که مغزت روشنائی تام را می‌جست و، در غروبی غمناک، از سر بیچارگی در جستجوی حقیقت پرسه‌ها زد؟ ای افزارهایی که من اینجا می‌بینم، همچو می‌نماید که با همهٔ چرخ و دنده‌ها و دسته‌ها و استوانه‌های تان به ریش من می‌خندید! من دم در بودم و شما می‌بایست برایم کلید باشید. در حقیقت، شما دندانهای بیشتری از یک کلید دارید، ولی باز کلونها را به حرکت در نمی‌آورید. طبیعت که در روز روشن پُر راز و رمز است نمی‌گذارد کسی پرده از وی برگردد، و هیچ اهرم و هیچ ماشینی نیست که بتواند مجبورش کند تا جانم ببیند آنچه را که او اراده کرده است پنهان بدارد. اگر این همه اسباب و آلات کهنه که هرگز برایم فایده‌ای نداشت اینجا هست، برای آن است که پدرم آنها را گرد آورده است. ای چرخ قرقرهٔ عهد باستان، چراغ کم نور روی میز من طی مدتی دراز سیاهت کرده است! آخ! چه قدر بهتر بود که من آن اندک چیزی را که برایم مانده است پخش و پراکنده می‌کردم، نه آن که حواسم را در ساعات بیدار خوابی‌ام بدان مشغول بدارم! - چیزهایی که تو از پدرت به ارث برده‌ای، برای آن بگیرش که در تملک خود در آری. آنچه به کارت نمی‌آید باری است سنگین، ولی آنچه روح می‌تواند در یک آن بیافریند، همان است که سودمند است.

برای چه، آخر، نگاهم همیشه به این مکان می‌گراید؟ این شیشهٔ کوچک آیا جاذبه‌ای مغناطیسی برای چشم دارد؟ چرا ناگهان به نظرم می‌رسد که جانم از روشنائی بیشتری برخوردار است؟ تو گویی جنگلی تاریک که ماه پرتوی از فروغش را بر آن می‌افکند.

ای شیشهٔ کوچک و تنها مانده که من با احترامی پارسایانه به دست می‌گیرم، به تو سلام می‌گویم! در تو من به هوش آدمی و صنعتش تعظیم می‌کنم. پُر شده از جوشاندهٔ شیرین‌ترین شیرهای خواب‌آور، تو همهٔ نیروهای مرگبار را تیز در خود داری؛ لطف خود را به آن که مالک توست ارزانی دار! تو را که می‌بینم، دردم تسکین می‌یابد؛ به دستت می‌گیرم و از آشفتگی‌ام کاسته می‌شود و طوفان روحم اندک اندک آرام می‌گیرد! حس می‌کنم که در اقیانوس پهناور کشیده شده‌ام و آینهٔ آبهای دریا به خاموشی در پای من گسترده می‌شود، و در دوردست کرانه‌های

ناشناخته روز تازه‌ای سر بر می‌آورد.

ارابه آتشینی در آسمان پرواز دارد و بالهای تند سیرش نزدیک من فرو می‌افتند؛ خودم را آماده می‌بینم که در دشت آسمانها، در خلال جنبش افلاک تازه، راههای تازه‌ای در پیش بگیرم. ولی این هستی شکوهمند، این جذبه‌های خدایی، توای کرم نحیف، چگونه می‌توانی شایسته‌شان باشی؟ ... با خودداری از آن که تنت را در برابر آفتاب دلشین زمین قرار دهی، با خطرکردن و شکستن درهایی که در برابرشان هر کسی بر خود می‌لرزد. اینک زمان آن است که با اعمال خود ثابت کنی که شأن و مقام آدمی چیزی از عظمت یک خدا کم ندارد! در برابر یک چنین گرداب تاریک که خیال‌گویی آنجا خود را به شکنجه‌های خودش محکوم کرده است، در برابر این خیابان باریک که دوزخ سراسر در آن شاره می‌افشاند، نباید بر خود لرزید! ... جرئت کن و دلیرانه در این گذرگاه گام بردار، حتی اگر در خطر آن باشی که با نیستی روبرو گردی!

اکنون، ای جام بلور ناب، از جعبه‌ات که سالهای بس دراز در آن فراموشت کرده بودم بدرآ. پیشترها، تو در ضیافتهای نیاکانم می‌درخشیدی، دست به دست می‌گشتی و عبوس‌ترین مهمانان را گشاده رو می‌داشتی؛ هر یکی‌شان، آنگاه که نوبت به وی می‌رسید، خود را موظف می‌شمرد که دربارهٔ زیبایی تراش بر و پهلوی تو شعری بسراید و محتوایت را یکباره سریکشد. تو شبهای جوانیم را به یادم می‌آوری؛ دیگر تو را به هیچ همسایه‌ای نخواهم داد. زیب و زیور گرانبهایت را دیگر نخواهم ستود. اینک شربتی که باید به صد احترام بنوشم؛ تو را او از موجهای سیاهتابش پر می‌کند. آن را من ساختم، من برگزیده‌ام، هم آن واپسین بادهام خواهم بود. و، همچنان که در مراسم نوشخواری آیینی، من آن را با همهٔ جان و دلم درآرزوی سپیده‌دم روزی زیباتر سر می‌کشم. (جام را به دهان می‌برد، بانگ ناقوسها و سرودهای همسرایان شنیده می‌شود).

همسرای فرشتگان مسیح زنده شده! شاد باد آدمیزاد میرا که در این جهان، در بند و زنجیر گناه و یدادگری، زار و پریشان مانده است!

این چه زمزمه‌های خفیف و چه آواهای پرتینینی است که جام را از لبهای تشنه‌ام به قوت باز می‌گیرند؟ از هم اکنون آیا ناقوسها نخستین ساعت عید فصیح را اعلام می‌کنند؟ آیا همسرایان آسمانی آن سرودهای تسلی‌بخشی را می‌خوانند که از درون تاریکی گور برآمد و لبهای فرشتگان تکرارش کرد و نخستین وثیقهٔ پیمانی تازه بود؟

فاوست

ما، گروندگان به او، بر اندامهای برهنه‌اش روغنهای خوشبو مالیده بودیم و او را در نوارهای باریک و پارچه‌های نازکباف پیچیده در گور نهاده بودیم! و با این همه، افسوس! مسیح دیگر آنجا نیست، دیگر او را نمی‌یابیم!

مسیح زنده شده! خوشاروح مهرورزی که با تقوای خاکسارانه آزمون شکنجه‌ها و ناسرها را تاب می‌آورد.

ای سرودهای آسمانی، سرودهای پرتوان و دلنشین، مرا در میان گرد و غبارم برای چه می‌جوید؟ برای کسانی طنین‌انداز شوید که بر آنها هنوز اثر می‌گذارید. خبری راکه با خود می‌آوردید من گوش می‌کنم؛ ولی، برای باور داشتنش، ایمان در من نیست، — و معجزه‌گرایی‌ترین فرزند ایمان است. من، امّا، امید راه یافتن به فلکی که آگهی این خبر خوش در آن طنین‌افکن است ندارم؛ و با این همه، به میانجی این سرودها که برای کودکی‌ام لالایی می‌خواندند، حس می‌کنم که به زندگی فراخوانده می‌شوم. در گذشته، در آرامش شکوهمند یکشنبه‌ها، بوسه محبت آسمانی بر من فرود می‌آمد. آنگاه، آوای بم ناقوس با پیش‌بینیهای دلنواز حتی برایم لالایی می‌خواند، و نیایش برای دلم پر شورترین لذتها بود؛ آرزوهایی همان قدر پاک که نامفهوم مرا به سوی جنگلها و چمنزارها می‌کشاند، و در سیلاب اشکهای لذت‌بخش، جهانی ناشناخته بر من کشف می‌شد. این سرودها پیش از بازیهای دوست داشته جوانی، پیش از خوشیهای جشن بهار بود. یاد آن، سرشار از عواطف روزگار کودکی، اینک مرا در آخرین قدمی که می‌خواستم بردارم متوقف می‌سازد. اوه! باز طنین بردارید، ای سرودهای دلنشین آسمان! اشکهایم روان می‌گردد، زمین مرا از نو در تصرف آورده است!

او، سرشار از هستی و فرسوردی، خود را از گور بدر جهانده است! او به مقام شادیهای بی‌زوال نزدیک می‌شود. و ما، افسوس! باز تنها در مصائب این جهان غوطه‌ور مانده‌ایم! او، ما گروندگان خود را اینجا به دست اندوه انتظار می‌سپارد! ای استاد! نصیب ما از سعادت تو رنج است!

مسیح از تباهی رسته زنده شده! در شور شادی، زنجیرهای تان را بگسلید، ای کسانی که در کردار او را می‌ستاید و با عشق بر او گواهی می‌دهید؛ ای شما که برادران تان را با خود شریک می‌سازید و راه می‌روید و سخنان او را تبلیغ می‌کنید! اینک استاد است که می‌آید و شادیهای آسمانی را به شما نوید می‌دهد! خدا نزدیک می‌شود، اینجا است!

بیرون دروازه شهر

گردش کنندگان (از هر سو می آیند)

چند کارگر از آن ور چرا می روید؟
 چند کارگر دیگر می رویم به میعادگاه شکار.
 گروه اول ولی ما قصد آسیاب داریم.
 یک کارگر سفارش می کنم، بهتر است ظرفهای آبگیر بروید.
 یکی دیگر راه، آن ور، منظره اش قشنگ نیست.
 هر دو با هم تو چه می کنی، ها؟
 کارگر سوم من با آنهای دیگر می روم.
 چهارمی خوب، بیایید برویم بورگدورف^۱. آنجا، بی برو برگرد، با خوشگل ترین دخترها، گیرترین آبجوها و دلپسندترین ماجراها سروکار خواهید داشت.
 پنجمی شوخی می کنی، رفیق! مگر برای سومین بار پشتت می خارد؟ من که آنجا نمی روم، از همچو جایی خیلی ترس دارم.
 یک زن خدمتکار نه، نه، من بر می گردم شهر.
 خدمتکار دیگر زیر آن درختهای تبریزی حتماً پیداش می کنیم.
 اولی برایم چندان جای دلخوشی نیست. او می آید کنار تو و تنها با تو روی چمن می رقصد. خوب، از تفریحات تو چه به من می رسد؟
 دیگری یقیناً او امروز تنها نخواهد بود. خودش به من گفت آن مو بوره بناست همراهش بیاید.
 یک دانشجو این کلفتها را نگاه کن چه تند می روند. برادر، بیا همراهی شان کنیم. آبجوی دیش، تنباکوی تند و یک دختر با رخت و روی روزهای یکشنبه اش، اینها با سلیقه من خوب جور می آید.
 یک زن آبرومند این پسرهای خوشگل را ببین! راستی که شرم آور است؛ می توانند همصحبتهای هرچه بهتری داشته باشند، و آنوقت دنبال این جور دخترها

می‌روند!

دانشجوی دوم (به‌اولی) این قدر تند نرو! پشت سرمان دو تا دارند می‌آیند که رخت و روشن‌شان خوب کثنگ است. یکی‌شان همسایه‌ خودم است و من کمی گلویم پیشش گیر کرده. آهسته قدم بر می‌دارند، و پر طول نخواهد کشید که بگذارند همراهی‌شان کنیم.

اولی

نه، برادر! من در دسر دوست ندارم. تندتر بیا که شکار از چشم‌مان ناپدید نشود. دستی‌که شنبه‌ها جارو را به کار می‌گیرد، همان دست، یکشنبه، بهتر از همه نوازشت می‌کند.

یک شهروند

نه، شهردار تازه را من خوش ندارم؛ حالا که خورش از پل گذشته، روز به روز باد دماغش بیشتر می‌شود. تازه، چه کاری برای شهر می‌کند؟ نه این‌که همه چیز بدتر از بد شده است؟ بیشتر از هر زمانی باید اطاعت کرد و بیش از پیش باید پول داد.

یک گدا (می‌خواند) سروران نیکوکار، بانوان زیبارو،

که رخت‌های خوب به تن دارید و

خوش و خرم می‌روید،

در گذارتان، ای جانهای شریف،

بر بدبختی‌ام نگاهی از سر لطف بیندازید.

برای دل‌های مهربان، مانند دل‌های شما،

کار نیک احساس شیرینی به همراه دارد.

بگذار که روز جشن بسیاری از دیگران

برای من روز خرم‌چینی باشد!

یک شهروند دیگر یکشنبه‌ها و روزهای جشن، در حالی که آن دورها، در ترکیه، ملّتها به جان هم افتاده‌اند، برایم هیچ چیز خوش‌تر از آن نیست که از جنگ‌ها و نبردها سخن بگویم. تو در کنار پنجره‌ای و جام کوچکی باده می‌نوشی، و رودخانه را می‌بینی که از کشتیهای جورواجور رنگارنگ شده؛ شب که به خوشی به خانه بر می‌گردی، خدا را برای صلح و روزگار آرامشی که از آن برخورداریم سپاس می‌گویی.

شهروند سوم

من هم، همسایه‌ عزیز، مثل شما هستم: بگذار جاهای دیگر مردم سر یکدیگر را بشکافند و همه چیز بدتر از بد بشود، به شرط آن که در شهر خودم آب از آب تکان نخورد.

یک پیروزن (به چند دوشیزه جوان):

هه، چه خوب و خوش و آراسته! چه جوان و خوشگل! کیست آن که به دیدن‌تان عقل از سرش نپرد؟ ها، ناز کمتر بکنید!... خوب، دیگر! من،

هرچه دل‌تان بخواهد، می‌توانم برای‌تان فراهم کنم.

دوشیزگان جوان بیا، آگات^۱، من از این‌که پیش چشم مردم با همچو جادوگری دیده بشوم ترس دارم. با این همه، در شب سنت آندره^۲، معشوق آینده‌ام را او عیناً به نظرم آورد.

دختر دیگر خواستار مرا هم درون یک جام بلور به من نشان داد، با رخت سربازی، و سربازهای بسیاری همراهش. من به دوروبرم نگاه می‌کنم و هرچه می‌جویم پیهوده است. خواستارم نمی‌خواهد خودش را نشان بدهد.

چند سرباز

شهرهایی پناه جسته

درون باروها و برجها،

دخترکهای آراسته

به زیورها و عشوه‌گرها!...

شرف سربازی به ما فرمان می‌دهد

که بر آنها یورش ببریم.

زحمتش اگر بسیار است،

به توفیقش می‌ارزد.

به آوای شیورها،

سربازان دلاور

به سوی جشنها یا نبردها

خیز بر می‌دارند.

دخترکها و شهرها

سرسختی نشان می‌دهند...

به زودی اما همه تسلیم می‌شوند:

شرف سربازی به ما فرمان می‌دهد!

زحمتش اگر بسیار است،

به توفیقش می‌ارزد.

فاوست و واگنر

فاوست

به لبخند شیرین و زندگی‌بخش بهار، سیلابها و جویها زندان یخ‌شان را شکسته‌اند؛ امید سعادتباری در فضای درّه سبز می‌شود؛ زمستان پیر، که

۱ - Agathe

۲ - سنت آندره Saint-André، برادر پتر، حواری بزرگ مسیح. یادواره‌اش سی‌ام ماه نوامبر است.

روز به روز ناتوانتر می‌شود، کم‌کم رو به کوههای تندشیب پس می‌نشیند. در اثنای گریز، نگاههایی یخ‌زده اما عاجزانه بر سبزه چمنزارها می‌افکند؛ خورشید تاب دیدن هیچ چیز سفید را در برابر خود دیگر ندارد. همه جا آرزو و زندگی فرمان می‌رانند؛ در فروغ آفتاب، همه چیز با رنگهای تازه جان می‌گیرد. در این حال، آیا ممکن است که آفتاب در گذار خویش این انبوه مردم را که رخت روزهای یکشنبه به تن کرده و پهنه دشت را پوشانده‌اند با گلها اشتباه کند؟ این تپه‌ها را واگذاریم و به شهر رو کنیم. از این دروازه تاریک و دهلیز درازش، جمعیتی رنگارنگ شتابان بیرون می‌آیند. هرکسی امروز شادمانه در آفتاب جلوه‌گر می‌شود؛ این درست زنده شدن مسیح است که آنها جشن می‌گیرند، زیرا خودشان از نو زنده شده‌اند. آنان، در گریز از اتاقهای تاریک خانه‌های توسری خورده‌شان، از بند و زنجیر اشتغالات هر روزه‌شان، از بامها و سقفهایی که آنها را در فشار خود دارند، از پلیدیهای کوچه‌های تنگ‌شان، از ظلمت رازآمیز کلیساهای‌شان، اینک همگی رو به روشنائی آورده‌اند. ببینید آخر، ببینید، چگونه انبوه مردم شتابان به باغها و دشت و کشت هجوم می‌برند! چه تعداد کرجی سینه رودخانه را به شادی از درازا و پهنای می‌شکافند!... و این کرجی آخری که از دیگران فاصله می‌گیرد و لبالب از مردم است! کوره‌راههای هرچه دورتر کوهستان نیز از بازتاب جامه‌های رنگارنگ می‌درخشند. هم اکنون من همه دهکده را می‌شنوم؛ آنجا برای مردم به راستی بهشت است؛ بزرگ و کوچک با سرور و نشاط در جست‌وخیزند؛ اینجا من خودم را آدمی حس می‌کنم؛ اینجا من جرئت آدمی بودن دارم.

آقای دکتر، گردش به همراه شما مایه سرفرازی و امتیاز است. با این همه، دلم نمی‌خواهد که در این انبوه مردم مستحیل شوم، زیرا دشمن هر چیز زمخت و ناتراشیده‌ام. ویولونهاشان، فریادهاشان، بازبهای پرصداشان، از همه این چیزها من تا سرحد مرگ بیزارم. مثل جن‌زده‌ها زوزه می‌کشند و نام شادی و پایکوبی به آن می‌دهند.

و اگر

گروهی روستایی (زیر درختان زیرفون)

(رقص و آواز)

چوپانها، گلّه‌های‌شان را رها کرده،

دلبران آراسته‌شان را

به آهنگ نی در رقص می‌آورند؛

همه‌شان اکنون در سایهٔ زیرفون
رقص‌اند و مانند دیوانه‌ها جست‌زنان،
ها! ها! ها!
ترا لا لا لا!
گوش‌تان خوب به آهنگ باشد!

حرکت، در حلقهٔ رقص، تند می‌شد؛
چوپانی، در حین خیز برداشتن،
با آرنج به دختری تنه زد.
دختر زود برگشت و گفت:
«راستی که این پسر احمق است!»
ها! ها! ها!
ترا لا لا لا!
نگاهش کنید این بی‌ادب را!

تند و تیز، همه مانند برق می‌گذشتند،
و دامن‌ها در هوا بلند می‌شد؛
به‌زودی پاها به تلوتلو افتاد...
چهره‌ها تا پیشانی سرخ می‌گشت،
و در دایرهٔ رقص، همگی،
ها! ها! ها!
ترا لا لا لا!
یکی روی دیگری، به ردیف می‌افتند.

- این جور با من ور نرو!
- هیس! زخم اینجا نیست،
فرست از این بهتر؟
و یکباره دختر را بیرون برد...
همه چیز باز به روال عادی جریان داشت،
ها! ها! ها!
ترا لا لا لا!

هم موسیقی و هم رقص.

یک روستایی پیر آقای دکتر، از بزرگواری‌تان است که امروز از ما رو نمی‌گردانید و، با مقام

بلند دانش‌تان، آمده‌اید و به این جمع پرهیاهاو ملحق شده‌اید. پس، بفرمایید، بهترین کوزه‌ای را که از نوشیدنی خنک پر کرده‌ایم لطفاً بگیرید. من آن را برای شما آورده‌ام و سخت آرزو دارم که نه تنها تشنگی‌تان را بشناسد، بلکه به‌شمار قطره‌هایی که در آن است بر روزهای عمرتان افزوده شود.

فاوست

از شما این نوشیدنی خنک را می‌پذیرم و، در عوض، سلام و سپاسم را پیشکش‌تان می‌کنم. (جمعیت گرد آن دو حلقه می‌زند).

روستایی پیر

راستی، بسیار خوب کاری کردید که باز در یک روز شادمانی اینجا پیدا شدید. پیشترها، شما در روزگار بسیار بدی از ما دیدار کردید. از آنهایی که پدرتان از تب محرقه نجات داد، امروزه چند تنی هنوز زنده‌اند. او بود که بیماری را در ناحیهٔ ما ریشه کن کرد. شما هم که آن زمان جوان نوسالی بودید، به خانه‌های همهٔ بیماران سر می‌زدید؛ تعش مرده‌ها را بیرون می‌بردند، اما شما همیشه خوب و تندرست از آنجا در می‌آمدید. شما مصائب سختی را از سر گذراندید، ولی مسیح نجات‌بخش کسی را که نجات‌مان داد یاری کرد.

همه

به سلامتی مردی که ترس نمی‌شناسد! به امید آن که باز تا مدت‌ها فایده‌رسان باشد!

فاوست

آن که آن بالاست، در برابر او سر فرود بیارید؛ اوست که یاری رساندن را می‌آموزد و برای‌تان کمک می‌فرستد (با واگنر از آنجا دور می‌شود)

واگنر

ای مرد بزرگ، از احتراماتی که این انبوه مردم درباره‌ات بجا می‌آورند، چه احساسات شیرینی می‌باید به تو دست بدهد! خوشبخت مردی که می‌تواند از استعدادهای خود چنین بهره‌ای برگیرد! پدرها تو را به پسرها نشان می‌دهند، هر کس چیزی می‌پرسد و شتابان می‌دود، و یولون از نواختن باز می‌ایستد، رقص قطع می‌شود. تو به راحت می‌روی و مردم به گردت حلقه می‌زنند، کلاه‌شان را به هوا می‌اندازند، کم مانده که در برابرت زانو بزنند، انگار که خدای مهربان ظاهر شده است.

فاوست

باز چند قدم دیگر تا آن سنگ. آنجا خواهیم توانست از گردش‌مان خستگی در کنیم. من بارها روی آن نشسته‌ام و به فکر فرو رفته‌ام، تنها، بی‌رمق از بس دعا و روزه. با هزار امید در دل، استوار در ایمان خود، گمان می‌کردم که با اشک و آه و پیچ و تاب جذبه خواهم توانست پایان این مرگ‌ومیر بیرحمانه را از فرمانروای آسمانها به دست آرم. اکنون، زه و آفرین مردم در گوشم طنین ریشخند دارد. او! کاش تو می‌توانستی راز درون قلبم را بخوانی که ما، پدر و پسر، تا چه حد کم‌شایستگی آن همه

تام و آوازه را داریم! پدرم نیکمردگمنامی بود که، از سر صدق اعتقاد، به شیوه خودش درباره طبیعت و رازهای الهی آن بحث و داوری می‌کرد. عادت داشت که با چند تن از مشاقان کیمیاگر در آزمایشگاهی تاریک در به روی خود بنزد و آنجا، بر حسب دستورالعملهای پیشمار، محلولهای مخالف هم را از ظرفی به ظرف دیگر منتقل کند. او سرنج، جسم دمساز دلاور^۱ را در محلولی نیم‌گرم با سفیداب مخلوط می‌کرد؛ سپس، همه را میان شعله‌های آتش نگه می‌داشت و از بوته‌ای در بوته دیگر می‌ریخت. آنوقت، در شیشه‌ای، «شهبانوی جوان»^۲ در رنگهای مختلف ظاهر می‌گشت. و این بود علم پزشکی. بیماران می‌مردند و هیچ‌کس نمی‌پرسید چه کسی شفا یافت. چنین بود که در این کوهسارها و دره‌ها، ما با معجونهای دوزخی مان بیشتر از یک بیماری همه‌گیر مرگ و ویرانی به بار آوردیم. من خودم به هزاران کس از این زهر خوراندم. آنها مردند و من، آدمکش بیباک، زنده‌ام برای این که مردم ستایشم کنند.

والتر

شما، برای همچو چیزی، چگونه می‌توانید خاطراتان را پریشان بدارید؟ برای مرد خیراندیش آیا همین کافی نیست که پیشه‌ای را که به وی آموخته‌اند با دقت و خردمندی در پیش بگیرد؟ جوان، اگر تو حرمت پدرت را نگه بداری، به رغبت از آموزشهای او بهره خواهی گرفت. و تو، مرد، اگر علم را پیشرفت دادی، پسررت خواهد توانست امید رسیدن به هدفی بالاتر داشته باشد.

فاوست

چه خوشبختی تو که هنوز می‌توانی امیدوار باشی خودت را در این اقیانوس خطاها شناور نگه بداری! آدمی چیزی را به کار می‌گیرد که هیچ از آن نمی‌داند، و چیزی را که می‌داند هیچ نمی‌تواند به کار بندد. با این همه، آرامش این ساعتهای دلشین را با اندیشه‌هایی چنین تیره و تار آشفته نگردانیم! نگاه کن، بامهای محصور در توده سبز درختان چگونه در اشعه خورشید غروب تابناک شده‌اند. آفتاب، با فرو رفتن در کام افق خاموش می‌شود، روز می‌میرد، ولی او همچنان می‌رود تا در جایی دیگر زندگی تازه‌ای برآید. آخ! چه می‌شد که بالهایی می‌داشتم تا از زمین بلند می‌شدم و، در پی خورشید، درون فروغی جاودانه جست می‌زدم! و، از خلال شفق، می‌دیدم که جهانی خاموش سراسر زیر پاهایم گسترده است؛ می‌دیدم که کوهها همه شعله‌ورگشته، دره‌ها همه تیره و امواج سیمین رودهای روان زرین‌فام می‌شود. کوهستان و همه گردنه‌هایش

۱ و ۲- از اصطلاحات کیمیاگری، آن گونه که گونه آورده است.

دیگر نمی‌توانند جهش خدایی مرا متوقف سازند. و اینک دریاها با غرقابهای شعله‌ور در برابر چشمان شگفت زده‌ام نمایان می‌گردد. در این میان، سرانجام خدا چهره پنهان می‌کند؛ ولی خیزش دیگری در جان من در می‌گیرد، و من در شتاب می‌افتم که باز از روشنایی جاویدش سیراب شوم؛ روز در برابر من است، پشت سرم شب، بر فراز سرم آسمان، و امواج دریا در زیر پایم. — رؤیای زیبایی است، تا هر زمان که دوام آورد! ولی، افسوس! تن، برای همراه بودن در پرواز سریع جان، بال ندارد. با این همه، در جهان هیچ‌کس نیست که خود را در پنجه احساسی ژرف نیابد در آن هنگام که چکاوکِ ناپدید در آسمانِ لاجوردی سرود سحرگاهی‌اش را فراز سر ما سرمی‌دهد؛ یا وقتی که، آن سوی صخره‌های پوشیده از درختان صنوبر، عقاب با بالهای گسترده و بی‌حرکت در آسمان مانده است و یا، بر فراز دریاها و دشتها، کلنگان به سوی جاهایی که در آن زاده شده‌اند در پروازند.

واکنش

چه بسا لحظات هوس که در خود من هست؛ با این همه، یک چنین آرزوها هرگز شکنجه‌ام نداده‌اند. آدمی به آسانی از جنگلها و دشتها دلزده می‌شود؛ من هرگز در حسرت بالهای پرندگان نخواهم بود. جذبه‌های جانم، از کتابی به کتاب دیگر و از صفحه‌ای به صفحه دیگر مرا به جاهای بسیار دورتر می‌برند! و همین، چه گرما و چه سرخوشی که در شبهای زمستان برآیم فراهم می‌کند! حس می‌کنی که یک زندگی سعادت‌آمیز همه اقدامهایت را نیرو می‌بخشد... آخ! وقتی که شما یک نوشته کهنه بر پوست آهو را باز می‌کنید، همه آسمان بالای سر شما سرک می‌کشد!

فاوست

این تنها آرزویی است که تو تاکنون داشته‌ای؛ و اما آن آرزوی دیگر، در پی داشتنش هرگز نباش. افسوس، در من دو روح جای دارند که هر یک‌شان خواستار جدا شدن از دیگری است: یکی، به میانجی اندامهای تن، با عشقی سوزان به دنیا دل بسته است؛ دیگری را جنبشی فوق‌طبیعی، دور از تیرگیها، به سوی کاشانه‌های بلند نیاکان ما می‌کشد! او! اگر در فضا ارواحی هستند که میان زمین و آسمان بال گسترانیده‌اند، کاش از ابرهای زرخش خود به زیر آیند و مرا به یک زندگی تازه‌تر و متنوع‌تر راهنمایی کنند! آری، اگر من یک ردای جادویی می‌داشتم که می‌توانست مرا به سرزمینهای بیگانه ببرد، من آن را برای پوشیدن گرانبهاترین جامه‌ها، اگرچه ردای پادشاهی بوده باشد، از تن در نمی‌آوردم.

آن فوج شناخته شده ارواح را فرا نخوانید که مانند طوفان گرداگرد فضای

واکنش

پهناور گسترش یافته‌اند و از همه سو خطرهای بیشماری را برای آدمیان تدارک می‌بینند. گروه ارواحی که از شمال می‌آیند نیش زبانهای سه شاخه‌شان را برای شما تیز می‌کنند. دسته‌ای که از خاور می‌آیند، ریه‌تان را خشک کرده می‌خورند. آنهایی که بیابانهای جنوب گسیل‌شان داشته‌اند شعله‌های آتش را گرد سرتان روی هم اتیار می‌کنند. باختر هم ارواحی را بیرون می‌فرستد که ابتدا شما را خشک می‌کنند و سپس کشتزارها و خرمنها را در پیرامون‌تان می‌یلعند. آنان، چون گرایش به زیانکاری دارند، به رغبت گوش به فراخوان شما می‌دهند، حتی از شما فرمان می‌برند، زیرا دوست دارند فریب‌تان دهند؛ خود را فرستاده آسمان می‌خوانند و در دروغ گفتن آوازی فرشته‌آسا دارند. ولی، دیگر بر گردیم! هم اکنون جهان در پوشش تاریکی فرو می‌رود، هوا خنک می‌شود، مه فرود می‌آید! به‌ارزش آسایش خانه، به‌ویژه وقت شب است که پی می‌بریم. شما را چه می‌شود که بر جا مانده‌اید؟ چیست آنجا که این همه به دقت نگاهش می‌کنید؟ در این تنگ غروب، که آخر می‌تواند این جور شما را به شگفتی درآرد؟

آن سگ سیاه را می‌بینی که میان گندمها و کاهها پرسه می‌زند؟

فاوست

مدتی است که می‌بینمش؛ به نظرم، هیچ چیز غیرعادی ندارد.

والتر

خوب نگاهش کن، این حیوان را چگونه بجای می‌آوری؟

فاوست

یک سگ پشمالوی گوش دراز است که به شیوه خودش ردپای صاحبش را می‌جوید.

والتر

توجه کرده‌ای که ماریج می‌چرخد و پیوسته بیشتر به ما نزدیک می‌شود؟ و اگر اشتباه نکنم، دنبال قدمهایش یک رگه آتش بجای می‌گذارد. من چیزی جز یک سگ سیاه نمی‌بینم. ممکن است خیرگی چشم‌تان شما را به اشتباه انداخته باشد.

فاوست

به نظرم، با خودش نوارهای جادویی می‌آورد، برای بستن پاهای مان، انگار.

فاوست

آنچه من می‌بینم، دو دل و ترسو، دوروبرمان جست‌وخیز می‌کند، چون بجای صاحبش به دو تا مرد ناشناس برخورد کرده است.

والتر

دایره تنگ‌تر می‌شود، حالا دیگر او نزدیک ماست.

فاوست

می‌بینی! این تنها یک سگ است، و نه یک شیخ. اُلندُلند می‌کند و انگار دچار تردید است. روی شکم دراز می‌کشد و دُم تکان می‌دهد، کاری که همه سگها می‌کنند.

والتر

همراهمان باش؛ اینجا بیا.

فاوست

از نژاد سگهای بازیگوش است. توقف که می‌کنید، منتظر تان می‌ماند؛ حرف که بزنید، می‌دود پیش‌تان؛ چیزی از دست‌تان بیفتد، برای‌تان پیش می‌آورد؛ عصای‌تان را که در آب پرت کنید، جست می‌زند و دنبالش می‌رود.

حق با توست. هیچ اثری از روح در او نمی‌بینم، کارهایش همه نتیجه تربیت است.

سگ، وقتی که خوب تربیت شده باشد، درخور محبت همه حتی خردمندان است. آری، او شایسته الطاف تو است. کوشا ترین شاگرد برای بچه‌مکتبها همین سگ است. (فاوست و واگنر از دروازه به درون شهر می‌آیند).

اتاق کار

فاوست (با یک سگ سیاه وارد می‌شود):

از کشتها و چمنها که شبی ظلمانی در میان گرفته است برگشته‌ام. حس می‌کنم که هراسی مقدس، از راه دل که از پیش گواهی می‌دهد، آن یک از دو روح را که بهتر است بیدار می‌کند. تأثرات ناتراشیده با فعالیت پرتلاطم‌شان به خواب می‌روند؛ عشقی آتشن به مردم در من نیرو می‌گیرد. و عشق به خدا نیز مجذوبم می‌کند.

های، سگ، آرام بگیر! دم در، این ورو آن ورنده؛ آنجا چه بو می‌کشی؟ برو پشت بخاری دراز بکش؛ بهترین پستی‌ام را به تو خواهم داد، چون تو آنجا، در آن جاده کوهستانی، با جست و خیز و بازیهای سرگرم‌مان کردی. حالا مراقب باش که مهمان کاملاً سربراهی برایم باشی.

آه! همین که چراغی به دوستی حجره تنگ‌مان را روشن می‌کند، در سینه ما نیز، در دل ما که خود را باز یافته است، روشنایی راه می‌یابد. خرد در ما سخن آغاز می‌کند و امید بر می‌فروزد؛ ما در جوی زندگی، در چشمه‌ای که زندگی از آن می‌جوشد، آب‌تنی می‌کنیم.

غر نزن، سگ! زوزه‌های یک حیوان نمی‌تواند با الحان خدایی که روح را سراسر پر می‌کند سازگار باشد. ما عادت داریم بینیم که مردم بر آنچه نمی‌توانند بفهمند عیب می‌نهند، و درباره چیزهای خوب و زیبا که بسا هم زبان‌بارش می‌شمارند غرولند سر می‌دهند؛ ولی آیا لازم است که سگ هم از آنها سرمشق بگیرد و غر بزند؟ ... افسوس! هم اکنون حس می‌کنم که، هر قدر هم که خواسته باشم، خشنودی دیگر نمی‌تواند از

قلبم قوّاره بزند... ولی، برای چه به این زودی رود خشک شود و ما را بار دیگر در عطش جاودانه مان فرو ببرد؟ من این را بیش از حد آزموده‌ام! با این همه، بدبختی مان سرانجام پایان خواهد یافت؛ ما می‌آموزیم به آنچه بالاتر از امور زمینی است ارج بگذاریم، ما به سوی کشفی کشیده می‌شویم که هیچ جا جز در انجیل به فروغی هرچه پاکتر و زیباتر نمی‌درخشد. آرزو دارم کتاب «عهد جدید» را باز کنم و، برای یک بار، خودم را به تأثرات ساده‌دلانه سپرده متن مقدس اصلی‌اش را به زبان آلمانی که برایم چندان گرمی است ترجمه کنم. (کتاب را باز می‌کند و متوقف می‌شود) نوشته است: «در آغاز، کلمه بود!» هم اینک، اینجا مکث می‌کنم! دورتر، چه کسی زیر بازویم را خواهد گرفت؟ برایم غیر ممکن است این واژه «کلمه» را چنان که در خور است ارزیابی کنم! باید آن را، اگر روح خدایی روشنم بدارد، به واژه دیگری برگردانم. نوشته است: «در آغاز، روح بود!» درباره این نخستین سطر کتاب خوب فکر کنیم؛ قلم نباید پُر شتاب کند! به‌راستی، آیا روح است که همه چیز را می‌آفریند و نگه می‌دارد؟ می‌بایست نوشته شود: «در آغاز، نیرو بود!» با این همه، در اثنایی که این را می‌نویسم، چیزی در من است که می‌گوید این معنی را نباید اختیار کنم. سرانجام، روح روشنم می‌دارد! الهام بر من فرود می‌آید و من با دلی آرمیده می‌نویسم: «در آغاز، عمل بود!»

های، سگ، اگر می‌باید که تو در این اتاق با من باشی، از این فریادها و زوزه‌ها دست بکش! من تحمل همچو مصاحب پر سروصدایی را در کنار خودم ندارم: یکی از ما دو تا باید اتاق را ترک کند! البته، از ناچاری است که حقوق مهمان‌نوازی را زیر پا می‌گذارم. در باز است و تو آزادی که بروی. ولی چه می‌بینم؟ آیا این طبیعی است؟ شبح است، واقعیت است؟ چه باد کرده سگم! با چه زحمتی بلند می‌شود، دیگر شکل و شمایل سگ را ندارد. چه شبحی را من به خانه‌ام راه داده‌ام! از حالا با آن چشمهای آتشبار و آن آرواره وحشتناکش، سر و رویش به اسب آبی می‌رود! او! تو را من زیر فرمانم خواهم آورد! برای یک همچو حیوان دوزخی، ورد حضرت سلیمان برایم ضرور است.

اشباحی (در کوچه):

یکی از ما اینجا زندانی است! بیرون بمانیم، و هیچ‌یک از ما از او پیروی نکند! یک شیطان پیر اینجا مثل روباه در تله گرفتار شده است! مراقب باش! گرد خانه پرواز کنیم و در جستجوی راهی برای

یاری رساندن به او باشیم! برادری را که همیشه خوب به ما خدمت
 کرده است به خود رها نکنیم!
 برای در افتادن با غول، ابتدا افسون چهار عنصر را به کار می‌برم:
 سمندر آتش بگیرد!
 پری آبی پس بشیند!
 باد از وزش بایستد!
 خاک را جن بکاود!
 کسی که عناصر را شناسد و قوت‌شان و خواص‌شان را نداند، هرگز بر
 ارواح فرمان نخواهد راند.

ای سمندر، میان شعله‌ها پرواز کن!
 پریان آبی، زمزمه کنان با هم روان گردید!
 ای روح باد، مانند شهاب شرر بار رخشان باش!
 حق کمکهای همخانگی‌ات را ارزانی‌ام دار،
 ای بختک، ای بختک!
 اینجا بیا، و در پایان صف جای بگیر!
 در این حیوان، هیچ‌یک از چهار عنصر نیست. بی‌حرکت در برابرم
 ایستاده است و دندانها را به هم می‌ساید: هنوز هیچ آسیبی به او
 نرسانده‌ام. اوه! تو افسونهای قوی‌تری از من خواهی شنید.
 دوست من، تو آیا از گریختگان دوزخی؟ پس به این علامت نگاه کن: در
 برابرش فوجهای ارواح سیاه، سر فرود می‌آورند.
 اکنون دارد باد می‌کند، موهایش راست شده است!
 ای موجود نفرین شده! آیا می‌توانی این را بخوانی: کلام آن که هرگز
 آفریده نشد، آن وصف ناشدنی، آن که او را در سراسر آسمان پرستش
 می‌کنند، آن که پیکرش به نیزهٔ جنایتکاران سوراخ شده!
 راتده در پشت بخاری، به اندازهٔ فیلی شده، هم اکنون تمام فضای آنجا را
 پر کرده است و می‌رود که به صورت بخار در آید. دست کم، تا سقف بالا
 نرو! برعکس، بیا و در پای سرور دراز بکش. خودت می‌بینی که
 تهدیدم بی‌پایه نیست. من آماده‌ام که تو را به آتش مقدس بریان کنم.
 منتظر نشان که با فروغ سه بار رخشنده به سراغت بیایم! منتظر
 نیرومندترین افسونهایم تمان!

(هنگامی که مه و ابر فرو می‌نشیند، از پشت بخاری با رخت و ردای دانشجویان
 نمایان می‌شود)

این همه‌مه و هیاهو از چیست؟ چه خدمتی از من برمی‌آید، آقا؟

فاوست
مفیستوفلس
فاوست
مفیستوفلس

پس، آنچه درون سگ بود این بود؟ یک دانشجوی دوره گرد.
دکتر دانشمند را سلام می گویم. شما کلی عرقم را در آوردید.
نامت چیست؟

از کسی که واژه ها را آن همه حقیر می شمارد، کسی که همیشه از ظواهر
کناره می گیرد و خاصه در ژرفای موجودات می نگرد، همچو پرستی به
نظم سبکسرانه می نماید.

فاوست

در امثال شما، آقایان، سرشت تان را باید بتوان به آسانی از روی نام تان
حدس زد؛ و این که در خطاب، نام دشمن خدا، فریبکار یا دروغگو به
شما می دهند، آنچه می خواهند به روشنی فهمیده شود درست همین
است. خوب! بگو که هستی.

مفیستوفلس
فاوست

بخشی از آن نیرو که گاه خواستار بدی است و گاه نیکی می کند.
این معما چه معنی دارد؟

مفیستوفلس

من آن روحم که همیشه بر سر انکار است؛ و این رفتاری است بر حق،
زیرا هر آنچه وجود دارد شایسته ویرانی است، پس بهتر آن که هیچ چیز
وجود نداشته باشد. بدین سان، همه آنچه شما نام گناه، ویرانی، یا
مختصر بگویم، آنچه تعبیر به شر می شود به آن می دهید، همان سرشت
من است.

فاوست
مفیستوفلس

تو خودت را یک بخش نام می دهی، و حالا در کلّ خودت در برابر منی.
حقیقت ساده را به تو می گویم. اگر آدمی، این جهان کوچک دیوانگی،
معمولاً خود را چنان می انگارد که یک کلّ هست، من بخشی از آن بخشم
که در آغاز پیدایش همه چیزها وجود داشت، بخشی از آن تیرگی که
روشنایی از آن زاده شد، همان روشنایی مغرور که اکنون با مادرش،
شب، بر سر مقام باستانی اش و فضایی که اشغال می کرد در ستیز است؛
گرچه در این هم توفیقی نمی یابد، زیرا با همه تلاشهایش جز این کاری از
او بر نمی آید که بر سطح اجسام که راه بر او می بندند بگذرد. روشنایی از
ماده بر می جهد، در آن روان می گردد و رنگینش می سازد، ولی پای
رفتارش را یک جسم کافی است که بشکند. از این رو، می توانم امیدوار
باشم که او دیگر دیری نخواهد پایید، یا که با خود اجسام نابود خواهد
گشت.

فاوست

اکنون دایره عمل شرافتمندانهات را شناختم. تو نمی توانی کلّ ماده را
نابود کنی، و تنها در جزئیات است که دستی داری.

مفیستوفلس

رک و راست بگویم، کار بزرگی من انجام نداده ام: آنچه در برابر نیستی
ایستادگی می کند، آن چیزک، این جهان مادی، به رغم آنچه تاکنون بدان

اقدام کرده‌ام، هنوز نتوانسته‌ام تکه‌ای از آن را بکنم. هرچه سیلاب، طوفان، زمین لرزه، آتش‌سوزی که به سر و تنش فرستاده‌ام بیهوده بوده است؛ دریا و خشکی آسوده برجا مانده‌اند. ما بر این تخم و تبار نفرین شده، بر خمیرهٔ مادی حیوانات و آدمیان، دستی نداریم. چه قدر از آنها را من تاکنون در خاک کرده‌ام! و باز همواره خونی تازه و شاداب در آنها روان است. و چنین است روند کارها؛ به گونه‌ای که دیوانه‌ام می‌کند. از هوا، از آب، و همچنین از خاک، در محیطهای خشک، تر، سرد، گرم، هزاران جرثومه بدرمی‌جهند. اگر من آتش را به خودم اختصاص نداده بودم، هیچ چیز برای خودم نداشتیم.

فاوست

پس تو با دست سرد شیطانی‌ات که بدخواهانه اما بیهوده زور می‌زنی، در برابر جنبش جاوید، در برابر قدرتِ یاریگری که می‌آفریند، مقاومت می‌کنی! تو ای فرزند شگفت‌انگیز بی‌نظمی، در پی اقدام به چه چیز دیگری هستی؟

مفیستوفلس

در دیدار آینده‌مان، سر فرصت به این مطلب خواهیم پرداخت. این بار آیا می‌توانم جرئت کنم که مرخص شوم؟

فاوست

نمی‌دانم این را برای چه از من می‌پرسی. من دیگر یاد گرفته‌ام که بشناسم. از این پس، هر وقت که خواستی به دیدنم بیا؛ از پنجره، در، یا حتی دودکش بخاری، به انتخاب خودت.

مفیستوفلس

اعتراف می‌کنم، یک چیز کوچک مانع بیرون رفتنم می‌شود: آن نشان جادویی بر آستانهٔ اتاق‌تان.

فاوست

آن «ستارهٔ پنج‌پو» مایهٔ دردسرت شده؟ هه! زادهٔ دوزخ، به من بگو، اگر آن تو را بند می‌کند، چه طور توانستی به درون بیایی؟ چه شد که همچو تو شیطانی گذاشت این جور گرفتار بشود؟

مفیستوفلس

خوب نگاهش کن: طور بدی کار گذاشته شده؛ زاویه‌ای که با در درست می‌کند، چنان که می‌بینی، کمی باز است.

فاوست

پس تصادف، خوب جور آمده! و تو زندانی منی، نه؟ حادثهٔ خوشایندی است!

مفیستوفلس

سگ، وقتی که به درون آمد، به هیچ چیز توجه نکرد؛ از بیرون، طلسم جور دیگری به نظر می‌آمد. و حالا شیطان نمی‌تواند بیرون برود.

فاوست

خوب، برای چه از پنجره بیرون نمی‌روی؟

مفیستوفلس

شیطانها و اشباح مرده‌ها قانونی دارند که باید از همان جایی که به درون آمده‌اند بیرون بروند. ماها، کار اول‌مان به اختیار خودمان هست؛ اما برای دومی مجبوریم.

فاوست

پس دوزخ هم برای خودش قوانینی دارد؟ بسیار خوب است؛ بنابراین،
قراری که با شما گذاشته می شود به درستی مراعات می گردد؟
آنچه وعده اش به تو داده شده، تو می توانی کاملاً از آن بهره مند بشوی؛
هیچ کم و کاستی در میان نخواهد بود. و این، آن گونه که تو گمان می کنی،
کم چیزی نیست. ولی در این باره دفعه دیگر با هم گفت و گو خواهیم کرد.
حالا از تو خواهش می کنم، و خواهش را تکرار می کنم، این بار بگذار
بروم.

فاوست

باز یک لحظه بمان، فالم را ببین.
خوب، دیگر! بیا و ولم کن! به زودی بر می گردم؛ و تو خواهی توانست
سرفرصت خواسته های را به من بگویی.

مفیتوفلس

فاوست

من که خودم در پی آن نبودم که غافلگیرت کنم، تو خودت آمدی و در
دام گرفتار شدی. خوب، آن که شیطان را گرفته باید محکم نگهش بدارد؛
چون فرصت دوباره گرفتنش زود به دست نخواهد آمد.

مفیتوفلس

دلت اگر به همین خوش است، حاضرم اینجا در مصاحبت تو بمانم؛
ولی به شرط آن که با تردستیهای خودم کاری بکنم که وقت آبرومندانه
بگذرد.

فاوست

با خوشحالی می بینم که خودت هم موافقی؛ اما تردستیهای باید
تفریح آور باشد.

مفیتوفلس

هوش تو، دوست من، تنها در این ساعت بیش از آنچه در یکنواختی یک
سال تمام به دست می آورد چیز خواهد آموخت. آنچه ارواح زیرک
برایت خواهند سرود، تصویرهای زیبایی که خواهند آورد، ثمره یک
جادوگری بی مایه نخواهد بود. حس بویایی و همچنین ذائقه ات حفظ
خواهند کرد، و قلبت مست جذبه خواهد شد. نیازی هم به مقدمه -
چینیهای بیهوده نیست. اینک ما گرد آمده ایم. شروع کنید!

ارواح شیطانی

ای طاقتهای تیره، محو شوید! بگذارید روشنایی آسمان بر ما بچند بزند و اثر
کبود رنگ گسترده شود!

ای ابرهای تیره، پاره پاره شوید، و ای ستاره های کوچک به گونه
خورشیدهایی مهربان تر از خورشید فروزان گردید!

ای دختران آسمان، زیارویان آرمانی، حلقه رقص و بال افشانی تان را به گرد
او تنگ تر کنید! آرزوهای کامجویی روی گامهای شما پرپر می زنند. بند کمرها
را باز کنید و جامه های موج تان را در آورید!

همه را روی چمن و توده انبوه برگها بپاشانید، جایی که دلدادگان خواهند آمد
و رؤیای عشق جاویدشان را خواهند دید!

ای سربزی دل‌انگیز بیشه‌ها! ای بازوان درهم افتاده شاخه برگها!
بر تاکها، خوشه‌ها انبوه گشته، چرخشها لبریز شده‌اند؛ شراب با موجهای
کف‌آلود می‌جوشد؛ در سبزی چمنها، جویهای ارغوانی روان است!
ای آفریده‌های آسمان، بالهای لرزان‌تان را در آفتاب برگشاید و به سوی آن
جزیره‌های پر نعمت که در دوردست روی موجها می‌لغزند پرواز کنید!
آنجا همه چیز به رقص و آهنگ موسیقی انباشته است؛ همه دوست می‌دارند
و همه به آزادی در جنب و جوش‌اند.

بر قلّه تابناک تپه‌ها، همسرایان بالدار حلقه رقص را می‌گردانند، و گروهی
دیگر بر پهنه هموار آنها از همه سو در رفت و آمدند.
همه خواستار زندگی! همه چشمها دوخته به دور، به آن ستاره محبوبی که
آسمان به نام‌شان فروزان داشته است.

مفستوفلس

او خفته است: آفرین، ای ارواح جوان هوایی! خوب و درست افسونش
کرده‌اید! من این کنسرت را به شما بدهکارم. اما تو، تو هنوز مردی
نیستی که بتوانی شیطان را در چنگت بگیری! او را با افسونهای شیرین
خیره سازید، در دریایی از پنداشتها فرو ببرید. و اما، برای باطل کردن
سحر آستانه این در، نیاز به دندان یک موش دارم... به این منظور، نباید
چندانی عزایم خوانی کنم. هم اینک، آن ورها، یکی که می‌دود و خیلی
زود لفظم را خواهد شنید.

هه! فرما تر وای هرچه موش و مگس و غوک و ساس و شپش که هست
به تو فرمان می‌دهد که بیایی اینجا و آستانه این در را چنان بجوی که
انگار روغن بر آن مالیده‌اند.

هاه! آمده‌ای! خوب، دست به کار شو، زود! آن طلسم پنج پر، آن نوکش
که نگذاشت من بیرون بروم، آنجا روی لبه آستانه است... باز یک
تکه‌اش، و کار تمام است!

فاوست (بیدار می‌شود):

این بار هم آیا فریب خورده‌ام؟ همه آن جمعیت ارواح آیا ناپدید شده‌اند؟
آیا این یک رؤیا نیست که شیطان به چشمم آورد؟ ... و آیا آن به‌راستی
یک سگ بود که جست و خیز کتان از دنبالم آمد؟

اتاق کار

فاوست، مفستوفلس

در می‌زنند؟ بیاید تو! چه کسی باز مزاحم می‌شود؟

فاوست

مفیستوفلس

فاوست

مفیستوفلس

فاوست

مفیستوفلس

منم.

بیایید تو!

باید این را سه بار بگویی.

ده، بیایید تو!

از تو همین جور خوشم می آید. امیدوارم با هم به توافق برسیم. برای رفع کج خلقیات، خودم را به هیئت یک اشراف زاده جوان در آورده‌ام، با قبای مخمل سرخ حاشیه زردوز، شل کوناہ اطلس آهارزده، کلاه آراسته به پر خروس، یک شمشیر دراز بسیار تیز؛ به تو هم، مختصر و مفید، سفارش می‌کنم که همین کار را بکنی تا از قید و بندهایت رها بشوی و بتوانی زندگی را بجشی و ببینی که چیست.

فاوست

رخت و پوشاکم هر چه باشد، باز بدبختیهای هستی آدمی را حس خواهم کرد. من پیرتر از آنم که هنوز در پی بازی باشم، و جوان تر از آن که آرزوهایی در من نباشد. چه خوشی دنیا می‌تواند به من ارزانی بدارد؟ همه چیز از تو دریغ داشته خواهد شد، تو همه چیز کم خواهی داشت. این است ترجیع بندی که تا ابد در گوش هریک از ما طنین می‌اندازد و، در سراسر عمر، هر ساعتی آن را با صدای شکسته برای ما تکرار می‌کند. من، با وحشت است که صبح بیدار می‌شوم؛ و از دیدن روزی که در سیر خود هیچ یک از خواستهای مرا، حتی یکیش را، برآورده نخواهد ساخت، جا دارد که به تلخی اشک بریزم! آنچنان روزی که حتی تصور احساس هر لذتی را با شکنجه‌های درونی در من فرو می‌نشانند، و با هزار زحمت که فراهم می‌آورد الهامات قلب سرگشته‌ام را فلج می‌سازد. سپس، همین که شب فرا رسید، می‌باید با حرکتی تشنج آمیز روی این تخت دراز بکشم، بی آن که هیچ آرامشی تسکینم دهد، و در عوض، خوابهای آشفته به وحشتم بیندازد. خدایی که من در سینه دارم می‌تواند تا رگ و ریشه وجودم را به شور و هیجان در آورد. ولی، او که بر همه قوای من حکومت دارد، در پیرامون من نمی‌تواند چیزی را جابه‌جا کند. و، به همین سبب، زندگی بار سنگینی بر دوش من است. برای همین است که آرزوی مرگ دارم و از هستی بیزارم.

مفیستوفلس

با این همه، مرگ هیچ وقت مهمانی نیست که مقدمش را خیلی گرامی بداریم.

فاوست

ای خوشا آن مرد که، در رخسندگی و تاب پیروزی، مرگ پیشانی اش را با تاج خونین افتخار می‌آراید؛ خوشا آن کس که پس از مستی رقصی پرشور، مرگ او را در آغوش زنی غافلگیر می‌کند! او! برای چه من نباید

بتوانم، در برابر قدرت روح اعظم، خودم را شوریده و مجذوب بینم، و آنگاه نابود شوم!

با این همه، که بود آن که دیشب آن شربت قهوه‌ای رنگ را سرکشید...
انگار، تو از جاسوسی لذت می‌بری.

مفیستوفلس

فاوست

مفیستوفلس

فاوست

من بر همه چیز گیتی علم ندارم، ولی چیز بسیار می‌دانم.
بگذریم! حال که نغمه‌هایی بس شیرین و بس آشنا، با تصویر روزگاری شادمانه‌تر، عواطف خوشایند کودکی را به من باز داده‌اند و مرا از وحشت تأثراتم رهایی بخشیده‌اند... من بر هر چیز که روح جاذبه‌ها و فریبندگی‌هایی گرداگرد آن می‌نشانند، بر همه آنچه هوش در این منزلگاه اندوهان پرده فروغ و دروغ بر آن می‌کشد، نفرین می‌فرستم. و پیش از همه، نفرین بر آن تصوّر والایی که روح از خود دارد و خویشتن را با آن سرمست می‌سازد! نفرین بر درخشش زیبایی ظواهر پوچی که بر حواس ما هجوم می‌آورند! نفرین بر آنچه ما را در رویاهای مان، در پندارهای افتخار و جاودانگی، فریب می‌دهد! نفرین بر همه چیزهایی که داشتنتش سرافرازمان می‌دارد، زن یا فرزند، خدمتگار یا رعیت برزگر! نفرین بر حرص زراندوز که با طعمه گنجهایش ما را به اقدامهای بیباکانه وای می‌دارد، یا، در بیکارگی کامجوییها، ما را میان پالشیهای ترم شهوت‌انگیز محصور می‌کند! نفرین بر هر چه شور و شر عشق! نفرین بر امیدواری! نفرین بر ایمان، و پیش از همه، نفرین بر شکیبایی!

همسرای ارواح (که دیده نمی‌شوند):

افسوس! افسوس! دنیای سعادتمند را تو ویران کرده‌ای! با دست پرتوانت خردش کرده‌ای. همه، ویرانی در ویرانی! یک نیمه خداست که واژگونش کرده... خاک و آوارش را ما به دیار نیستی می‌بریم و بر زیبایی از دست رفته‌اش می‌گیریم! او! ای بزرگترین فرزند زمین! برگیرش و در قلبت از نو آن را بساز! روند هستی تازه‌ای را باز آغاز کن، و در همراهی با کارهای تو، سرودهای ما باز طنین خواهد افکند.

مفیستوفلس

در خانواده من، اینان کوچکترانند. گوش کن، چگونه از روی خرد تو را به لذت و فعالیت اندرز می‌دهند! می‌خواهند تو را به میان مردم ببرند، تو را از این تنهایی، که در آن هم روح تو و هم شیریهایی که به کار تغذیه‌اش می‌آیند منجمد می‌شود، بیرون بکشند. پس، از این بازی اندوه‌خواری که زندگی‌ات را مانند کرکس می‌بلعد دست بکش. تو، با هر رفیق بدی که باشی، باز خواهی توانست حس کنی که مردی هستی در میانه مردان. با

این همه، چنان نیست که قصد آن باشد که به تبهکاری کشیده شوی. من خود یکی از گروه نخست نیستم. ولی، اگر خواسته باشی که دست در دست من در راه زندگی قدم برداری، به رغبت آماده‌ام که بی‌درنگ خودم را در اختیار تو بگذارم. من رفیقِ همصحبت تو می‌شوم؛ یا اگر به دلت بهتر می‌نشیند، خدمتگار تو و برده‌ تو.

فاوست

و من، در عوض، چه تعهد باید به تو بسپارم؟
فرصت خواهی داشت که به این مسئله پردازی.

مفیتوفلس

نه، نه! شیطان خودخواه است، و کاری را که سودی از آن به دیگری برسد برای رضای خدا انجام نمی‌دهد. شرطت را به روشنی بیان کن؛ این گونه خدمتگار برای خانه بدبختی می‌آورد.

فاوست

من می‌خواهم که اینجا در خدمت تو باشم و پیوسته و بی‌هیچ وقفه، مطیع‌ترین اشاره‌ تو. ولی، آن پایین که باز همدیگر را می‌بینیم، تو باید عین همین رفتار را با من داشته باشی.

مفیتوفلس

نگرانی آن پایین را من ندارم. تو اول این دنیا را متلاشی کن، نوبت آن دیگری بعد خواهد رسید. خوشیهای من از همین زمین بر می‌جوشند، و این خورشید هم بر درد و رنج من می‌تابد. همین که خودم را از این درد و رنج رها ساختم، بعد از آن هرچه پیش آید خوش آید. در این باره، نمی‌خواهم چیز بیشتری بدانم. برایم اهمیت ندارد که، در آینده، مردم دوست یا دشمن هم خواهند بود، یا که این افلاک بالا و پایینی هم دارند. یا یک همچو روحیه‌ای، تو می‌توانی خطر کنی؛ تعهد بسیار. همین روزها خواهی دید که تردستیهای من چه لذتهایی می‌تواند فراهم کند؛ چیزهایی من به تو خواهم داد که هیچ مردی تاکنون نتوانسته است حتی به خواب ببیند.

فاوست

و تو، شیطان بینوا، چه داری که بدهی؟ روح آدمی، با الهامهای والایش، هرگز آیا از سوی امثال تو درک شده است؟ تو تنها خورشدهایی داری که سیر نمی‌توانند کرد: طلای رنگ پریده، که مانند جیوه همواره از دست به‌در می‌رود؛ قمار، که هرگز نمی‌توان در آن برنده شد؛ زن، که حتی در میان بازوان من به همسایه‌ام عشق می‌رساند؛ شهرت و نام، این خدای زیبا که مانند شهاب محو می‌گردد. تو به من میوه‌ای نشان بده که پیش از افتادن از درخت پوسیده نباشد، یا درختانی که هر روز با برگهای سبز تازه پوشیده شوند.

مفیتوفلس

کارهایی از این دست چیزی نیست که مرا به شگفتی وادارد، من می‌توانم همچو گنجهایی را به تو پیشکش کنم. بله، دوست خوبم، دیگر وقت آن

فاوست

رسیده که ما بتوانیم در کمال امن پی هرزگی برویم.
اگر روزی من توانسته باشم روی یک بستر پرقو دراز بکشم و آرام بگیرم،
بگذار همین دم جانم گرفته شود! اگر تو با زبان چربیت بتوانی کاری یکنی
که من از خودم خوشم بیاید، اگر بتوانی با کامجوییها فریم بدهی، بگذار
امروز واپسین روز عمر من باشد! با تو شرط می‌بندم!
دست بده!

مفیستوفلس

فاوست

و همچنین، برعکس! اگر خطاب به یک دم بگویم: درنگ کن، آخر! از تو
بسیار خوشم می‌آید! آنوقت، تو می‌توانی بند و زنجیرم کنی! آنوقت،
می‌پذیرم که خودم را نابود کنم! آنوقت، ناقوس مرگ می‌تواند طنین
ببفکند، آنوقت تو از تعهد خدمت آزادی... بگذار ساعت زنگ بزند،
عقربه بیفتد، برای من دیگر زمانی نباشد!

مفیستوفلس

فاوست

درست به آنچه می‌گویی فکر کن، ما فراموشش نخواهیم کرد!
کاملاً حق با تو است. من از روی سبکسری تعهد نپرده‌ام. و من که
همواره یک برده‌ام، چه اهمیت دارد که برده تو باشم یا هر کس دیگر.
پس، از همین امروز من نقش نوکر را در خدمت آقای دکتر بازی خواهم
کرد. اما، یک عرض دیگر: می‌خواهم، به خاطر زندگی یا مرگ، دو سطر
نوشته به من بدهید.

فاوست

تو، نادان پر مدعا، نوشته هم لازم داری؟ آیا نمی‌دانی که آدمیزاد چگونه
کسی است، یا که قولش چه ارزشی دارد؟ برای تو کافی نیست که
زندگی‌ام برای ابد وثیقهٔ قوالم باشد؟ هنگامی که دنیا از آن همه طوفانها
بازیچهٔ آشوب است، گمان می‌کنی که یک کلمهٔ ساده برای نویسنده‌اش
تکلیفی به اندازهٔ کافی قدرتمند ایجاد می‌کند؟... با این همه، ما همیشه
دل بسته همچو تصوّر پوچی هستیم، و کیت که بتواند خود را از آن رها
سازد؟ خوشا آن کس که ایمانش را در ژرفای قلب خود پاک نگه می‌دارد!
همچو کسی بر هیچ فداکاری افسوس نخواهد خورد! ولی نوشته‌ای مهر
و امضاء شده بر پوست آهر برای همه کس گویی مترسکی است،
سوگندی است که بر نوک قلم جاری شده؛ و مردم جز به تأیید موم و
پوست آهر چیزی را به رسمیت نمی‌شناسند. خوب، ای روح بدکار، از
من چه طلب می‌کنی؟ نوشته‌ای بر مفرغ، سنگ مرمر، پوست آهر، کاغذ؟
آیا باید با کارد نوک تیز، قلم آهنی یا کلک معمولی بنویسم؟ تو را در
انتخابش آزاد می‌گذارم.

مفیستوفلس

از این همه پرگویی چه سود؟ چرا با چنین حدّتی در خشم می‌شوی؟
اولین تکه کاغذ دم دست کافی است. برای امضا و نام تو هم یک قطرهٔ

کوچک خون را به کار بزن.

اگر برایت مطلقاً یکسان بوده باشد، باید این یکی را به حساب شوخی گذاشت.

جوهر کاملاً خاصی است خون.

مفیستوفلس

فاوست

اکنون جای هیچ ترس از آن نیست که من این تعهد را زیر پا بگذارم. چیزی که من به درستی وعده می‌دهم این است که همه نیرویم را به کار خواهم برد. من بیش از اندازه به خود نازیده‌ام، اکنون باید یکی باشم از جنس خودت. روح اعظم مرا به چیزی نگرفته، طبیعت به رویم بسته می‌شود، رشته اندیشه‌ام گیسخته است، و من از هرگونه دانشی دلداده‌ام. سوداهای آتشینم در غرقاب شهوت است که باید تسکین یابند! بگذار، درون پرده‌های جادویی و نفوذناپذیر، معجزه‌های تازه تکوین یابند! بیا تا خود را در همه‌ی زمان، در موجهای آشفته سرنوشت، در اندازیم! و سپس، بگذار تا درد و کامیابی، موفقیت و ناکامی، به هرگونه که در توان دارند پشت سرهم بیایند. از این پس، مرد باید پیوسته و مدام سرگرم باشد.

مفیستوفلس

هیچ حد و مرزی، هیچ هدفی، برای تان معین نشده است. اگر خوش دارید که اندکی از هر چیز بچشید و آنچه را که در برابر تان می‌یابید در چنگ بگیرد، به دلخواه خودتان عمل کنید. پس، خودتان را به من بسپارید و کمرو نباشید!

فاوست

تو خوب حس می‌کنی که سخن از بازی و تفریح نیست. من خودم را به دست همه و جنب و جوش می‌سپارم، به دست دردناکترین کامجوییها، به عشقی که بوی کینه می‌دهد، به آرامشی که رنگ نومیدی دارد. جانم، که از تب دانستن شفا یافته است، از این پس به روی هیچ دردی بسته نخواهد بود؛ آنچه نصیب سراسر افراد آدمی است، می‌خواهم آن را در ژرف‌ترین ژرفنای وجودم متمرکز کنم: می‌خواهم، به میانجی هوشم، به آنچه در بشر والا تر و نهفته تر است دست یابم؛ می‌خواهم همه خوبی و همه بدی را که در نوع بشر هست روی قلم انبار کنم، و همچنان که مانند او می‌آماسم، همچنان نیز درهم بشکنم.

مفیستوفلس

آه! می‌توانید باورم بدارید. منی که چندین هزار سال چنان غذای سفت و سختی را جویده‌ام، به شما اطمینان می‌دهم که، از گهواره تا گور، هیچ آدمیزاده‌ای نمی‌تواند این خمیر مایه کهنه را هضم کند! گفته یکی از ماها را باور کنید: این همه برای کسی جز یک خدا درست نشده است! او، در فروغی جاوید، خود را در آن می‌نگرد. ما را او برای ظلمت آفریده است؛

و اما شما، روزتان همسنگ شب است و شب همسنگ روز.

ولی من همان را می‌خواهم.

قبول دارم! من باز در یک نکته نگرانم: زمان کوتاه است و هنر دور و دراز. به عقیده من، شما باید چیز بیاموزید. با یک شاعر شریک شوید. بگذارید که او خودش را به دست تخیل بسپارد، و همه شریف‌ترین و افتخارآمیزترین صفات را روی سرتان تلنبار کند: دل‌آوری شیر، چالاکی آهو، خون گرم و جوشان مرد ایتالیایی، پایداری مردم شمال؛ بگذارید که او به کشف این راز نایل شود تا در شما عظمت روح را با ظرافت دمساز کند و، بر همین روال، شما را به سوداهای آتشین جوانی مجهز گرداند. دلم می‌خواهد چنین مردی را بشناسم؛ او را من آقای میکروکوسم^۱ خواهم نامید.

هه، مگر من چه هستم؟... آن تاج افتخار بشریت که دلها همه به سوی آن می‌شتابند، برایم آیا ممکن نیست که به آن دست یابیم؟

تو، در واقع... همانی که هستی. روی سرت هزار تا کلاه گیس بگذاری، و کفشهای بلند یک ذرعی هم به پا کنی، باز همان که هستی باقی خواهی ماند.

این را خودم حس می‌کنم؛ هر قدر هم که تمامی گنجهای اندیشه آدمی را در خودم انبار کنم، باز بیهوده است... وقتی که سرانجام بخواهم دمی بیاسایم، هیچ نیروی تازه‌ای از قلبم نمی‌جوشد: من یک سر مو نمی‌توانم بلندتر بشوم، یا هر قدر هم که اندک باشد به بی‌نهایت نزدیک گردم.

آقای نازنینم، علتش این است که شما هر چیز را درست آن جور می‌بینید که معمولاً همه می‌بینند. بهتر است، پیش از آن که لذات زندگی برای همیشه از دسترس‌تان دور شوند، از هر چیز بهره بگیرید. خوب، دیگر! تو، دست‌ها، پاها، سرت و نشیمنت بی‌شک از آن تو است؛ ولی، آنچه برای نخستین بار از آن لذت می‌بری، آیا کمتر از آن توست؟ تو اگر شش اسب داشته باشی، مگر زورشان زور تو نیست؟ سوارشان که می‌شوی، تو، یک انسان معمولی، چنانی که انگار بیست و چهار پا داری. زود! حسایت را آسوده بگذار و با آنها راه بیفت و در دنیا بگرد! به تو بگویم: آدم خوشگذرانی که فلسفه می‌بافد، چارپایی است که جنّ در یک خلنگزار خشک دایره‌وار می‌چرخاندش، و حال آن که گرداگرد آنجا

چمنزار سبز زیبایی گسترده است.

چگونه شروع می‌کنیم؟

فاوست

مفیستوفلس

بی‌درنگ به راه می‌افتیم. این اتاق‌کار شکنجه‌گاهی بیش نیست. این که خودت و شاگردهای مسخره‌ات اینجا در ملال به‌سر بریدی، آیا می‌توان اسمش را زندگی گذاشت؟ بگذارش برای همسایه شکم‌گنده‌ات! به چه دردت می‌خورد که خودت را در مخمصه بیندازی؟ چیزی را که تو بهتر از همه می‌دانی، جرئت گفتنش را به آن دانش‌آموز نداری، همان که صدای پایش از خیابان به گوشم می‌رسد.

من که هیچ نمی‌توانم بینم.

فاوست

مفیستوفلس

پسرک بی‌نوا، مدتی است که آنجاست. نباید گذاشت که ناراضی برود. بیا! ردای خودت و کلاه استادی‌ات را به من بده؛ تغییر لباس خوب برازنده من خواهد بود (رخت فاوست را می‌پوشد). حالا تو به زیرکی‌ام اعتماد کن؛ یک ربع ساعت کوچولو بیشتر وقت لازم ندارم. تو هم، در این اثنا، همه چیز را برای سفر جالب‌مان آماده کن. (فاوست بیرون می‌رود).

مفیستوفلس (رختهای دراز فاوست به تن):

خردمندی و دانش، این والاترین نیرومندی بشر را، تا می‌توانی حقیر بشمار. بگذار که پندارهای واهی و افسونگریهای روح بدکار تو را خلع سلاح کنند؛ و تو بی‌هیچ محدودیتی در چنگ من خواهی بود. — سرنوشت او را به شیطانی تسلیم کرده است که همیشه بیابانه پیشاپیش او راه خواهد رفت و خیزهای سریعش به‌زودی او را فراتر از همه لذت‌های زمین خواهد برد! — من او را مدام در بیابانهای زندگی خواهم کشاند. او دست و پا خواهد زد، مرا خواهد گرفت، به من خواهد چسبید، و اشت‌های سیری‌ناپذیرش خورشها و نوشیدنی‌هایی خواهد دید که در برابر لبانش نوسان می‌کنند بی آن که هرگز به آن برسند؛ و هر قدر که برای تسکین خود تضرع کند سودی نخواهد داشت، و اگر هم خودش را تسلیم شیطان نمی‌کرد، باز هلاک می‌شد.

یک دانش‌آموز (وارد می‌شود).

دانش‌آموز

اندک زمانی است که من اینجا هستم؛ آمده‌ام تا، با کسی که نامش را جز با تحسین و احترام به من نگفته‌اند، در عین فرمانبرداری گفت‌وگو کنم و آشنا شوم.

مفیستوفلس

ادب‌تان سخت به دلم می‌نشیند! شما در من مردی را می‌بینید که درست

دانش آموز

مثل هر مرد دیگری است. آیا تاکنون خیلی درس خوانده‌اید؟
آمده‌ام از شما خواهش کنم که آموزشم را برعهده بگیرید. در من همت هست، کم‌وبیش هم پول دارم، با خونی جوان. برای مادرم بسیار سخت بود که بگذارد از او دور شوم، و من از این دوری به رغبت بهره خواهم گرفت تا چیزهای سودمندی اینجا بیاموزم.

مفستوفلس

دانش آموز

راستی که شما به سرچشمه فیض رسیده‌اید.
درست گفته باشم، از هم اکنون دلم می‌خواهد از اینجا دور شوم. در میان این دیوارها و این تالارها، هیچ به من خوش نخواهد گذشت؛ فضایی است یکسر خفه، هیچ سبزه و گیاهی در آن دیده نمی‌شود، هیچ درختی نیست. در این تالارها، روی این نیمکتها، من شنوایی و بینایی و نیروی اندیشه‌ام را از دست می‌دهم.

مفستوفلس

این تنها بسته به عادت است: بچه هم در آغاز پستان مادرش را با بیملی می‌گیرد، ولی به‌زودی غذایش را با لذت از آن بیرون می‌کشد. پستان دانش و قرزانگی هم بر این منوال است. شما هر روز بیشتر خواستارش خواهید بود.

دانش آموز

می‌خواهم از خوشی خودم را به گردش بیاویزم؛ با این همه، راه توفیق در این کار را به من بیاموزید.

مفستوفلس

دانش آموز

پیش از ادامه گفت‌وگو، معین کنید چه رشته‌ای را انتخاب می‌کنید؟
آرزو دارم بسیار بدانم؛ تا اندازه‌ای هم دوست دارم بر هر چه روی زمین یا در آسمان است، بر دانش و طبیعت، احاطه بیابم.
قدم در راه درست گذاشته‌اید، نباید پر از آن دور شوید.

مفستوفلس

دانش آموز

من به تن و جان در این راهم. ولی، بسیار بهتر می‌بود اگر می‌توانستم کمی آزادی داشته باشم و در تابستان، هنگام جشنهای بزرگ، تا اندازه‌ای تفریح کنم.

مفستوفلس

وقت را غنیمت بشمارید، زیرا خیلی زود از دست‌مان می‌رود! با این همه، نظم در کار صرفه‌جویی در وقت را به شما خواهد آموخت. دوست خوبم، پیش از هر چیز درس منطق را به شما توصیه می‌کنم. آنجا هوش‌تان را خوب تربیت خواهند کرد، چکمه‌های محکم اسپانیایی به پاهایش خواهند پوشاند تا در جاده عادات همه روزه به احتیاط گام بردارد و مثل جن‌زده‌ها هی از چپ و راست ندود. پس از آن، در تمام طول روز به شما خواهند آموخت که برای آنچه در یک چشم بر هم زدن انجام می‌دهید، مثل نوشیدن و خوردن، یک، دو، سه شمردن ضروری است. همه کس می‌داند که ساخت و پرداخت اندیشه‌ها مثل پیشه

بافندگی است که در آن یک حرکت پا هزاران تار را به جنبش درمی آورد، ماسوره پیوسته در رفت و آمد است، تارها بی آن که دیده شوند روی هم می لغزند، هزاران گره یکباره بسته می شوند. پس از آن، استاد فلسفه می آید و برای تان ثابت می کند که کار از این قرار است: اول این، دوم آن، در نتیجه سوم و چهارم فلان؛ اگر اولی و دومی نبودند، سومی و چهارمی هم وجود نمی داشتند. در همه کشورها، دانش آموزان به این استدلال بسیار ارج می نهند، و با این همه، هیچ کدام شان بافنده نشده اند. آن که بخواهد موجود زنده ای را درست بشناسد، ابتدا روحش را از قالب بیرون می راند: در این حالت است که همه اجزای آن را در دست دارد؛ ولی، افسوس! چه چیز اینجا کم است؟ هیچ چیز جز پیوند حش و هوش. علم شیمی به این موضوع *encheiesin naturae*^۱ نام می دهد؛ و این سان به ریش خود می خندد و خود خبر ندارد.

دانش آموز

مفیتوفلس

درست سر در نمی آورم چه می گوید.
به زودی، پس از آن که یاد گرفتید همه چیز را ساده کنید و همه چیز را چنان که شایسته است طبقه بندی کنید، خیلی بهتر سر در خواهید آورد.
از همه اینها من چنان گیج شده ام که انگار توی سرم یک چرخ آسیاب در گردش است.

دانش آموز

مفیتوفلس

از این که بگذریم، پیش از هر چیز باید به مابعدالطبیعه پردازید: اینجا باید عمیقاً تحقیق کنید چه چیزی شایسته مغز آدمی نیست؛ و بجا یا بیجا، همیشه یک واژه تخصصی دم دست داشته باشید و به کار ببرید. ولی، برای این نیم سال درس، ابتدا وقت تان را تا حد امکان درست تنظیم کنید. شما در روز پنج ساعت کار دارید؛ به اولین صدای زنگ اینجا باشید؛ البته، می باید آماده بوده در ستان را خوب مطالعه کرده باشید، تا هرچه بیشتر مطمئن باشید که جز آنچه در کتاب هست چیزی بر زیان تان نخواهد گذشت؛ و در همان حال، بسیار مراقب باشید، چنان بنویسید که گویی روح القدس به شما املاء کرده است.

دانش آموز

شما نیازی نخواهید داشت که این نکته را دوبار به من بگویید. من به سودمندی این شیوه اعتماد کامل دارم، زیرا وقتی انسان سفیدی کاغذ را با مرکب سیاه کرد، یکسر سبکیال به خانه بر می گردد.

مفیتوفلس

به هر حال، یک رشته را انتخاب کنید.

من با درس حقوق نمی توانم کنار بیايم.

دانش آموز

این را گناهی برای تان حساب نمی‌کنم؛ بسیار خرب می‌دانم که این علم چه معجونی است، قوانین و حقوق مثل یک بیماری همیشگی از پی هم می‌آیند؛ از نسلی به نسل دیگر کشیده می‌شوند و بی‌صدا از جایی به جایی پیشروی می‌کنند. و آنوقت، عقل دیوانگی می‌شود و نعمت مصیبت؛ بدا به روزگار تو، ای پسر پدران، بدا به روزگار تو! زیرا از آن حقی که با ما زاده شده است، افسوس! در آن هرگز سخنی در میان نیست. با این گفتارتان، شما باز بر بیزاری‌ام می‌افزاید: خوشا آن کس که شما تعلیمش نمی‌دهید! من تقریباً میل دارم حکمت الهی بخوانم.

در آنچه به این علم باز می‌گردد، نمی‌خواهم شما را به اشتباه بیندازم؛ پرهیز از بیراهه در آن بسیار دشوار است؛ زهری چنان نهفته در این علم هست که بسیار به زحمت می‌توان درمانی برایش تشخیص داد. در این درس، اگر احیاناً خواسته باشید بخوانیدش، بهتر آن است که همیشه با حدت به گفته استاد استناد کنید. بر روی هم... به واژه‌ها بچسبید! در آن صورت، از راهی هرچه مطمئن‌تر به پرستشگاه یقین خواهید رسید.

با این همه، واژه باید همیشه مفهومی در بر داشته باشد. بسیار خوب! ولی نباید پرنگران این موضوع بود؛ زیرا، آنجا که مفهومی در کار نیست، می‌توان بموقع واژه‌ای را جایگزین واژه‌ای کرد؛ با واژه‌ها بسیار به شایستگی می‌توان به بحث پرداخت، می‌توان یک دستگاه عقیدتی برپا داشت. واژه‌ها به آسانی باور داشته می‌شوند، چنان که یک حرف از آن را نمی‌توان پس و پیش کرد.

از این که این همه از شما می‌پرسم پوزش می‌خواهم، ولی لازم است که باز در دستان بدهم... آیا از پزشکی لحظه‌ای با من سخن نخواهید گفت؟ سه سال، مدت چندان درازی نیست، و خدای من! عرصه علم بسیار پهن‌آور است؛ چه بسا یک اشاره انگشت کافی است که ما را تا دور دستها ببرد!

این لحن خشک خسته‌ام می‌کند، دیگر باید به نقش شیطانی خودم برگردم. (بلند:) جانمایه پزشکی، دریافتش آسان است؛ شما عالم اکبر و عالم اصغر را خوب مطالعه می‌کنید، و بعد می‌گذارید به لطف و مشیت الهی به راه خودشان بروند. بیهوده است که خواسته باشید در پی دانش خیز بردارید. هر کسی تنها همان چیزی را می‌آموزد که می‌تواند بیاموزد؛ ولی خردمند آن کسی است که می‌داند چگونه از فرصت سود ببرد. شما به اندازه کافی خوش‌اندام هستید، چیزی از جرئت و جسارت کم ندارید،

و اگر به خودتان اعتماد داشته باشید، اعتماد دیگران به خودتان را به دست خواهید آورد. خاصه، شیوه رفتار با زنان را یاد بگیرید؛ آن تکیه کلام همیشگی شان - افسوس! - را که به هزار لحن متفاوت ادا می کنند، باید همیشه به همان شیوه پاسخ بدهید، و تا زمانی که با آنها رفتاری نیمه مؤدب در پیش بگیرید، همه شان را در چنگ خودتان خواهید داشت. یک عنوان پر طمطراق باید از همه دیگران هستید: آنوقت کاملاً خواهید در فن خود بسیار بالاتر از همه دیگران هستید: آنوقت کاملاً خواهید توانست برخی چیزها را به خودتان اجازه بدهید، و حال آن که چنان حقی به زحمت طی چندین سال ممکن است به کسی غیر از شما داده شود. مراقب باشید که تبض شان را بارها و بارها بگیرید، و این کارتان را با نگاهی آتشین همراه سازید؛ بازوی تان را دور کمر باریک شان ببرید، چنان که گویی می خواهید بپنید آیا بندسینه و شکم پندشان خوب بسته است.

دانش آموز

مفیتوفلس

این که کاملاً معلوم است: می دانیم با که طرفیم! دوست خویم، تئوریها همه خشک اند، و درخت گرانقدر زندگی پرشکوفه است.

دانش آموز

مفیتوفلس

دانش آموز

قسم می خورم که انگار خواب می بینم. آیا می توانم جرئت کنم که باز یک بار دیگر مزاحم تان شوم تا از فرزاندگی تان بهره کامل تری ببرم؟ در این باره، با کمال میل همه گونه مراقبت خواهم داشت.

برگشتن برایم غیرممکن خواهد بود، بی آن که این بار دفتر خاطراتم را به نظرتان رسانده باشم. در حقم لطف بفرمایید و چیزی در آن بنویسید... موافقم. (می نویسد و دفتر را پس می دهد) مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود.

مفیتوفلس

^۱ Eritis sicut Deus, bonum et malum scientes.

(دانش آموز به احترام سر فرود می آورد و بیرون می رود). تنها از حکمت دیرین عموزاده ام مار پیروی کن، به زودی از شباهت به خدا در تردید خواهی افتاد.

مفیتوفلس

فاوست

مفیتوفلس

اکنون کجا باید برویم؟ هر جا که پسند تو باشد. ما می توانیم هم به محافل بزرگان سر بزنیم و

۱- بخشی است از گفته مار به حوّا در «سفر پیدایش» تورات، آیه ۵: «هر آینه نخواهید مرد. بلکه خدا می داند در روزی که از آن بخورید چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود.»

هم به محیط مردم کوچه و بازار: و تو چه لذتی، چه سودی از گردشت
خواهی برد!

فاوست

ولی، سوگند به این ریش درازم، من کمترین چیزی از آداب معاشرت
نمی‌دانم؛ پژوهش هم هیچ توفیقی در پی نخواهد داشت، زیرا هرگز
نتوانسته‌ام در مجالس جلوه کنم؛ پس که خودم را در حضور دیگران حقیر
می‌بینم! هر لحظه دست و پایم را گم می‌کنم.

مفیستوفلس

دوست خوبم، همه این چیزها به دست می‌آید: به خودت اطمینان
داشته باش، رمز معاشرت را خواهی دانست.

فاوست

از اینجا چگونه بیرون خواهیم رفت؟ چند اسب، چند نوکر و یک
کالسکه از کجا خواهی آورد؟

مفیستوفلس

این ردا را پهن کنیم، ما را با خودش در هوا خواهد برد: برای گردشی
چنین بیابانه، تو که یک بسته سنگین با خودت نمی‌آری؛ با مقدار کمی
هوای قابل اشتعال که من آماده می‌کنم، به زودی از زمین بلند خواهیم
شد؛ پس اگر سبک باشیم، کار زودتر خواهد گذشت. من این شیوه تازه
زندگی را که در پیش می‌گیری به تو تبریک می‌گویم.

میخانه سرداب آورباخ Auerbach

در لایزیگ

(چند رفیق سرخوش، کنار میز)

فروش Frosch هیچ کس نمی نوشد! هیچ کس نمی خندد! یادتان می دهم چه جور
اخم تان را توهم کنید! شمایی که معمولاً مثل یک آتشبازی خوشگل
می درخشید، امروز مثل کاه خیس خورده دود می کنید.

براندر Brander همه اش زیر سر تو است؛ هیچ هنری از خودت مایه نمی گذاری، نه یک
جفتنگ گل گنده، نه یک گهکاری کوچولو.

فروش (یک لیوان شراب روی سرش می ریزد) بیا، هر دو تاش با هم.

براندر خوک خوک بچه، که این می شود دو تا!

فروش باید بگویم، خودتان خواسته اید.

زیبل Siebel آنهایی که بخواهند دعوا راه بیندازند، بروند بیرون! همه، بلند با هم آواز
بخوانیم، بنوشیم و فریاد کنیم! هو، هو، هو، هو!

آلتمایر Altmayer آی، خدا! دیگر کارم ساخته است! پنبه بیارید، ناکس گوشه ایم را پاره
می کند!

زیبل هر وقت سقف به لرزه در بیاید، می توان پی برد که حجم صدا چه اندازه
است.

فروش درست است؛ آنهایی که به تریج قباشان بر می خورد، بیرون! ها! ترا لا
لاها!

آلتمایر ها! ترالاها!

فروش حنجره ها میزان شده اند (می خواند):

امپراطوری بسیار مقدس رم

چگونه هنوز سرپاست؟

براندر چه سرود احمقانه ای! په! سرود سیاسی! سرود خنک!... خدا را هر روز

صبح شکر کنید که سروکاری با امپراطوری رم ندارید. من این را برای
خودم نعمت بزرگی می دانم که نه امپراطورم، نه صدراعظم. با این همه،
نباید ما رئیس نداشته باشیم؛ یک پاپ هم ما باید انتخاب کنیم. برای

رساندن مردی به این مقام، خودتان می دانید کدام خصلت بیشتر اهمیت دارد.

فروشی (می خواند):

ای بلبل قشنگ، زود برخیز و برو،
به دلبرم ده هزار بار سلام کن.

زیل

سلام به دلبر تو، ابداً. از این بابت من نمی خواهم چیزی بشنوم.
به دلبرم، هم سلام می فرستم و هم بوسه! تو کسی نیستی که مانعم بشوی. (می خواند):

فروش

کلونها را بکش، شب است،
کلونها را بکش، عاشق بیدار است،
دیروقت است، بی صدا آنها را بکش.

زیل

ها، بخوان، بخوان، ازش خوب تعریف کن، خوب تمجید کن! نوبت خندیدن من هم می رسد. مرا ول کرد و رفت، همین کار را با تو خواهد کرد! یک گول هم به اسم خاطرخواه به اش بدهند، سر اولین چهارراه می تواند با او ور ببرد. یک پیر بُز نر که از بلوکسبرگ Blocksberg بر می گردد، همان جور که به تاخت می گذرد، می تواند به او شب خوش بگوید. برای این قماش دختر، یک پسر خوش جنس خوش هیکل خیلی زیاد است! من، به جای سلام، او را لایق چیزی جز این نمی دانم که بیستم همه شیشه های خانه اش را شکسته اند.

براندر (به میز می گوید):

آرام باشید! آرام! گوش کنید! شما، آقایان، قبول دارید که من آداب دان هستم: اینجا کسانی گرفتار عشق اند و من، آن گونه که رسم است، باید به عنوان «شب خوش» بهترین چیزها را به ایشان پیشکش کنم. توجه کنید! یک سرود تازه تازه، برگردانش را شما همراه من بلند تکرار کنید! (می خواند):

یک موش توی آشپزخانه
جا گرفته بود و آنجا
چنان خوب از خودش پذیرایی کرد
که لوتر شکم گنده

۱- Luther، کشیش و حکیم الهی مسیحی که بر فساد دستگاه پاپ رم شورید و دست به اصلاحاتی در عقاید دینی و سازمان اداری کلیسای کاتولیک زد که در نهایت به شکاف در مسیحیت انجامید و همزمان در کشورهای مختلف اروپا فرقه های پروتستان به وجود آمد.

←

می‌بایست در حسرت سروروی او باشد.

ولی، یک روز، بیچاره آقا موش

زهر خور شد و از آشپزخانه بیرون جست،

چنان افسرده، چنان بدبخت،

که گویی عشق در جانش لانه کرده!

که گویی عشق در جانش لانه کرده!

به پیش، به پس، آقا موشه می‌دوید،

چنگ می‌زد، بو می‌کشید، گاز می‌گرفت،

سر تا سرخانه را زیر پا می‌گذاشت،

و از درد به خودش می‌پیچید...

تا جایی که چند تا لیچار باف، به دیدنش

که بیهوده فریاد می‌کشید و تلاش می‌کرد، گفتند:

افسوس! عشق در جانش لانه کرده!

افسوس! عشق در جانش لانه کرده!

آخرش بیچاره موش به خیالش رسید

که خوب می‌تواند در اجاق پنهان بشود؛

ولی اشتباه می‌کرد، و بدتر آن که

آن تو مثل سگ ترکید.

خدمتگار خانه، دختر بی‌رحم،

بر مصیبتش خنده‌ها زد و گفت:

آه که چه خوب کباب می‌شود!...

راستی که عشق در جانش لانه کرده!

راستی که عشق در جانش لانه کرده!

ناکسهای پست، ببین چه شادی می‌کنند! داستان زهر خوردن یک موش

بیچاره برای‌شان یک شاهکار زیباست که روایتش بکنند!

داری از همجنسهای خودت پشتیبانی می‌کنی!

با آن شکم‌گنده و سرتاش، ببین بدبیاری چه قدر نازکدلت کرده! در این

موش که می‌ترکد، به عینه تصویر خودش را می‌بیند!

همه با هم

برانداز

همه

برانداز

همه

زیل

برانداز

آلتماير

فاوست و مفیستوفلس

پیش از هر چیز، باید تو را به یک جمع شادخواران بیرم که بیینی چگونه

مفیستوفلس

→

لوثر نخستین کسی است که انجیل را از یونانی و لاتینی به زبان آلمانی ترجمه کرد و در دسترس فهم توده مردم گذاشت (۱۵۴۸-۱۴۸۳).

می‌توان زندگی را به آسانی گذراند! اینجا هر روز برای مردم جشن تازه‌ای هست؛ با اندکی هوش و فراوان لایب‌گیری، هر کس، مثل بچه‌گریه‌ای که با دمش بازی می‌کند، در دایره تنگ لذت‌های خودش می‌چرخد. آنها، تا زمانی که سردرد آزارشان ندهد و صاحب میخانه از آنها نسیه قبول کند، خوش‌اند و دغدغه‌ای ندارند.

براندر اینها از سفر آمده‌اند: سر و روی بیگانه دارند و می‌توان پی برد که یک ساعت هم نیست که اینجا هستند.

فروش راستی، حق با تو است! افتخار بر لایب‌زیگ خودمان! یک پاریس کوچولو است، و مردم خودش را خوب بار می‌آورد.

زیبل حدس می‌زنی این بیگانه‌ها که باشند؟

فروش یک کم بگذار دست به کار بشوم: با یک جرعه می، به همان سادگی که یک دندان شیری را می‌کشند، ته توی کار این یاروها را در می‌آرم. به نظرم، باید از خانواده‌ایان باشند؛ زیرا نگاه مغرور و نازاضی دارند.

براندر شرط می‌بندم از آن حقّه‌بازها باشند!

آلتمایر شاید.

فروش توجه کن! دست‌شان می‌اندازم.

مفیتوفلس (به فاوست):

بیچاره‌ها، هیچ‌وقت حدس نمی‌زنند که سروکارشان با شیطان است، حتی اگر چنگ در گلویشان برده باشد.

فاوست آقایان، سلام عرض می‌کنیم!

زیبل از اظهار ادب‌تان بسیار متشکریم! (آهسته، در حالی که نگاهش از گوشت چشم به مفیتوفلس دوخته است.) چه شده که این ناکس یک پایش می‌لنگد؟

مفیتوفلس اجازه می‌فرمایید با شما بنشینیم؟ معاشران خوب نبود شراب خوب را برای ما جبران خواهند کرد.

آلتمایر به نظر خیلی دیرپسند می‌آیید.

فروش از ریپاخ Rippach انگار خیلی دیر راه افتاده‌اید؛ شام را امشب نزد آقای ژان میل کرده‌اید؟

مفیتوفلس از برابر خانه‌اش گذشتیم، ولی توقف نکردیم. دفعه پیش با او گفتگو کرده بودیم، خیلی از عموزاده‌هایش صحبت می‌کرد؛ به ما سپرد که سلام فراوان برسانیم. (به سوی فروش سر فرود می‌آورد.)

آلتمایر (آهسته):

گیرت انداخت! سرش تو حساب است!

زبیل	حریف زیرکی است.
فروش	خوب، دیگر! کمی صبر کن، خوب به حسابش می‌رسم.
مفیستوفلس	اگر اشتباه نکرده باشم، وقتی که وارد می‌شدیم، صداهای ورزیده‌ای را در همرایی می‌شنیدیم. و بی‌شک، زیر این طاقها، آواز باید طنین بیار زیبایی داشته باشد.
فروش	مگر خودتان یک خواننده زبردست هستید؟
مفیستوفلس	اوه! نه! هنر در من بیار ضعیف است، ولی اشتیاقم فراوان.
فروش	یک دهن برای مان آواز بخوانید.
مفیستوفلس	هر چند تا که خواسته باشید.
زبیل	ولی، یک چیز تازه.
مفیستوفلس	ما از اسپانیا می‌آییم، کشور دوست داشتنی شراب و آواز. (می‌خواند): یک کک کک نازنین نزد شاهی منزل داشت...
فروش	گوش کنید! یک کک! ... خوب توجه کرده‌اید؟ من که به عقیده‌ام، کک تا اندازه‌ای مهمان ناخوشایندی است.
مفیستوفلس (می‌خواند):	

	یک کک کک نازنین نزد شاهی منزل داشت، شاه نیکدل آن کک را مانند دختر خود دوست می‌داشت، و - آن گونه که داستان صراحت دارد - یک روز به خیاطش دستور داد که اندازه‌های کک را بگیرد و برای یک دست رخت درباری بدوزد.
براندر	فراموش نکنید، به خیاط دستور بدهید که اندازه را کاملاً درست بگیرد و، اگر می‌خواهد سرش بر باد نرود، کمترین کیسی در شلوار نباشد.
مفیستوفلس	حیوانک، سرشار از خوشی، همین که خودش را آرامش به زر و مخمل و ابریشم دید، و صلیبی هم بر می‌تابش، خواهرها و برادرهایش را گفت که از شهرستان بیایند، و آنان به فرمان شاه در سلک اعیان بزرگ در آمدند.

ولی، آنچه بدتر از همه بود،
 درباریان، بی آن که جرئت کنند
 چیزی بر زبان بیاورند،
 تمام روز خودشان را می‌خاراندند...
 چه بی‌رحم سیاستی،
 چه دردسری بود این!...
 آخر، وقتی که کک گازمان می‌گیرد،
 خوب، دوستان، لهش کنیم!

همه (با فریادهای شادی):

وقتی که کک گازمان می‌گیرد،
 خوب، دوستان، لهش کنیم!

فروش	آفرین! آفرین! خوب بود!
زیبل	سرنوشت همه ککها همین یاد!
براندر	انگشتها را به هم فشار بدهید و محکم بچلانید!
آلتمایر	زنده باد آزادی! زنده باد شراب!
مفیستوفلس	شرابه‌ای تان اگر یک خرده بهتر می‌بود، با اشتیاق یک لیوان به افتخار آزادی سر می‌کشیدم.
زیبل	گفتن ندارد...
مفیستوفلس	می‌ترسم به میزبان اینجا بر بخورد. و گرنه، به شما مهمانهای دوست داشتنی، بهترین شرابهایی را که در خمخانه‌مان داریم می‌چشاندم.
زیبل	پس معطل نشوید! همه چیز را من به گردن می‌گیرم.
فروش	اگر میل دارید از شراب تان تعریف کنیم، یک لیوان پُر به ما بدهید. من، وقتی که بخواهم درباره شراب قضاوت کنم، دهانم باید خوب پُر باشد.
آلتمایر	آن جور که من می‌بینم، اینها باید از ناحیه راین باشند.
مفیستوفلس	یک مته برایم حاضر کنید.
براندر	می‌خواهیدش چه کنید؟ چلیکهای شراب تان که لابد همین جا جلو در نیستند.

آلتمایر آن پشت، صاحب میخانه یک سبد افزار گذاشته است.
 مفیستوفلس (مته را از فروش می‌گیرد):

حالا بگویید، چه شرابی میل دارید بچشید.
 هیچ فکرش را می‌کنید؟ مگر چند جور شراب دارید؟
 من هر کسی را در انتخابش آزاد می‌گذارم.
 آلتمایر (به فروش):

ها! ها! از حالا شروع کرده‌ای لبه‌ایت را بلیسی.
 فروش خوب، اگر انتخاب با خودم است، من شراب راین می‌خواهم؛ همیشه
 میهن است که بهترین چیزها را تولید می‌کند.
 مفیستوفلس (آنجا که فروش نشسته است، لبه میز را با مته سوراخ می‌کند):
 برایم کمی موم بیارید که سوراخ را ببندم.
 به اه! این دیگر شعبده‌بازی است.
 آلتمایر
 مفیستوفلس (به براندر):

خوب، شما؟
 براندر من شراب شامپانی میل دارم، باید هم خیلی کف‌دار باشد. (مفیستوفلس
 همچنان سرگرم سوراخ کردن لبه میز است و، در این میان، یکی در پوشه‌ای
 درست کرده و در سوراخها فرو برده است.)
 براندر از سرزمینهای بیگانه، همیشه نمی‌توان چشم پوشید؛ چیزهای خوب
 غالباً خیلی دور هستند. یک آلمانی خوب چشم دیدن فرانسه‌ها را
 ندارد؛ با این همه، شرابه‌هایشان را با کمال میل می‌نوشد.
 زیبیل (هنگامی که مفیستوفلس به چارپایه‌اش نزدیک می‌شود):
 باید اقرار کنم که شراب ترش را دوست ندارم. به من یک لیوان از
 شیرین‌هاش بدهید.

مفیستوفلس (که با مته در کار سوراخ کردن است):
 پس برای تان توکای^۱ روان می‌کنم.
 آلتمایر نه، آقا! تو روی من نگاه کنید! خوب می‌بینم، ما را شما دست
 انداخته‌اید.

مفیستوفلس هه! هه! با همچو مهمانهای شریفی، این کار می‌تواند پُر خطرناک باشد.
 زود! بگو مگو کافی است: از چه شرابی می‌توانم تقدیم کنم؟
 آلتمایر از همه‌شان! دیگر هم حرف نباشد!

(پس از آن که سوراخها درست شد و در پوش‌شان گذاشته شد، مفیستوفلس
 بر می‌خیزد و با حرکاتی غریب می‌خواند)

مفیستوفلس اگر بر پشانی بز کوهی
 شاخهای دراز می‌روید؛
 اگر رز بار انگور می‌آورد؛
 میزهای چوبی سوراخ شده نیز
 می‌توانند شراب بدهند.

این معجزه است، قسم می‌خورم.
ولی، همان گونه که می‌دانید، آقایان،
برای طبیعت، هیچ چیز ناممکن نیست!
درپوش سوراخها را بردارید و بنوشید!
همه (درپوشها را بر می‌دارند و شرابی را که هر کدام خورسته‌اند در لیوانهای خود بر می‌گیرند):
چه چشمه خوشگلی اینجا برای ما روان شده است!
مفیتوفلس همین قدر مواظب باشید که چیزی از آن نریزد.
همه (می‌خوانند):

می‌نوشیم و می‌نوشیم و می‌نوشیم،
اندازه پانصد خوک!

(باز به نوشیدن می‌پردازند)

مفیتوفلس ناکسها، خوب راه افتاده‌اند، ببین چه می‌کنند.
فاوست دلم می‌خواهد بروم.
مفیتوفلس یک کم باز دقیق شو، حیوانیت را در منتهای سادگی طبیعی‌اش خواهی دید.

زیبل (با بی‌احتیاطی می‌نوشد، شراب بر زمین می‌ریزد و تبدیل به زبانه آتش می‌شود):

کمک! کمک کنید! آتش! جهنم دارد می‌سوزد!

مفیتوفلس (به شعله آتش می‌گوید):

آرام بگیر، عنصر گرمی‌ام! (به میخواران) این دفعه، چیزی جز یک قطره از آتش برزخ نبود.

زیبل چه معنی دارد؟ صبر کنید! برای تان گران تمام خواهد شد؛ انگار خوب نمی‌شناسید ما.

فروش جرئت داشته باشد از نو شروع کند!

آتمایر به عقیده من، باید مؤدبانه ازش خواست که برود.

زیبل این آقا منظورش چه باشد؟ آیا واقعاً جرئت دارد ورد جادوگریش را اینجا به کار بگیرد؟

مفیتوفلس برو پتمرگ! کهنه مشک شراب!

زیبل تو، دسته جارو! می‌خواهی باز دهاتی بازی در بیاری!

براند یک کم صبر کن، مشت و لگد است که بیارد!

آتمایر (درپوش یک سوراخ میز را بر می‌دارد، فواره آتش بیرون می‌زند و به او می‌رسد):

سوختم! سوختم!

زیبل سحر و جادو!... بریزید سرش! ناکس، تاوانش را به ما پس خواهد داد!

(چاقوهای شان را بیرون می‌کشند و به مفیتوفلس حمله می‌برند)

مفیستوفلس (با حرکاتی پر هیبت):

نقشها و گفتارهای جادویی،

با افسونهای پر توان تان،

هوش و حواس شان را آشفته بدارید!

(آنان یکدیگر را با تعجب نگاه می کنند)

کجا هستم؟ چه سرزمین زیبایی!

پشته ای زمین پوشیده از رزّا! آیا درست می بینم؟

و خوشه های انگور دم دست.

آنجا، زیر شاخ و برگ سبز، ببینید، چه تته ای هست! چه خوشه ای آویزان

است!

آلتمایر

فروش

زیل

براندر

- (بینی زیل را می گیرد. دیگران نیز همین کار را با هم می کنند و چاقوها را بالا می برند).

مفیستوفلس (باز با همان حرکات):

اکنون برویم: کافی است!

ای چشمه شراب، محصول فراوان انگور،

ای پندارها، ناپدید شوید!...

بدین گونه است که دوزخ انتقام می گیرد.

(او و فاوست ناپدید می شوند؛ حریفان دست از یکدیگر باز می دارند)

این چیست؟

زیل

چه؟

آلتمایر

پس، این بینی تو بود؟

فروش

براندر (به زیل): و من بینی تو را در دستم دارم!

کلکی است که حال آدم را می گیرد. یک چارپایه بیارید، دارم از هوش

آلتمایر

می روم.

نه، آخر به من بگو چه اتفاق افتاده.

فروش

کجاست، نامرد؟ اگر گیرش بیارم، زنده از دستم در نخواهد رفت.

زیل

من دیدمش... سوار بر یک چلیک... از در سردابه بیرون رفت... پاهایم

آلتمایر

مثل سرب سنگین است. (به سوی میز سر بر می گرداند) به گمانم، هنوز

باید شراب روان باشد!

همه اش فریکاری بود، چشم بندی و دروغ بود!

زیل

با این همه، به راستی می توانستم قسم بخورم که شراب می نوشیده ام!

فروش

پس آن خوشه های قشنگ انگور چه شده اند؟

براندر

باز هم بیایند بگویند که معجزه را نباید باور داشت.

آلتمایر

مطح زن جادوگر

(در آتشدانی گود، دیگ بزرگی روی آتش نهاده است. از خلال بخاری که از دیگ بلند می‌شود، شکل‌های غریبی نمایان می‌گردد. کنار دیگ، ماده میمونی نشسته است و کف آن را می‌گیرد و مراقب است که سر نرود. میمون نر با بچه‌هایش پهلوی او نشسته است و خود را گرم می‌کند. بر دیوارها و از سقف، افزازهای غریبی آویخته است که به کار زن جادوگر می‌آید.)

فاوست و مفیستوفلس

فاوست

از همه این دم و دستگاه عجیب جادوگری بدم می‌آید. در میان این خرت و پرت ناجور و نامعقول، وعده چه لذتهایی را می‌توانی به من بدهی؟ چه راهنمایی می‌توان از یک پیرزن انتظار داشت؟ و در این مطبخ آیا شربتی هست که بتواند سی سال از روی دوشم بردارد؟ وای بر من، اگر تو چیز بهتری ندانسته باشی! من دیگر هرگونه امیدی را از دست داده‌ام. آیا ممکن است که طبیعت، یا یک هوش و دانش برتر، مرهمی نداشته باشد که بتواند سرنوشتم را بهبود بخشد؟

مفیستوفلس

دوست من، تو هنوز به اقتضای خرد حرف می‌زنی. برای جوان شدن، البته یک وسیله کاملاً طبیعی هست، ولی چندوچونش در کتاب دیگری یافت می‌شود، و در یک فصل جداگانه.

فاوست

می‌خواهم بر آن واقف شوم.

مفیستوفلس

خوب! این وسیله‌ای است که نه پول می‌خواهد، نه علم پزشکی، نه افسونگری: بی‌درنگ برو به کشتزار، زمین را بیل بزن و زیرورو کن، فکرت را در یک دایره تنگ محصور بدار، به یک غذای ساده خرمند باش، مثل یک حیوان در جمع حیوانات زندگی کن، و کسر شأن خودت ندان که زمین پدر بابایی‌ات را خودت کود بدهی. باور کن، این بهترین راه است که هشتاد سال جوان‌تر بشوی.

فاوست

به این چیزها خوگیر نیستم، نمی‌توانم خودم را عادت بدهم که بیل به دست بگیرم. زندگی تنگ و محدود چیزی نیست که با طبعم سازگار باشد.

مفیستوفلس

پس باید کار را به زن جادوگر وا گذاشت.

فاوست

ولی چرا درست همین پیرزن؟ خودت نمی‌توانی آن شربت را درست بکنی؟

مفیستوفلس

می‌تواند وقت‌گذرانی قشنگی باشد! ولی ترجیح می‌دهم هزار تا پل بسازم. این کار نه تنها هنر و مهارت، بلکه حوصله بسیار می‌خواهد.

یکی که خاطری آسوده داشته باشد، سالهای بسیاری را صرف آماده ساختن شربت می‌کند. تنها گذشت زمان است که می‌تواند به آن خاصیت ببخشد؛ همه اجزایی که در آن به کار گرفته می‌شوند چیزهای بس غریبی هستند! این را شیطان به زن جادوگر آموخته است، ولی خودش نمی‌تواند آن را به عمل در بیاورد. (چشمش به حیوانات می‌افتد):
 بین چه نازنین‌اند! این یکی خدمتگار پیرزن است، آن یکی هم نوکرش...
 (به حیوانات):

دوستانم، آن زنک را

من نمی‌بینم!

لابد، از دودکش بخاری

رفته بیرون که شام بخورد.

ولی، بیرون رفتنش معمولاً

چه قدر وقت می‌گیرد؟

همان قدر که ما، به انتظار آمدنش،

پاهای مان را گرم بکنیم.

حیوانات

مفیتوفلس

حیوانات

مفیتوفلس (به فاوست):

این حیواناتی دوست داشتنی را چگونه می‌یابی؟

نفرت‌انگیزترین حیواناتی که در عمرم دیده‌ام.

نه! همچو گفتاری درست آن چیزی است که بهتر به دلم می‌نشیند. (به

حیوانات):

بگوئید ببینم، هی، بازیگوشها؛

چه چیزی را این جور به هم می‌زنید؟

برای جانورها سوپ می‌پزیم.

عده‌تان مگر اینجا زیاد است.

مگر به (نزدیک می‌آید و خود را به مفیتوفلس می‌مالد):

اوه! بیا دوتایی بازی کنیم،

شاید بخت به من رو بکند؛

با یک مختصر پول و پله

ته دلم قرص می‌شود.

لطف کن، بیا بازی کنیم!

من، فقیر اگر باشم، هیچی نیستم،

ولی اگر ثروت می‌داشتم،

برای خودم کسی بودم.

حیوانات

مفیتوفلس

میمون اگر در بخت آزمایی شرکت می‌کرد، چه قدر می‌توانست خودش

مفیتوفلس

را خوشبخت بشمارد!

(در این اثنا، دیگر حیوانات با یک گوی بزرگ بازی می‌کنند و آن را می‌غلطانند.)

گربه

دنیا همین است:

یک گوی گرد که گاهی

بالا و گاه پایین می‌رود؛

میان تهی و سبک، مانند شیشه

ترک بر می‌دارد و شکافته می‌شود:

کودک عزیز، بگریز!

این تکه کوچک

که از تلاؤاش

آن همه خوست می‌آید...

مرگ را با خودش دارد!

بگویند، این غریبال به چه کار می‌آید؟

مفیستوفلس

گربه (آن را بر می‌دارد):

چشم را به دیدن روح قادر می‌کند:

تو، اگر یک رذل بدکاره باشی،

می‌توان تو را در آن شناخت.

(به سوی ماده‌اش می‌دود، و وادارش می‌کند که از خلال غریبال نگاه کند)

از این سوراخ خوب نگاه کن،

شاید بتوانی، عزیز دلم،

نام این ناکس را بگویی.

مفیستوفلس (نزدیک آتش می‌رود):

پس این جام چه باشد؟

دیزی را او نمی‌شناسد،

دیزی سوپ پزی را ...

همچو ابلهی هرگز که دیده!

ساکت، حیوانات بی‌ادب!

روی این نیمکت بشین، زود،

این بادبزن را هم بگیر به دست،

تا شاه دام و دد باشی.

مفیستوفلس

گربه

(مفیستوفلس را وادار به نشستن می‌کند)

فاوست (که در این مدت در برابر آینه ایستاده است و گاه به آن نزدیک و گاه از آن دور می‌شود):

چه می‌بینم؟ این چه نقش آسمانی است که در این آیینۀ جادویی ظاهر

می‌شود؟ ای عشق! سریع‌ترین باله‌ایت را به من وام بده و مرا ببر به جایی که او مسکن دارد. آه! هرگاه در اینجا که هستم تمانم، وقتی که اندکی جلوتر بروم، دیگر گویی که او را جز از خلال ابری نمی‌توانم بینم! - او، زیباترین انگاره زن! آیا ممکن است زنی دارای این همه زیبایی باشد؟ در این پیکر که در برابر دیدگان من است، آیا باید خلاصه همه شگفتیهای همه آسمانها را یافته باشم؟ چیزی همانند آن آیا روی زمین وجود دارد؟

مفیستوفلس

طبیعی است، وقتی که یک خدا در طول شش روز دل به کار می‌دهد و، در پایان، به خودش آفرین می‌گوید، حاصل کارش نباید چندان بد باشد. این بار به سیری دل نگاهش کن. من البته خواهم توانست یک همچو گنجی را برایت پیدا کنم: و خوشا به حال آن که از یاری بخت، او را به عنوان همسر به خانه‌اش می‌برد! (فاوست همچنان در آینه نگاه می‌کند؛ مفیستوفلس در نیمکت لم داده، در حالی که با بادبزنی بازی می‌کند، به گفتارش ادامه می‌دهد.) من اکنون، مثل پادشاهی که بر تخت نشسته باشد، اینجا نشسته‌ام، عصای شاهی‌ام را به دست گرفته‌ام، دیگر جز تاج چیزی کم ندارم.

حیوانها (که تا آن زمان هزارگونه حرکات غریب می‌کردند، با فریادهای بلند، تاجی برای مفیستوفلس می‌آورند):

کرم فرموده بگیرش، سرود من،
اینک این تاج، با همه پرتوافشانی‌اش،
که شاید تو بتوانی پاره‌هایش را
با خون به هم بچسبانی.

(آنها که به سوی تاج دویده و ناثیانه آن را شکسته‌اند، با دو پاره آن دایره‌وار می‌رقصند)

بسیار خوب: از نو شروع می‌کنیم...

می‌گویم، می‌بینم؟
گوش می‌کنیم و قافیه می‌بندیم.

فاوست (در برابر آینه):

وای بر من! یکسر متقلب شده‌ام!

مفیستوفلس (حیرانها را نشان می‌دهد):

من دیگر سرم گیج می‌رود.

اگر این کارمان بگیرد،

حیوانها

راستش، آفرین بر هوش ما!

فاوست (همچنان در برابر آینه):

سینه‌ام دیگر دارد آتش می‌گیرد! هرچه زودتر دور شویم!

مفیتوفلس (در همان وضع پیشین):

دست کم باید پذیرفت که حسابی شاعر هستند. (دیگ جوشان، که ماده میمون از گرفتن کف آن غفلت کرده است، سر می‌رود؛ شعله بزرگی در می‌گیرد و آتش به قوت از دودکش بخاری بالا می‌رود. زن جادوگر با فریادهای ترسناک از درون شعله فرود می‌آید.)

زن جادوگر

آئو! آئو! آئو! آئو!

آی سبکِ خوگ بچه!

سوپ را گذاشتی سر برود،

خودم را هم کباب کردی!

مرگ بر شما نفرین شده‌ها!

(چشمش به مفیتوفلس و فاوست می‌افتد)

ها، چه می‌بینم اینجا؟

که می‌تواند این جور

به آزمایشگاهم پا بگذارد؟

کهنه کتاب جادوگری‌ام، مال خودم!

برای شما هم آتش!

استخوانهاتان آتش خوبی خواهند دید!

(چمچه را در دیگ فرو می‌برد و شعله‌های آتش را به سوی فاوست و

مفیتوفلس و حیوانها پرتاب می‌کند. حیوانها زوزه می‌کشند.)

مفیتوفلس (بادبزی را که در دست دارد بلند می‌کند و چپ‌وراست به شیشه‌ها و قراپه‌ها می‌کوبد):

دوپاره! دوپاره!

ظرفهای زن جادوگر،

شیشه‌های کهنه، قراپه‌ها و جامهای کهنه!

دوپاره! دوپاره!

تو، خیلی گستاخت می‌بینم؟

صبر کن، این عصا

لحن نغمه‌ات را

میزان خواهد کرد.

(زن جادوگر، سرشار از خشم و وحشت، پس‌پس می‌رود)

آی اسکلت، مترسک سرجالیز، آیا مرا می‌شناسی؟ مرور و فرمانروایت را آیا می‌شناسی؟ چه کسی مانعم می‌شود که تو و اشباح گربه‌سانت را بزنم و تکه‌تکه کنم؟ حرمت کلیجه سرخم را دیگر نگه نمی‌داری؟ پر

خروس کلاه را بجا نمی‌آری؟ مگر من رویم را پوشانده‌ام؟ آیا لازم است که خودم نامم را بگویم؟

سرورم! این پذیرایی کمی زمختم را بر من ببخشید! گرچه، من پای سُم‌دارتان را نمی‌بینم... آن دوتا کلاغ‌تان را پس چه کرده‌اید؟

این بار تو جان سالم بدر می‌یری، چون مدتهاست که همدیگر را ندیده‌ایم. تمدن، که سراسر جهان را آراسته و پیراسته می‌کند، دامنش به شیطان هم کشیده شده است. اکنون دیگر اشباح شمالی به چشم نمی‌آیند، دیگر شاخی در کار نیست، جنگالی و دُمی نیست! و اما پا، که نمی‌توانم شَرش را از سرم واکتم، دیده شدنش برایم مایهٔ دردسر می‌بود. از این رو، از مدتها پیش، مانند بسیاری از جوانان از مُد ماهیچه‌های ساختگی پیروی می‌کنم.

انگار به خودم نیستم،

آقای شیطان در خانهٔ من!

این نام را بر زبان نبار، زن، خواهش دارم.

چرا؟ مگر چه کارتان کرده؟

سالهای سال است که آن را به کتاب افسانه‌ها سپرده‌اند؛ ولی، آدمها، با این کارشان بهتر نشده‌اند: از شیطان خلاصی یافته‌اند، ولی شیطانها بر جا مانده‌اند. باز اگر مرا آقای بارون بنامی، چیزی هست! من به‌راستی، مثل خیلی کسان دیگر، یک سوارکارم: تو نمی‌توانی در اشرافیت من تردید بکنی؛ بین، این هم نشان اشرافیت که با خودم دارم. (حرکت و قبحانه‌ای می‌کند)

زن جادوگر (بی‌اختیار و پرصدا می‌خندد):

ها! ها! درست همان شیرینکاریهای خودتان! شما هرزه‌اید، همان طور که همیشه بوده‌اید!

مفیتوفلس (به فارست):

دوست من، این چیزی است که شما باید بیاموزید! بازتهای جادوگر این جور رفتار می‌کنند.

حالا، آقایان، بفرمایید چه لازم دارید.

یک لیوان پُر از آن شربت که خودت می‌دانی، ولی خواهش می‌کنم هرچه کهنه‌تر باشد، زیرا گذشت سالها نیرویش را دو برابر می‌کند.

باکمال میل! من یک شیشهٔ کوچک از آن دارم که گاه‌گاه خودم می‌نوشم: دیگر کمترین بوی گندی ندارد. جام کوچکی از آن به شما می‌دهم. (آهسته به مفیتوفلس:) ولی این مرد اگر بدون آمادگی از آن بنوشد،

همان طور که می‌دانید، یک ساعت هم زنده نخواهد ماند.
او دوست خوب ماست؛ شربت، جز این که برایش نافع باشد، اثر دیگری نخواهد داشت. من، بی‌هیچ ترسی، بهترین دستبخت تو را به او می‌دهم. دایره‌ات را رسم کن، وردهایت را بخوان، و یک فنجان پُر به او بده. (زن جادوگر با حرکات غریب دایره‌ای رسم می‌کند و هزار چیز ناجور در آن جا می‌دهد. در این اثنا، شیشه‌ها طنین بر می‌دارند و دیگ به غرش در می‌آید، چنان که گویی آهنگ موسیقی نواخته می‌شود. سرانجام، زن جادوگر کتاب قطوری می‌آورد و گربه‌ها را درون دایره چنان می‌نشانند که برایش همچون میز تحریر باشند و مشعلهایی را نگاه دارند. به فاوست اشاره می‌کند که به سوی او قدم بردارد.)

فاوست (به مفیستوفلس):

نه! به من بگو، همهٔ این بندوبسات به چه چیزی منتهی خواهد شد. این زنک دیوانه، این حرکات نامتعارف، این جادوگری رذیلانه، برایم به اندازهٔ کافی شناخته شده و به اندازهٔ کافی نفرت‌آور هستند.

جفنگ! چیزی جز شوخی نیست. تو هم این قدر خودت را نگیر! این زن، به عنوان پزشک، باید فوت و فنی به کار ببرد تا شربت برایت سودمند باشد. (فاوست را وادار به رفتن به درون دایره می‌کند.)

(با تشریفات پر آب و تاب کتاب را برمی‌دارد و می‌خواند)

شیوهٔ کارم را، ای دوست، باور بدار:

با یک، ده را به دست خواهی آورد؛

همچنین، با دو و سه،

این‌سان، تو ثروتمند خواهی شد.

از چهارمی بگذر،

از پنجمی و ششمی نیز،

که زن جادوگر گفته است؛

و هفتمی و هشتمی همان گونه

با توفیق همراه خواهند بود...

اینجاست که کار جادوگر

پایان می‌پذیرد:

نه اگر یک باشد،

ده هیچ نیست.

رمز کار همه‌اش همین است!

به گمانم، پیرزن تب دارد و هذیان می‌گوید.

دیگر چندان کاری نمانده است: همهٔ اینها را من خوب می‌دانم. کتابش پر

از این چرند و پرندهاست. در این زمینه من وقت بسیاری را از دست داده‌ام، زیرا یک تقیض‌گویی محض همان‌قدر برای خردمندان اسرارآمیز است که برای دیوانگان. دوست من، هنر کهنه است و نو. در همه روزگاران معمول بوده است که ناحق را به جای حق از راه سه و یک، یک و سه اشاعه دهند: مدام هم در این باره پرچانگی می‌کنند و آن را مانند بسا چیزهای دیگر می‌آموزند؛ ولی رنج فهمیدن همچو جفنگهایی را چه کسی به خودش می‌دهد؟ آدمی، به شنیدن واژه‌ها، عادتاً بر این باور است که آنها حتماً باید حاوی اندیشه‌ای باشند.

زن جادوگر (به خواندن ادامه می‌دهد):

ژرف‌ترین دانش در جهان
به کسی داده نشده است.
با کار، پول، کوشش یا مراقبت،
معرفت فراگیر جهانی
در یک آن بر کسانی آشکار می‌شود
که کمتر در جستجوی آن بوده‌اند.

فاوست

چه چیز خلاف عقلی برای ما می‌گوید! سرم از شنیدن این یاوه‌ها می‌خواهد بترکد. انگار به همسرای صد هزار دیوانه گوش می‌دهم. بس! بس! های، غیغگوی عالی مقام، شربت را بده، جام را هم لبالب پر کن: برای دوستم نمی‌تواند زیان‌آور باشد؛ مردی است که از چندین مرحله گذشته، خودش هم شربتهایی ساخته است.

مفیستوفلس

(زن جادوگر، با تشریفات فراوان، شربت را در لیوان می‌ریزد. در آن دم که فاوست به دهانش می‌برد، شعله کوچکی از آن بر می‌جهد.)

مفیستوفلس

ده، زود! باز یک کم! تو را خوب به نشاط خواهد آورد. چه! تو با شیطان دمخوری، و شعله آتش تو را به وحشت می‌اندازد! (زن جادوگر دایره را پاک می‌کند. فاوست از آن بیرون می‌آید.)

مفیستوفلس

پیش، رو! تو نباید استراحت بکنی.
امیدوارم این هنرنمایی مختصر برای تان فایده داشته باشد.

زن جادوگر

مفیستوفلس (به زن جادوگر):

و، اگر برای تو از دستم کاری برآید، در شب سبت یادآوری‌ام کن.
این هم یک سرود! گاهگاهی بخوانیدش، اثرات غریبی از آن احساس خواهید کرد.

زن جادوگر

تندرتر بیا، و بگذار راهنمایی‌ات کنند. تو لازم است که عرق بکنی، تا خاصیت شربت در اندرون و بیرون نفوذ کند. پس از آن، من یک دوره

مفیستوفلس

بیکاری و فراغت اشرافی برایت فراهم می‌کنم که از آن برخوردار بشوی
و به‌زودی، در جهش جذبه‌های نهانی، به تأثیر خدای عشق که این‌سو و
آن‌سوی جهان در فضاهاى لاجوردی پرپر می‌زند پی ببری.
بگذار باز نگاه سریعی به این آیینه ببتدازم، آن صورت زن چه زیبا بود!
نه! نه! نمونه کامل زن را، تو، دمی دیگر در هیئت زنده‌اش پیش روی
خودت خواهی دید. (با خود می‌گوید):
با این شربت که فرو برده‌ای، هر زنی به چشمت یک هلن^۱ خواهد
بود.

۱ - Hélène، زن بسیار زیبای یونان باستان که مردی از شهر تروآ او را ربود و همین بهانه جنگ و
سپس ویرانی تروآ شد.

بخش دوم

یک کوچه

فاوست، مارگریت (رمگذر)

فاوست
مارگریت
فاوست

دوشیزه خانم قشنگم، می توانم بازویم را تقدیم کنم که با هم برویم؟
من نه دوشیزه خانم نه قشنگ، بدون همراهی کسی هم می توانم به خانه ام بروم. (خود را رها می کند و می گریزد.)
سوگند به آسمان! دخترک زیبایی است: تاکنون هیچ کس مانند او ندیده ام. بسیار نجیب و بسیار پرهیزگار به نظر می آید، و با این همه چه گیرایی دارد! تا زنده ام، هرگز سرخی لبها و شادابی گونه هایش را فراموش نخواهم کرد! چه جور چشمهایش را به زمین می دوخت! آخ! نقش او در ژرفای قلبم حک شده است: چه تند خودش را از دستم رها کرد! همین کافی است که دل از من ببرد!

مفیستوفلس (پیش می آید.)

فاوست
مفیستوفلس
فاوست
مفیستوفلس
فاوست
مفیستوفلس
فاوست

گوش کن، باید کاری بکنی که من بر این دختر جوان دست بیابم.
هه، کدام دختر؟
همان که تا حال از اینجا می گذشت.
آن را می گویی! از پیش کشیش اقرار نوشتن می آمد که از همه گناهان پاکش کرده است. من خودم را درست کنار صندوقش جا داده بودم.
دختر بسیار معصومی است؛ برای هر کمترین چیزی می رود و اقرار به گناه می کند؛ من هیچ امکان دستبرد به او ندارم.
او که از چهارده سال بیشتر دارد.
شما درست مثل یحیای آوازخوان حرف می زنید که دلش برای همه زیباترین گلها لک می زند و گمان می کند که به نام و مقام برسد، بی آن که شایستگی اش را داشته باشد. ولی همیشه کار بر این منوال نیست.
آقای استاد، راحتم بگذارید. من رک و راست و مختصر به شما می گویم:
اگر امشب آن جواندختر نازنین در آغوش من نیارامد، نیمه شب که شد،

ما از هم جدا می‌شویم.

مفیستوفلس

چیزی بخواهید که بتوان انجامش داد. دست کم پانزده روز وقت لازم دارم، آن هم تنها برای این که در کمین فرصت باشم.

فاوست

هفت ساعتی که در پیش دازم و مساعدت تو شیطان، یرایم آیا در از راه به‌دربردن دخترکی مانند او سودی نخواهد داشت؟

مفیستوفلس

از هم اکنون شما تقریباً مثل یک فرانسوی حرف می‌زنید. با این همه، خواهش می‌کنم، غم به دل راه ندهید. این همه شتاب در کامجویی به چه درد می‌خورد؟ لذتش بسیار کمتر از آن است که خودتان، آن گونه که در بسیاری از قصه‌ها دیده می‌شود، تا چندی عروسک خردسال‌تان را با هدیه‌ها و زیورهای کوچک بیارایید و دست‌آموز کنید.

فاوست

بدون این چیزها هم اشتها در من هست.

مفیستوفلس

اکنون، بی‌پرواش یا ریشخند، یک بار برای همیشه به شما می‌گویم که با این دخترک زیبا نمی‌توان این قدر تند رفت. هیچ‌گونه خشونت‌ی نباید به کار زد. باید به همین بازیم که از راه حيله در آییم.

فاوست

پس برو، برایم چیزی از این فرشته‌گیر بیار؛ مرا به جایی که او می‌خواهد ببر! یک چارقد که با آن سینه‌اش را پوشانده باشد، یک روبان دلبرم را برایم بیار.

مفیستوفلس

خواهید دید که من صمیمانه خواستار همدردی با شما و تسکین رنج‌تان هستم. دیگر یک لحظه وقت را به هدر ندهیم؛ همین امروز من شما را به اتاقش راهنمایی می‌کنم.

فاوست

و من خواهم توانست ببینمش، کام دل‌آزش بگیرم؟

مفیستوفلس

نه. او در خانه همسایه‌اش خواهد بود. با این همه، به انتظار خوشبختی آینده‌تان، شما خواهید توانست خودتان را به فراغ دل با هوایی که او نفس کشیده است سرمست سازید.

فاوست

آیا راه می‌افتیم؟

مفیستوفلس

هنوز خیلی زود است.

فاوست

پس برایم چیزی تهیه کن که به او هدیه بدهم. (بیرون می‌رود.)

مفیستوفلس

هدیه، از حالا؛ خوب است! وسیله‌ای است برای موفقیت! من چند جای عالی و چند گنج کهنه زیرخاکی سراغ دارم؛ می‌خواهم کمی به آنها سر بزنم. (بیرون می‌رود.)

هنگام غروب

اتاقی کوچک و خوب مرتب.

مارگریت (سرگرم بافتن گیوان خود و بستن آن):

حاضرم چیزی بدهم و بدانم آن آقای امروز صبح که بود. بی شک، نگاه نجیب‌زادگان دارد، و آن جور که در سیمایش می‌توان دید، باید از خانواده‌ی بزرگی باشد... وگرنه تا آن حد بیباک نمی‌بود. (بیرون می‌رود).

مفیستوفلس خیلی آرام بیاید تو، ده بیاید!

فاوست (پس از چند لحظه خاموشی):

خواهش می‌کنم، تنهام بگذار.

مفیستوفلس (اتاق را می‌پیماید):

دخترهای جوان، همه تا این اندازه نظم و پاکیزگی ندارند. (بیرون می‌رود).

فاوست (به گرداگرد خود نگاه می‌کند):

خوش آمدی، ای فروغ مهربان شامگاهی که این پرستشگاه را روشن می‌کنی. ای درد شیرین عشق، که در ناتوانیات با شبنم امید زنده‌ای، قلبم را در چنگ بگیر! اینجا چه قدر همه چیز رنگ سکوت و نظم و رضامندی دارد! در این ییوانی، چه سرشاری نعمتی هست! و چه قدر ساعتندی در این سیاهچال! (خود را روی نیمکت چرمی کنار تخت‌خواب می‌اندازد) او! تو که پیش از این میان بازوان از هم گشاده‌ات نسلهایی را در شادی و رنج پذیرا بوده‌ای، مرا هم بپذیر! آه! چه بسیار گروه‌کودکان که پیرامون این اورنگ پدرا نه از سروکول هم آویزان شده‌اند! شاید دلبرم، در جمع خانواده‌ای جوان، دست چروکیده‌ی نای خود را اینجا به یاد مسیح بوسیده باشد! ای دختر جوان، زمزمه روح نظم پرورد تو را من در پیرامون خود حس می‌کنم، همان روحی که مانند مادری مهربان برنامه‌ی روزهای تو را بر قاعده منظم می‌دارد، و به تو می‌آموزد که سفره را به پاکیزگی روی میز بگسترانی و تو را حتی به دانه‌های گردو خاکی که زیر پاهایت صدا می‌کند توجه می‌دهد. ای دستهای بس گرمی! دستهای بس خدایی! به همت تو، کومه فقیرانه همچون آسمان شکوهمند می‌گردد. و آنجا... (برده تخت‌خواب را بالا می‌زند) چه خوشیهای بیرحمانه‌ای مرا در چنگ می‌گیرد! اینجا من می‌توانم ساعتی را سپری کنم. ای طبیعت! تو آن فرشته تجسم یافته را اینجا به رویاهای شیرین فرو برده‌ای! اینجا آن کودک با زندگی تازه‌ای که در خورش می‌تپید به خواب می‌رفت؛ و اینجا، در لرزشی مقدس و پاک، آن تصویر خدایی شکل می‌گرفت.

و اما تو، چه کسی تو را به اینجا راهنمایی کرده است؟ تو خود را در پنجه
چه عواطفی آشفته می‌یابی؟ اینجا چه می‌خواهی؟ قلبت برای چه
فشرده می‌شود؟... ای فاوست بدبخت، تو را دیگر باز نمی‌شناسم!
آیا لطفی افسونساز در این مکان احاطه‌ام کرده است؟ خود را حریص به
کامجویی حس می‌کنم، و خودم را به رؤیاهای عشق می‌سپارم؛ آیا
بازیچه‌ای در دست هر باد شده‌ایم؟
اگر او این دم به خانه باز می‌گشت!... قلبت چگونه از گناه می‌تپد؛
چگونه تو مرد بزرگ کوچک می‌شدی؛ چگونه به شرمساری در پایش
می‌افتادی!

مفیستوفلس

بجنب، زود؛ می‌بینمش که بر می‌گردد.

فاوست

برویم، برویم. من دیگر اینجا بر نمی‌گردم.

مفیستوفلس

این هم یک جعبه کوچک جواهر، تا اندازه‌ای سنگین، که من از جایی
برداشته‌ام. بگذاریدش توی گتجه، قسم می‌خورم که وسوسه خواهد
شد. این طور، من چیز کوچکی به شما می‌دهم که با آن چیز دیگری
برای‌تان به دست بیارم. راست است که کودک کودک است و بازی هم
بازی.

فاوست

نمی‌دانم آیا من باید ...

مفیستوفلس

مگر جای سئوالی برای‌تان هست؟ شاید به فکرتان رسیده باشد که گنج
را برای خودتان نگه بدارید: در آن صورت، با این مالدوستی‌تان، به شما
سفارش می‌کنم که وقت بس گرانبایم را تلف نکنید و مرا از تلاش بیشتر
معاف بدارید. من امید آن ندارم که شما را هرگز عاقل‌تر ببینم؛ هرچه هم
سر بخارائیم و دستهایم را به هم بمالیم بیهوده است... (جعبه را در گتجه
می‌گذارد و قفلش می‌کند) خوب، دیگر بیایید، زود! شما می‌خواهید آن
جواندختر دوست‌داشتنی را به راهی بیارید که آرزوها و هوسهای‌تان را
برآورده کند، و آنوقت می‌بینم راست ایستاده‌اید، چنان که گویی باید به
تالار سخنرانی وارد شوید، یا گویی که علم طبیعت و مابعدطبیعت آنجا
حق و حاضر در برابرتان هستند. بیایید، دیگر! (بیرون می‌روند).

مارگوبت (با چراغ):

چه قدر اینجا هوا سنگین و خفه است! (پنجره را باز می‌کند). گرچه بیرون
خیلی گرم نیست. و اما خودم، یکسر جوری‌ام که نمی‌دانم چیست. دلم
می‌خواهد که مادرم به خانه نیاید. لرزهای سراپایم را می‌نوردد... آخ!
دیوانه‌وار می‌ترسم. (همچنان که رختهایش را از تن در می‌آورد، سرودی
می‌خواند):

پیش از این، در توله^۱، شاهی
وفادار تالب گور،
با مرگ همسر زیبایش،
جام زرین قلمکاری به وی رسید.

او، در شادمانه‌ترین ضیافتها،
جام را از خود دور نمی‌داشت
و، به دیدش، همیشه اشک
چشمانش را نمناک می‌ساخت.

شاه، در پایان زندگی،
همه شهرها و گنجهای زرش را می‌بخشد،
مگر آن جام گرمی‌داشته را
که همچنان در دست نگه می‌دارد.

در کاخی که دریا حصار آن را می‌شود،
در میان تالاری دیرینه سال،
او بزرگان و سرداران خود را
کنار میز شاهانه‌اش می‌نشاند.

آنگاه میخواره^۲ پیر
تا بالکن کهنه زرنکار پیش می‌رود؛
به آرامی می‌نوشد، و سپس،
جام مقدس‌داشته را به دریا می‌اندازد.
جام چرخ می‌زند، آب می‌جوشد،
موجها از فراز جام می‌گذرند؛
شاه پیر رنگ می‌بازد و می‌لرزد...
از آن پس، دیگر او نخواهد نوشید.

(مارگریت گنجه را باز می‌کند تا رختهای خود را در آن جای دهد، و جعبه جواهر
را می‌بیند)

این جعبه قشنگ اینجا چه می‌کند؟ گنجه را من قطعاً قفل کرده بودم.
تعجب می‌کنم: چه چیز می‌تواند توش باشد؟ شاید کسی آن را نزد مادرم
گرو گذاشته، پولی از او وام گرفته. کلید کوچکی به روبان آن آویخته
است. پس، بی‌آن که فضولی کرده باشم، می‌توانم بازش کنم. خدای
آسمان، این چیست؟ در همه عمرم همچو چیزی ندیده‌ام. یک دست

جواهر... که یک بانوی اعیان می‌تواند در روزهای جشن از آن بر خود بپالد! چه خوب این زنجیر برآزنده من است! به این گرانمایی، مال چه کسی می‌تواند باشد؟ (جواهرها را به خود می‌آویزد و مقابل آینه می‌رود) کاش تنها همین گوشواره‌ها مال من بود! به کلی حال و هوای دیگر به شخص می‌دهد. آئی، دخترهای جوان، زیبایی به چه درد می‌خورد؟ البته، خوب هست؛ ولی چشم بر آن می‌بندند. اگر هم تحسینت کنند، تقریباً از سر ترخم است. همه در پی پول تکاپو دارند؛ همه چیز بسته به پول است. آه! چه قدر ما فقیریم!

یک گردشگاه

فاوست (غرق در اندیشه‌های خود گردش می‌کند).

مفیتوفلس (به او نزدیک می‌شود):

همه جا عشق خوارداشته! قسم به ارکان دوزخ! ... دلم می‌خواست از این هم نفرت انگیزتر چیزی می‌شناختم تا تفرین کنم.

چه چیز تو را به این شدت ناراحت کرده است؟ من به عمرم همچو قیافه‌ای ندیده‌ام.

فاوست

من اگر خودم شیطان نبودم، به رغبت خودم را به شیطان می‌سپردم. مگر مغزت عیب کرده، یا برای تفریح، مثل کسی که سنگ هارش گزیده جیغ و داد راه می‌اندازی؟

مفیتوفلس

فاوست

آخر فکرت را بکنید، یک کشیش جواهرهایی را که به مارگریت هدیه شده بود به غارت برد. مادر مارگریت آنها را از او گرفت که نگاه کند، و همان دیدن موجب نفرت نهفته‌ای در او شد! خانم شامه تیزی دارد، سرش پیوسته در کتابهای دعاست، اثاث خانه را یکی پس از دیگری بو می‌کشد تا ببیند آیا پاک یا ناپاک است؛ به دیدن جواهرها، برایش به روشنی معلوم شد که برکت بزرگی در آن نیست. گفت: «دخترم، مالی که به ناروا به دست آمده باشد روح را اسیر خودش می‌کند و خون را به آتش می‌کشد: بیا، همه اینها را نذر حضرت مریم بکنیم. او دل ما را با مائده آسمانی شاد خواهد کرد!» مارگریت، دختر جوان، لبهایش را ناشیانه پیش آورد و در دل گفت: «اسب پیشکشی همیشه خوب است، و آن کسی که جعبه را این جور ماهرانه آورد اینجا، به راستی نمی‌تواند خدانشناس باشد.» مادر از یک کشیش خواست که بیاید؛ و او، همین که یک کلمه از این داستان شنید، همه حواسش روی آن متمرکز شد، گفت:

مفیتوفلس

«چه خوب فکری کردید! کسی که بر نفس خود غلبه کند، بی شک موفق خواهد بود. کلیسا معدۀ خوبی دارد، کشورهایی را به تمامی بلعیده است و هرگز هم دچار سوء هاضمه نشده. خانمهای عزیز، مال حرام را تنها کلیسا می تواند هضم کند.»

فاوست این عادی ترین کار کلیساست؛ جهودان و شاهان هم می توانند از عهده اش بر آیند.

مفیستوفلس کشیش گردن بند و زنجیر و گوشواره ها را طوری گرفت که انگار چیز بی اهمیتی بوده و برای آن، نه کمتر و نه بیشتر از یک سبد گردو، تشکر نکرد؛ بخشایش آسمانی را به آنها وعده داد، و آنها از ته دل باور داشتند.

فاوست ولی مارگریت؟
مفیستوفلس نگران نشسته است، نمی داند چه می خواهد یا چه باید بکند. روز و شب به جعبۀ جواهر می اندیشد، اما از آن بیشتر به کسی که آن را آورده است.

فاوست غصۀ دلبر نازنینم رنجم می دهد: زود برو، یک جعبۀ جواهر دیگر برایم پیدا کن. آن اولی چندان هم پر ارزش نبود.

مفیستوفلس ها، بله! برای آقا، همه چیز بازی کردگانه است!
فاوست بیا کار را آن جور که به فکرم رسیده انجام بده: با زن همسایه روی هم

بریز، شیطان باش نه یک بچه، و برایم یک هدیه تازۀ بیار.
مفیستوفلس بله، سرور نیکومتش، با همۀ جان و دلم. (با خود:) از یک همچو دیوانۀ عاشقی بر می آید که برای خشنودی خاطر دلبرش، در هوا، با خورشید و ماه و ستاره ها آتشبازی ترتیب بدهد. (بیرون می رود.)

خانه زن همسایه

مارت^۱ (تنها): خدا شوهر عزیزم را ببخشد. هیچ خوبی در حق من نکرد؛ آن دورها به هر گوشۀ دنیا رفت و مرا تنها گذاشت و به خاک سیاه نشاند. با این همه، من هرگز با او بدرفتاری نکرده ام و، خدا می داند، جز این که از ته دل دوستش داشته باشم چیزی از من سر نزده است. (می گیرد) شاید دیگر مرده باشد! - وای، چه دردی! - کاش دست کم گواهی مرگش را می داشتم!

مارگریت (وارد می شود):

خاتم مارت!

مارت چه می خواهی، دختر؟

مارگریت زانوهایم دیگر دارند تا می‌شوند؛ توی گنجه‌ام باز یک جعبه تازه پیدا کرده‌ام. از همان جنس چوب، با چیزهایی از هر حیث گرانبه‌تر از آن اولی.

مارت به مادرت نباید بگویی؛ باز می‌رود و آن را می‌برد برای کثیش خودش.

مارگریت ولی ببینیدش، آخر، تحسینش کنید!

مارت (جواهرها را زب تن مارگریت می‌کند):

های، دختر خوشبخت!

مارگریت این جور فقیر که منم، جرئت نخواهم کرد خودم را با این چیزها در کوچه یا کلیسا به مردم نشان بدهم.

مارت پیش من بیشتر بیا. این زر و زیورها را همین جا پنهانی زیب تنت می‌کنی و می‌توانی یک ساعتی جلو آینه بگردی؛ به هر حال، هر دو مان وقت خوشی خواهیم داشت. بعد هم، اگر فرصتی دست داد، اول یک زنجیر کوچک، بعد یک گوشواره مروارید. مادرت هیچ بو نخواهد برد؛ برایش یک داستان جور می‌کنیم.

مارگریت چه کسی آخر توانسته این دو تا جعبه کوچک را اینجا بیاورد؟ طبیعی نیست. (در می‌زنند)

مارت (از پشت پرده نگاه می‌کند):

یک آقای بیگانه است. - بفرمایید!

مفیستوفلس (وارد می‌شود):

خیلی گستاخی است که این جور سرزده آمده‌ام، از این بابت از خانمها پوزش می‌خواهم (در برابر مارگریت سر فرود می‌آورد). می‌خواستم با خانم مارت سوردلاین^۱ حرف بزنم.

مارت منم، آقا. چه کاری با من دارید؟

مفیستوفلس اکنون شناختم‌تان، برایم این کافی است. ملاقات‌مان با اهمیت است؛ گستاخی‌ام را بر من ببخشید، همین بعد از ظهر بر می‌گردم.

مارت (شادمانه): می‌بینی، دخترکم، کار دنیا از چه قرار است: آقا تو را یک دوشیزه اعیان تصوّر کرده است.

مارگریت من دختر فقیری بیش نیستم: آه، خدای من! آقا بسیار لطف دارند، این زیورها و جواهرها مال من نیست.

مفیستوفلس آه! تنها زر و زیور به حساب نمی‌آید؛ شما چهره‌ای و نگاهی بسیار ظریف دارید... خوشحالم که می‌توانم بمانم.

مارت	خوب، گفتنی چه دارید؟ دلم خیلی می‌خواهد...
مفیستوفلس	میل داشتم خبر خوش‌تری می‌آوردم، ولی امیدوارم آندوه آن را بر من گناه نگیرید: شوهرتان فوت کرده است، سرتان سلامت باشد!
مارت	او مرده! بیچاره، جان دلم! آئی، خدا! شوهرم مرده. آخ! دارم از هوش می‌روم!
مارگریت	آه! خانم عزیز، خودتان را بازید.
مفیستوفلس	ماجرای غم‌انگیزش را گوش کنید.
مارت	ها، بله، پایان کار او را برایم حکایت کنید.
مفیستوفلس	او در پادو ^۱ ، کنار مزار سنت آنتوان ^۲ ، در سرزمین مقدس به خاک سپرده شده، آنجا برای ابد آرمیده است.
مارت	از او هیچ چیز برایم نیاورده‌اید؟
مفیستوفلس	چرا، البته... یک خواهش می‌رم، ضروری؛ و آن این که برایش سیصد نماز در کلیسا خوانده شود؛ از این که بگذریم، دیگری چیزی در چنته‌ام نیست.
مارت	چه! نه حتی یک مدال؟ نه یک تکه جواهر؟ یک چیزی که هر کارگر بیچاره، اگر هم از گرسنگی بمیرد، اگر ناچار از گدایی باشد، باز ته کیسه‌اش در نهایت مراقبت نگه می‌دارد؟
مفیستوفلس	خانم، این موضوع برایم بی‌اندازه رنج‌آور است؛ ولی او به‌راستی پولش را صرف ولخرجی نکرده. بله، از خطاهای خودش بسیار پشیمان بوده، از آن بیشتر هم بر نداری‌اش افسوس می‌خورده است.
مارگریت	آخ! می‌شود که مرده‌ها این قدر بدبخت باشند! البته، می‌گویم که در کلیسا برایش چند تا دعای مردگان بخوانند.
مفیستوفلس	شما دختر دوست‌داشتنی هستید، شایستگی آن را دارید که زود پا به خانه بخت بگذارید.
مارگریت	اوه! نه. برایم هنوز مناسب نیست ندارد!
مفیستوفلس	شوهر اگر زود باشد، پس تا وقت آن برسد، یک دلداده؛ در آغوش گرفتن یک همچو موجود دوست‌داشتنی بزرگترین موهبت آسمان خواهد بود.
مارگریت	رسم شهرمان این نیست.
مفیستوفلس	رسم باشد یا نباشد، کاری است که می‌کنند.
مارت	خوب، دیگر، داستان‌تان را پی بگیرید.

۱ - Padoue، شهری در شمال خاوری ایتالیا.

۲ - Saint Antoine، کشیش و مبلغ مسیحی (۱۲۳۱-۱۱۹۵).

من کنار بستر مرگش نشسته بودم؛ چه بستری، یک کپه کاه نیم پوسیده. ولی او مثل یک مسیحی واقعی مرد، و همین را هم بیشتر از استحقاق خود می‌یافت. می‌گفت: «چه قدر باید از صمیم قلب از خودم بدم بیاید که توانسته‌ام این جور به خودم و به زخم بی‌توجه باشم. آخ! یادآوریش مرا می‌کشد. آیا زخم، در زندگی این دنیا، هرگز خواهد توانست مرا ببخشد؟...»

مارت (گریان):

شوهر بسیار خوبم! مدتهاست که من او را بخشیده‌ام!

مفیستوفلس

می‌گفت: «گرچه، خدا می‌داند، زخم باز بیشتر از من گنهکار بود.»

مارت

این را دیگر دروغ گفت! چه! لب‌گور هم دروغ!

مفیستوفلس

اگر توانسته باشم درست سر در بیارم، او یقیناً در وقت مرگ چیزها به هم می‌یافت. می‌گفت: «فرصت یک خمیازه کشیدن نداشتم؛ می‌بایست اول برایش بچه درست کنم، بعد هم لقمه نانی برایش به دست بیارم... این که می‌گویم لقمه نان، به معنای هرچه درست ترکلمه است، و تازه، همان را من نمی‌توانستم به راحتی و در آرامش فرو ببرم.»

مارت

پس، همه آن وفاداری، آن مهر و محبت، همه آن زحمتهای روز و شب را از یاد برده بود؟...

مفیستوفلس

نه خیر، او صمیمانه به آن فکر کرده و گفته است: «وقتی از مالت Malte به سفر دریا رفتم، با شور فراوان برای زخم و بچه‌هایم دعا کردم. خدا هم یاری‌ام کرد. زیرا ناو ما یک کشتی باری ترک را که حامل گنجی برای سلطان بزرگ بود تصرف کرد. آن مال پاداش دلیری و جنگاوری ما شد، و در واقع من سهم خودم را بی‌کم‌وکاست دریافت کردم.»

مارت

خوب، چه شد؟ کجاست؟ شاید جایی زیر خاکش کرده.

مفیستوفلس

کس چه می‌داند که تاکنون باد آن را کجاها برده است. یک وقت که او در سرزمین بیگانه در اطراف ناپل گردش می‌کرد، یک دوشیزه خوش آب و رنگ به او دل بست و چنان با محبت و وفاداری بسیار با او رفتار کرد که او تا پایان سعادت آمیز زندگی‌اش آن را به یاد می‌آورد.

مارت

مرد بی‌سروپا، که حق بچه‌هایش را دزدید! آیا ممکن است که، نه احتیاج و نه فقر، نتوانسته باشند او را از یک همچو زندگی رسوا باز بدارند؟

مفیستوفلس

بله، ببینید! در نتیجه همان هم مرد! حالا، اگر من به جای شما بودم، یک سال آن جور که معمول است برایش اشک می‌ریختم، اما در ضمن به دیدار یک نان‌آور تازه می‌رفتم.

مارت

آخ! خدا! من در همه عالم نخواهم توانست به آسانی یکی آن جور که مرد اولم بود پیدا کنم. دیوانه‌ای دلفریب‌تر از او به زحمت می‌تواند

وجود داشته باشد. چیزی که بود، مسافرت را، زندهای بیگانه و شرابه‌های خارجی را، و این تاسبازی لعنتی را زیاده از حد دوست داشت. خوب، خوب، اگر دست بر قضا او هم از طرف خودش این جور چیزها را از شما نادیده می‌گرفت، باز تحملش ممکن بود. به شما اطمینان می‌دهم که، اگر به این شرط باشد، من با کمال میل آماده زناشویی با شما هستم.

مفیستوفلس

مارت او! آقا خوش دارد شوخی بکند.

مفیستوفلس (با خود):

زود در برویم. از او خوب بر می‌آید که حرف را حتی از دهن شیطان بپایند. (به مارگریت) کار دل از چه قرار است؟ آقا، مقصودش از این حرف چه باشد؟

مارگریت

مفیستوفلس (با خود):

دخترک مهربان، معصوم. (بلند) روز خوش، خانمها.

مارگریت

روز خوش.

او! راستی، زود به من بگویید. می‌خواستم نشان قطعی جایی را که شوهر عزیزم در آن مرد و به خاک سپرده شد داشته باشم. من همیشه دوستدار نظم بوده‌ام، می‌خواهم خبر مرگش را در آگهیها ببینم.

بله، خانم مهربان، در همه کشورها، حقیقت با گواهی از زبان دو تن مسجل می‌شود. من یک رفیق هم دارم، زیرک، که می‌خواهم او را برای تان نزد قاضی حاضر کنم. می‌روم او را اینجا بیارم.

مفیستوفلس

او، بله، لطفاً این کار را بکنید.

بهر است دخترخانم هم حضور داشته باشد. - پسر شایسته‌ای است، بسیار سفر کرده است و نسبت به دخترخانمها، بیشترین مقتضیات ادب را مراعات می‌کند.

مفیستوفلس

در حضور آن آقا، خجالت خواهم کشید.

مارگریت

در حضور هیچ پادشاه روی زمین.

مفیستوفلس

ما، بعد از ظهر، آنجا در باغچه پشت خانه‌ام، منتظر آقایان خواهیم بود.

مارت

یک کوچه

فاوست، مفیستوفلس

چه شد؟ کار پیش می‌رود؟ به زودی تمام خواهد شد؟

فاوست

آه! بسیار خوب! می‌بینم که یکسر هیجان زده‌اید. مارگریت، پس از مدت

مفیستوفلس

کوتاهی، از آن شما خواهد بود. امروز عصر، او را در خانه همسایه‌اش مارت خواهید دید: او زنی است که انگار عمداً برای نقش پانداز و کولی انتخابش کرده‌اند.

فاوست بسیارخوب.

مفیستوفلس با این همه، از ما چیزی خواهند خواست.

فاوست هر خدمت سزاوار خدمتی در عوض هست.

مفیستوفلس ما باید گواهی مستند بدهیم که مرده شوهرش به صورت قانونی در پادو، سرزمین مقدس، آرمیده است.

فاوست احتیاط شرط است! پس حالا ما باید به سفر برویم؟

مفیستوفلس Sancta! ^۱simplicitas! کاری که باید کرد این نیست: شما، بی آن که چیزی دانسته باشید، گواهی تان را می‌دهید.

فاوست اگر به از این هیچ راهی نباشد، نقشه‌مان شکست می‌خورد.

مفیستوفلس آی، مؤمن مقدم!... آیا باز تا مدتی به همین تقدس باقی خواهید ماند؟ آیا این نخستین بار در زندگی است که گواهی دروغ داده‌اید؟ شما از خدا، از جهان و آنچه در آن می‌گذرد، از آدمیان و آنچه مغزشان و قلب‌شان را در فرمان خود دارد، آیا گستاخانه و با قلبی استوار تعریفهایی در نهایت ایقان نداده‌اید؟ و اگر به‌راستی خواسته باشید که در خود فرو بروید، ناچار باید اقرار کنید که درباره آن مطالب همان اندازه می‌دانستید که درباره مرگ آقای سورڈلاین.

فاوست تو یک دروغگو و یک مغلطه‌کار هستی و خواهی بود.

مفیستوفلس بله، اگر کمی بیش از اینها نمی‌دانستم. آری. شما آیا فردا، پاک و پاکیزه نخواهید رفت و این مارگریت بینوا را از راه به‌در نخواهید برد، برایش به قید سوگند از عشقی هرچه صادقانه‌تر دم نخواهید زد؟

فاوست آن هم از ته دلم.

مفیستوفلس بسیارخوب! بعد هم سوگندها درباره عشق و وفاداری همیشگی، درباره محبت بی‌همتا و پرتوان، خواهد بود. اینها نیز آیا از قلب‌تان سرچشمه خواهد گرفت؟

فاوست از این بگذریم، آری چنین است. وقتی که من برای عواطفم، برای شور

۱- چه سادگی مقدسی! - سخنی است که به یکی از رهبران جنبش اصلاح‌طلبی دینی اروپا نسبت داده‌اند. و آن هنگامی بود که او را به شکنجه‌گاه برده بودند تا بوزاندند و او پیرزنی را دید که به صد زحمت پشته‌ای هیزم می‌آورد تا تصبیبی از ثواب سوزاندن یک مردند داشته باشد.

احساس، نامهایی می‌جویم و هیچ نمی‌یابم و آنوقت با همه روحم خودم را به میان مردم می‌افکنم، تندترین اصطلاحات را به کار می‌گیرم و آتشی را که در من در گرفته است پیوسته بی‌نهایت و جاودانه نام می‌دهم، آیا این یک دروغ شیطانی است؟
با این همه، حق با من است.

مفیستوفلس

فاوست

گوش کن و خوب به این نکته توجه داشته باش. - از تو خواهش دارم که مراعات تقسم را بکنی. کسی که می‌خواهد از حق در نگذرد و تنها یک زیان دارد، بی‌شک حق با اوست. دیگر هم بیا؛ از پرگویی سیر شده‌ام؛ زیرا اگر حق با تو باشد، من ترجیح می‌دهم که خاموش باشم.

یک باغ

مارگریت، (بازو به بازوی) فاوست؛ مارت، مفیستوفلس
(گردش‌کنان در رفت و آمدند)

خوب حس می‌کنم که شما مراعات مرا می‌کنید؛ برای این که شرمنده نشوم، خودتان را تا حدّ من پایین می‌آورید. جهان‌دیده‌ها همین‌اند، عادت دارند که همه چیز را با روی خوش و قلب صاف پذیرا شوند؛ بسیار خوب می‌دانم که مردی تا این حدّ تجربه‌آموخته نمی‌تواند همصحبت سخنان بی‌ارج من باشد.

مارگریت

یک نگاه تو، تنها یک گفته تو، بیش از همه حکمت‌های این دنیا برایم معنی دارد. (دست مارگریت را می‌بوسد.)

فاوست

چه می‌کنید؟... چه طور می‌توانید دست مرا که آن همه چرکین و آن همه زبر است ببوسید؟ چه کاری هست که من در خانه فکنم؟ مادرم در کارهای خانه بسیار مقید است... (آن دو می‌گذرند.)

مارگریت

پس شما، آقا، همیشه این جور در سفر هستید؟
آه! وضع حال ما و وظیفه ما ناچارمان می‌کند اگرچه برخی جاها را با چه اندوهی باید ترک گفت! با این همه، مسئولیت ماندن در آنجا را نمی‌توان برخود گرفت.

مارت

مفیستوفلس

در سالهای جوانی، به آزادی در این سو و آن سوی دنیا گشتن خوب به دل می‌نشیند. با این همه، به دنبال آن، فصل خزان زندگی می‌رسد و آنوقت، عَزَب بودن و در تنهایی به سوی گور کشیده شدن، چیزی است که تاکنون برای هیچ‌کس توفیقی در بر نداشته است.

مارت

همچو چیزی را من با وحشت می‌بینم که از دوو می‌رسد.

مفیستوفلس

مارت
مارگریت

به همین سبب هم، آقای بزرگوار، باید به موقع فکری بکنید. (می‌گذرند).
بله، همه این چیزها به زودی از دید چشم و یاد قلب می‌رود. ادب داشتن
برای شما کاری ندارد، ولی شما دوستان خوش محضرتر از من فراوان
دارید.

فاوست

عزیزم! آن چیزی که با نام ظرافت طبع آرایه‌ها به آن بسته‌اند، ای بسا که
چیزی جز حماقت و خودپسندی نیست.
چگونه؟

مارگریت
فاوست

آخ! آیا سادگی، معصومیت، هرگز نباید بر خود آگهی داشته باشند و به
شایستگی قدوسی‌شان ارج بگذارند؟ یا همچنین فروتنی، گمنامی، این
گرانیهاترین موهبت‌های طبیعت بخشنده...

مارگریت

تنها یک لحظه شما به من فکر کنید، آنوقت من به اندازه کافی فرصت
خواهم داشت که به شما فکر کنم.
پس شما همیشه تنه‌ایید.

فاوست

مارگریت

بله، خانواده‌مان خیلی کوچک است. یا این همه، باید به کارهای آن
رسید. ما خدمتگار نداریم. خودمان باید غذا بپزیم، جارو بزنیم، بافندگی
و دوخت و دوز بکنیم، صبح تا عصر بدویم. مادرم در کوچکترین چیزها
بسیار دقیق است... نه این که مجبور باشد به خودش خیلی سخت بگیرد.
ما مثل خلیه‌های دیگر، هنوز می‌توانیم گلیم خودمان را از آب بکشیم.
پدرم برای ما دارایی نسبتاً خوبی به جا گذاشت، یک خانه کوچک و یک
باغ در کناره شهر. طوری که من اکنون روزهای کم و بیش آرامی را
می‌گذرانم؛ برادرم سرباز است، خواهر کوچکم مرده است. برای این بچه
من خیلی زحمت می‌کشیدم، و این زحمت را به جان و دل می‌خردم.
او برایم بسیار عزیز بود!

فاوست

مارگریت

اگر او به تو شباهت می‌داشت، پس فرشته بود!
من بزرگش می‌کردم و او به راستی دوستم می‌داشت. به دنیا آمدنش پس
از مرگ پدرم بود. ما ترس آن داشتیم که مادرم را هم از دست بدهیم، پس
که زار و ناتوان بود! مدتی طول کشید تا حالش بجا آمد، آن هم آهسته
آهسته، طوری که نمی‌توانست خودش بچه را تغذیه کند، و این من بودم
که او را با شیر و آب بزرگ کردم؛ انگار دختر خودم بود. به زودی هم،
میان بازوان من و روی سینه من، به من دلبستگی پیدا کرد. جانی گرفت
و رشد کرد.

فاوست

مارگریت

تو می‌باید آنوقت خوشبختی بیغشی را حس کرده باشی!
ولی، البته، با فراوان ساعت‌های دلشوره. گهواره بچه شبها کنار تخت‌خواب

من بود. به کمترین حرکتی که می‌کرد، بیدار می‌شدم. گاه می‌بایست آبش بدهم، گاه کنار خودم بخواباتم. گاه هم که آرام نمی‌گرفت، می‌بایست در اتاق، سربالا و سرپایین، راه بروم و او را برقصانم. پس از آن، صبح زود می‌بایست به رختشویخانه و بعد به بازار بروم و باز به خانه برگردم، و همیشه همین، روز از پس روز. با یک همچو زندگی، آقا، نمی‌توان همیشه با نشاط و سرحال بود، اما لذت خورد و خواب را بهتر می‌توان چشید. (می‌گذرند.)

مارت

با این همه، بیچاره زن‌ها هستند که رنج می‌کشند. مردهای عزب را دشوار می‌توان اصلاح کرد.

مفیستوفلس

یک زن مثل شما اگر گیرم بیاید، همین مرا از آنچه هستم بهتر خواهد کرد. راست بگوید، آقا، تاکنون آیا کسی را پیدا نکرده‌اید؟ قلب‌تان آیا جایی در گرو کسی نیست؟

مارت

ضرب‌المثل می‌گوید «یک خانه از آن خود با یک زن خوب، مثل طلا و مروارید گرانبهاست.»

مفیستوفلس

می‌پرسم آیا هرگز از کسی دلجویی ندیده‌اید؟

مارت

همه جا مرا بسیار آبرومندانه پذیرفته‌اند.

مفیستوفلس

می‌خواستم بگویم دل‌تان هرگز عهد و پیمان جدی نبسته است؟

مارت

با زن‌ها هرگز نباید گذاشت کار به شوخی کشیده شود.

مفیستوفلس

آخ! شما به حرفم پی نمی‌برید.

مارت

به‌راستی متأسفم با این همه، پی می‌برم که ... شما خیلی لطف دارید. (می‌گذرند.)

مفیستوفلس

پس تو، فرشته کوچکم، همین‌که وارد باغ شدم مرا شناختی؟

فاوست

مگر خودتان متوجه نشدید؟ من فوراً چشم به زمین دوختم.

مارگریت

و تو گستاخی‌ام را بر من می‌بخشی؟ آنچه را که پیش‌ازظهر، وقتی از کلیسا بیرون آمدم، من جرئت آن را به خودم دادم؟

فاوست

پاک خودم را باختم، هرگز همچو اتفاقی برایم نیفتاده بود؛ هیچ‌کس هرگز نتوانسته است ایوادی بر من بگیرد. آخ! به خودم می‌گفتم، مگر در رفتارم چیزی ناشایست و دور از حیا دیده است؟ همچو به من تاخت آورد که انگار با یک دختر بدکاره سروکار دارد. با این همه، اعتراف می‌کنم که همان دم نسبت به شما نمی‌دانم چه احساس مساعدی به من دست داد. ولی، البته، خیلی از خودم بدم آمد که چرا نتوانستم رفتاری خشن‌تر با شما داشته باشم.

مارگریت

دوست نازنین!

فاوست

مارگریت

بگذارید... (یک گل مینا می چیند و برگهای آن را یکی پس از دیگری می کند.)

فاوست

چه می خواهی بکنیش؟ یک دسته گل؟

مارگریت

نه، این یک بازی بیش نیست.

فاوست

چه بازی؟

مارگریت

هیچ. به من خواهید خندید. (گلبرگها را می کند و زیر لب چیزی می گوید.)

فاوست

چه زمزمه می کنی؟

مارگریت (آهسته):

دوستم دارد - دوستم ندارد.

فاوست

ای چهره نازنین آسمانی!

مارگریت (ادامه می دهد):

دوستم دارد - نه. دوستم دارد - نه. (آخرین برگ گل را می کند و با شادی

فاوست

دلشینی می گوید): دوستم دارد.

بله، دخترکم، کاش پیشگویی این گل الهامی از سوی خدایان برای تو

باشد! تو را دوست دارد! می فهمی این به چه معناست؟ تو را دوست

دارد! (هر دو دست مارگریت را می گیرد.)

مارگریت

به تنم لرز می نشیند.

فاوست

اوه، نلرز! کاش این نگاه، این فشار دست، آنچه را که در بیان نمی آید به تو

بگوید: بیا خودمان را، برای چشیدن جذبه ای که می تواند جاودانه باشد،

به همدیگر وادهم! جذبه ای جاودانه!... زیرا پایان یافتن آن شکنجه

نومیدی است!... نه! هیچ پایانی نه! هیچ پایانی!

(مارگریت دست او را می فشارد، خود را واپس می کشد و می گریزد. فاوست یک

دم در اندیشه فرو می رود، آنگاه دنبالش می کند.)

مارت (در حال نزدیک شدن):

شب سر می رسد.

مفیستوفلس

بله، و ما باید برویم.

مارت

البته، من می توانستم از شما خواهش کنم که بیشتر بمانید. ولی مردم

محل مان خیلی بدند. انگار هیچ کس کاری جز این ندارد که مراقب

رفت و آمد همسایه هایش باشد؛ طوری است که انسان، هر رفتاری داشته

باشد، باز دستمایه همه جور پرگویی می شود. راستی، جوانها مان چه

شده اند؟

مفیستوفلس

آنجا، از آن خیابان پر کشیده اند، پروانه های سبکسر!

مارت

رفیق تان انگار گلویش گیر کرده.

مفیستوفلس

و همچنین، دختر... کار دنیا همین است.

کلبه کوچکی در باغ

(مارگریت خود را در آن می اندازد و پشت در چمباتمه می نشیند، نوک انگشتانش را بر لبانش نهاده از درز در نگاه می کند)

دارد می آید.

مارگریت

(داخل می شود)

فاوست

های، ناقل! می خواهی سر به سرم بگذاری! گرفتمت. (می بوسدش)

مارگریت (او را در بر می گیرد و بوسه اش را جواب می دهد):

ای بهترین مردها! با همه قلبم دوستت دارم! (مفیستوفلس در می زند)

فاوست (پا بر زمین می کوبد):

کیست، آنجا؟

یک دوست.

مفیستوفلس

بگو یک احمق!

فاوست

دیگر واقعاً وقت جدا شدن است.

مفیستوفلس

بله، آقا، دیروقت است.

مارت

آیا می توانم شما را به خانه تان برسانم؟

فاوست

ممکن است که مادرم... خدا نگهدار!

مارگریت

پس، دیگر باید بروم؟ خدا نگهدار!

فاوست

شب خوش!

مارت

تا دیدار آینده! (فاوست و مفیستوفلس بیرون می روند).

مارگریت

خدای مهربان من! مردی مثل این، به همه چیز فکر می کند، همه چیز

مارگریت

می داند. در حضور او، من شرمگین هستم و به هر چه او بگوید بله

می گویم. من کودک بینوای نادانی بیش نیستم. نمی فهمم چه چیزی را او

می تواند در من سراغ کند. (بیرون می رود).

جنگل و چند غار

فاوست (تنها): ای روح اعظم، همین که به تضرع از تو خواستم، خواهشم را برآوردی،

همه چیز به من دادی، رخسار آتشینت را تو بیهوده به سوی من

نگرداندی. طبیعت پرشکوه را قلمرو شاهی من کردی و به من نیرو دادی

که آن را حس کنم و از آن لذت ببرم: نه، تو به من اجازه نداده ای که تنها

تحسینی سرد و حسرت زده داشته باشم، بلکه موهبت آن به من دادی که

در سینه ژرف طبیعت همچنان نگاه کنم که در سینه یک دوست. تو رشته

دراز موجودات زنده را در برابرم آوردی و به من آموختی که در بیشه زار

آرمیده، در هوا و در آبها، برادران خود را باز شناسم. و آنگاه که طوفان در جنگل فریاد بر می دارد و نعره می کشد و درختان کاج گول آسا را چنان بر زمین می افکند که شاخه های درهم رفته شان همه کتان به هم می ساید و صدای افتادن شان مانند رعد از کوهی تا کوه دیگر می پیچد، تو مرا به پناهگاه غاری رهنمون می شوی، مرا بر خودم مکشوف می گردانی، و من شگفتیهای رازآمیزی را که در سینه خودم نهفته است می بینم که خود را به من می نمایند. پس از آن، ماه، با چهره پاک در برابر چشمانم به آرامی در آسمان بر می آید و من، در طول صخره ها و بر فراز درختچه های نمناک، اشباح سیمین روزگاران گذشته را می بینم که می گردند و می آیند تا لذت عبوس تفکر را بر من شیرین گردانند.

اوه! آدمی هیچ چیز کاملی را هرگز مالک نخواهد شد، این را من اکنون حس می کنم: تو، ای روح والا، همزمان با این شیوینکامیها که بیش از پیش به خدایان نزدیکم می کند، رفیقی به من داده ای که دیگر از این پس نخواهم توانست از او چشم پوشم، و حال آن که او، سرد و مغرور، مرا در چشمان خودم پست می گرداند، و با تنها یک سخن همه موهبت هایی را که به من ارزانی داشته ای دوباره به کام نیستی فرو می برد. او در سینه ام آتشی رام نشدنی افروخته است که مرا به سوی همه مظاهر زیبایی می کشاند. چنین است که من با شوری سودایی از آرزومندی به کامیابی می رسم، و در کامیابی افسوس آرزومندی را دارم.

مفیستوفلس (وارد می شود.)

از این شیوه زندگی، به زودی آیا سیر خواهید شد؟ چگونه می توانید به یک همچو حال سستی دل خوش کنید؟ یک بار آزمودنش بسیار خوب، اما برای هرچه زودتر روی آوردن به شیوه ای تازه. دلم می خواست تو کاری به از این می داشتی که مرا در روزهای خوشم آشفته بداری.

فاوست

خوب! خوب! من با کمال میل آسوده تان می گذاشتم، ولی شما نمی توانید این را جدی به من گفته باشید. به راستی، از دست دادن رفیقی تا این حد ناخوشایند و خشن و دیوانه زیان مختصری است. تمام روز، کار روی دستم ریخته است. با این همه، درباره آنچه خوشایند آقا است و آنچه باید پیرایش انجام داد، به راستی چیزی نمی توان از او بیرون کشید. درست همان لحن عادی او ... و باز می خواهد از این که درد سرم می دهد

مفیستوفلس

فاوست

از او تشکر کنم.

آخر تو، فرزند بی‌نوی زمین، اگر من نبودم، زندگی‌ات چگونه می‌گذشت؟ من تو را برای مدتها از بیراهه‌رویهای خیال درمان کرده‌ام؛ اگر من نبودم، تو از کارهای این جهان بسیار دور بودی. چه درد هست که مثل جغد در غارها و در شکاف صخره‌ها نشیمن کرده‌ای؟ در خزۀ پوسیده و در سنگهای خیس کدام غذا را بو می‌کشی؟ لذتی در خور و زغ! وقت‌گذرایی همان‌قدر زیبا که خوشایند! تو، آهارِ دکری و استادی همچنان به تنت هست.

فاوست

هیچ می‌فهمی که این گردش در دشت و بیابان چه نیروی تازه‌ای می‌تواند به زندگی‌ام بدهد؟ بله، اگر تو این را می‌توانستی حس بکنی، می‌باید سرشتی به اندازه کافی شیطانی می‌داشتی تا همچو سعادت‌ی را از من دریغ بداری.

مقیستوفلس

لذتی فوق طبیعی! شب روی کوههای نمناک از شبنم دراز کشیدن؛ در شور جذبه، بر زمین و آسمان بوسه زدن؛ در نوعی توهم خدا بودن باد کردن؛ در عالم اندیشه، شادمانه تا مغز زمین فرو رفتن؛ هر شش روز آفرینش را دوباره در خود گذراندن و به‌زودی، غرق در خوشی، در کل هستی مستحیل گشتن؛ خود را از همه آنچه انسانی است یکسر برهنه کردن؛ و این کشف و شهود عالی را ... (حرکتی می‌کند) به پایان رساندن. جرئت نمی‌کنم که بگویم چگونه ...

فاوست

مقیستوفلس

تف بر تو!

این حرفها خوشایندتان نیست، شما حق دارید مؤذبانۀ بگوید «تف». چه کسی جرئت دارد آنچه را که دلهای عقیف از آن خودداری نمی‌توانند پیش گوشه‌های عقیف نام ببرد؟ خلاصه کنم: من برای‌تان آرزوی لذت فراوان از آن دارم که گاه‌گاه به خودتان دروغ بگویید. با این همه، باید این بازی پُر به درازا بکشید، زیرا به‌زودی باز به همان وسوسه دچار خواهی شد، و اگر ادامه یابد، بار دیگر دیوانگی و دلپره و اندوه به سراغت خواهد آمد. ولی، دیگر بس است! دلبرت آنجاست، و زندگی برایش سرشار از رنج و دلشوره است. تو از خیالش بیرون نمی‌روی و عشق سودایی‌اش هم اکنون فزون‌تر از تاب تحمل است. پیش از این، دیوانگیِ عشق در تو رودی بود که از گداز برفها فربه گشته و از بسترش بیرون می‌زد؛ تو آن را در قلب او ریختی، و اکنون رود در تو خشک شده است. به گمان من، تو مرد بزرگ، خوب است به جای فرمانروایی در جنگلها، دل آن جواندختر یینوا را که در عشق خود فریب خورده است به

دست بیاری. زمان با کندی ناگواری بر او می‌گذرد؛ پیوسته کنار پنجره ایستاده است و گذر ابرها را برفراز باروی شهر نگاه می‌کند. سراسر روز و نیمی از شب، سرودی که می‌خواند این است: «من اگر پرندۀ کوچکی بودم!» او گاهی شاد است، اما از آن بیشتر اندوهگین؛ گاه فراوان اشک می‌ریزد، و سپس چنان می‌نماید که آرام گشته است، اما همچنان دل‌باخته.

فاوست مارا! ماری، تو!

مفیتوفلس (با خود):

مگر نه؟ ... چه می‌شود که در تو بیچم؟

فاوست بی‌آبرو! برخیز از آنجا، و دیگر نام آن دختر دلریا را نبر! آرزوی وصال

شیرنش را دیگر به جان تا نیمه از پا در آمده‌ام عرضه نکن!

مفیتوفلس چه اهمیت دارد! او تو را گریخته و از دست رفته می‌پندارد، و تو اکنون تا نیمه چینی.

فاوست من نزدیک او هستم؛ ولی، اگر هم بسیار دور از او بودم، باز هرگز از یادش

نمی‌بردم، هرگز از دستش نمی‌دادم؛ بله، من حتی بر پیکر مسیح، وقتی که او لبه‌ایش را بر آن می‌نهد، رشک می‌برم.

مفیتوفلس بسیار خوب، دوست من، من هم ای بسا به شما دوقلوهایی که میان گل‌های سرخ می‌چرید رشک برده‌ام.

فاوست گم شو، پاندازا!

مفیتوفلس خوب! شما دشنام می‌دهید و من باید از آن بخندم. خدایی که پسر و

دختر آفرید، بی‌درنگ این کار را شریف‌ترین پیشه‌ها شناخت و خود به آن پرداخت. هه، چه بهانه‌ خوبی برای غم خوردن! آخر، شما به اتاق دلبرتان می‌روید، پای دار که نمی‌برندتان!

فاوست در آغوش او، لذتهای آسمانی چه آب و رنگی دارد؟ کاش بگذارد که

خودم را روی سینه‌اش گرم کنم!... آنوقت، مگر غمش را کمتر حس

خواهم کرد؟ مگر من آن فراری، آن هجرت کرده نیستم؟ آن غول بی‌هدف

و بی‌آرام... که مانند میلایی غزان، از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر،

دیوانه‌وار به سوی گرداب روان است؟... ولی او، آن دختر معصوم، ساده،

کلبه‌ای است کوچک، کشتزاری است کوچک در کوهسار آلپ؛ و او

زندگی‌اش را می‌بایست سراسر در همچو عرصه محدودی در میان

اشتغالات خانگی بگذراند. و حال آن که من، دشمن داشته‌ خدا، برایم

همین کافی نبود که تکیه‌گاههای او را بگیرم و ویران کنم، بلکه

می‌بایست همه آرامش روح او را نیز به نابودی بکشانم. ای دوزخ! برایت

این قربانی لازم بود! شتاب کن، ای اهریمن، زمانِ دلهره‌ام را کوتاه کن! بگذار آنچه شدنی است هم این دم فرا برسد! سرتوشت او را آوار سر من بگردان، تا با من در گرداب در افتد.

چه جوششی در تو است! چه سوزشی در تو است!... دیوانه بیچاره، بیا و دلداری‌اش بده! مرد سست رأی، آنجا که راه چاره‌ای نمی‌بیند، می‌پندارد که همه چیز پایان یافته است. زنده باد آن که شهامتش را همیشه حفظ می‌کند! تواز هم اکنون به قدر معقول شیطان زده هستی! و من، در جهان، مسخره‌تر از شیطانی که نومید شود نیافتم.

اتاق مارگریت

مارگریت (تنها در پای چرخ نخریسی):

آسایش از من گریخته... افسوس! دیگر آرامش دل بیمارم را باز نمی‌یابم، دیگر هرگز! هر جا که او را در آن نمی‌بینم گور است! جهان سراسر در پرده ماتم فرورفته!

بیچاره سرم دارد می‌ترکد، روح بیچاره‌ام نابود می‌شود!

آسایش از من گریخته... افسوس! دیگر آرامش دل بیمارم را باز نمی‌یابم، دیگر هرگز!

روز همه روز، کنار پنجره یا جلو خانه هستم تا از هرچه دورتر بینمش، یا به سوش پرواز کنم!

آن رفتار سرفرازش، آن هیئت پر شکوهش، آن لبخند دهان، آن نیروی نگاهش. آن افسون گفتارش، آن فشار دستهایش، و سپس، آه! آن بوسه‌اش! آسایش از من گریخته... افسوس! دیگر آرامش دل بیمارم را باز نمی‌یابم، دیگر هرگز!

تزدیکم که بیاید، قلم فشرده می‌شود! آخ! کاش می‌توانستم بگیرمش و برای همیشه نگاهش دارم!

و آن قدر که می‌خواهم ببوسمش! وزیر باران بوسه‌هایش بمیرم!

باغ مارت

مارگریت، فاوست

به من قول بده، هانری!...

همه آنچه در توانم هست.

مارگریت

فاوست

- مارگریت به من بگو، چه دینی داری؟ تو مرد بسیار خوش قلبی هستی، ولی به گمانم، تقوا در تو نیست.
- فاوست از این بگذریم، دخترکم. تو می‌دانی چه قدر دوستت دارم؛ حاضرم، به خاطر عشقم، تنم را و خونم را فدا کنم؛ ولی نمی‌خواهم کسی را از ایمان و از کلیسایش باز بدارم.
- مارگریت این کافی نیست؛ باید اعتقاد هم به آن داشت.
- فاوست آیا واقعاً باید؟
- مارگریت او! کاش دربارهٔ تو کاری از دستم بر می‌آمد!... تو حرمت عشاء رثائی را هم نگاه نمی‌داری.
- فاوست حرمتش را نگاه می‌دارم.
- مارگریت ولی بی آن که خواستارش باشی. مدتهاست که تو به کلیسا نرفته‌ای، به گناهانت اعتراف نکرده‌ای؛ آیا به خدا ایمان داری؟
- فاوست دلبر نازنین من، چه کسی جرئت دارد بگوید: من به خدا ایمان دارم؟ این را از کشیشها یا از مردم دانا پرس، پاسخ‌شان چنان است که گویی پرسش تو را به ریشخند گرفته‌اند.
- مارگریت پس تو به خدا ایمان نداری؟
- فاوست آخر، موجود دوست داشتنی، سعی کن بهتر مرا بفهمی. چه کسی جرئت دارد او را نام برد و شهادت بدهد که من به او ایمان دارم؟ همچنین، چه کسی جرئت دارد حس کند و خطر کند که بگوید: من به او ایمان ندارم؟ آن که همه را در خود دارد و نگهدار همه هست، آیا تو را، مرا و خودش را در خود ندارد و نگه نمی‌دارد؟ آسمان آیا سقفی آن بالا نیست؟ زمین آیا این پایین گسترده نیست؟ ستارگان جاوید آیا به هنگام برآمدن ما را دوستانه نگاه نمی‌کنند؟ چشم من آیا چشمان تو را نمی‌بیند؟ همه چیز آیا مغز من را و قلبم را به سوی تو نمی‌کشاند؟ و آنچه مرا به سوی تو می‌کشد، دیدنی باشد یا نباشد، آیا وازی جاودانه نیست؟... هر اندازه هم که او بزرگ باشد، روح را از آن پر کن؛ و اگر از این احساس خود را خوشبخت یافتی، آن را هر جور خواستی بنام: خوشبختی، دل، عشق، خدا! من برای آن هیچ نامی ندارم. عمده احساس است، نام چیزی جز مهمه نیست، دودی است که بر فروغ آسمانی پرده می‌کشد.
- مارگریت اینها همه‌اش خوب و زیاست: آنچه هم کشیش می‌گوید شبیه این است، با چند کلمه اختلاف.
- فاوست همه جا، زیر آسمان، دلها همین را تکرار می‌کنند، هر کدام به زبان خود. برای چه من آن را به زبان خودم نگویم؟

- مارگریت مطلب، اگر این جور درک شود، به نظر عاقلانه می‌آید؛ ولی، با این همه، چیز مشکوکی در آن هست، زیرا تو به مسیحیت ایمان نداری.
- فاوست کودک نازنین!
- مارگریت از این گذشته، مدتهاست که من از دیدن تو در مصاحبت یکی بیزارم...
- فاوست چه طور؟
- مارگریت آن که تو همراه خودت داری... از تِه تا قلم از او بدم می‌آید. در زندگی، هیچ چیز بیشتر از چهرهٔ منحوس این مرد قلم را آزرده نکرده است.
- فاوست دخترک عزیز، هیچ ترس.
- مارگریت حضورش خونم را به جوش می‌آورد. من دربارهٔ همهٔ مردها سر خیرخواهی دارم، اما همان طور که دوست دارم تو را نگاه کنم، همان طور هم از دیدن او احساس بیزاری می‌کنم؛ تا جایی که او را موجودی پست و رذل می‌شمارم... خدایا، اگر این توهینی به اوست، از گناهم بگذر!
- فاوست خوب، از این قماش بی‌سروپاها هم چاره نیست.
- مارگریت دلم نمی‌خواهد با کسی شبیه او زندگی کنم! وقت وارد شدن، با پوزخند و تا اندازه‌ای هم خشمگین نگاه می‌کند. می‌توان دید که علاقه به هیچ چیز ندارد؛ انگار روی پشانی‌اش نوشته است که در دنیا هیچ‌کس را نمی‌تواند دوست داشته باشد. من، بازو به بازوی تو، به نظرم می‌رسد که بسیار خوش، بسیار آزاد، بسیار آسوده‌ام!... اما او، حضورش یکسر ناراحت می‌کند.
- فاوست این گواهی دل تو فرشته است!
- مارگریت این احساس چنان بر من مسلط است که هر جا او همراه ما باشد، بی‌درنگ به نظرم می‌رسد که دیگر دوست ندارم. هر وقت هم که او هست، هرگز نمی‌توانم دعا کنم. و این قلم را خون می‌کند؛ در تو هم باید همین اثر را داشته باشد، نه، هانری؟
- فاوست پس، دشمنی‌های بی‌دلیل در تو هست؟
- مارگریت دیگر باید بروم.
- فاوست آه! هرگز آیا نخواهم توانست تنها یک ساعت سرم را روی سینه‌ات بگذارم... قلم را بر قلب تو بفشارم، و روحم را با روح تو بیامیزم؟
- مارگریت من اگر در خانه تنها می‌بودم، با کمال میل امشب کلون‌ها را نمی‌بستم. ولی مادرم خوابش سنگین نیست؛ اگر غافلگیرمان کند، من جابه‌جا می‌میرم.
- فاوست فرشتهٔ من، همچو چیزی پیش نخواهد آمد. بیا، این یک شیشهٔ کوچک

شریت؛ تنها دو قطره از آن در نوشیدنی‌اش، به آسانی او را در خواب عمیقی فرو خواهد برد.

چه کار هست که من به خاطر تو انجامش ندهم! ولی، در شریت چیزی نیست که آسیب به او برساند؟

مارگریت

اگر غیر از این می‌بود، آیا آن را به تو دلیرم می‌دادم؟

فاوست

وقتی که من تو دوست عزیزم را می‌بینم، نمی‌دانم چه چیز وادارم می‌کند که هیچ چیز را از تو دریغ نکنم؛ و من آن‌قدر کارها برای تو کرده‌ام که دیگر تقریباً چیزی نمانده است که بکنم. (بیرون می‌رود).

مارگریت

آن میش رفت؟

مفیتوفلس

تو باز ما را می‌پاییدی؟

فاوست

از جزئیات همه چیز اطلاع یافته‌ام. به آقای دکتر اصول دین تعلیم داده‌اند؛ امیدوارم برای تان سودمند باشد. دخترهای جوان بسیار علاقه‌مندند که مردها با تقوا باشند و از رسمهای قدیم پیروی کنند. به خودشان می‌گویند، مردی که در برابر رسمهای کهنه خاضع باشد، از آنها هم به آسانی فرمان خواهد برد.

مفیتوفلس

تو دیو نمی‌توانی حس کنی که این موجود وفادار و با محبت، سرشار از ایمان خود که تنها همان خوشبختش می‌دارد، به انگیزه تقوا در ترس و لرز است که می‌بیند مردی که دوست می‌دارد رو به تباهی می‌رود.

فاوست

اوه! دلدادۀ حسّاس، بسیار حسّاس! یک دختر جوان تو را به هر جا که بخواهد می‌برد.

مفیتوفلس

ای معجون پست لجن و آتش!

فاوست

و این دختر قیافه‌ها را استادانه می‌شناسد؛ در حضور من نمی‌داند چه‌اش می‌شود؛ چه‌روم برایش بر یک روح نهفته دلالت دارد؟ حس می‌کند که من مطمئناً یک جتنی هستم، شاید هم خود شیطان - خوب، امشب؟...

مفیتوفلس

به تو چه؟

فاوست

آخر، من هم در آن میان سهمی از شادی دارم.

مفیتوفلس

در رختشویخانه

مارگریت، لیزت^۱ (هر یک سبویی در دست)

لیزت

درباره آن دختره، یارب^۲، خبری نشیده‌ای؟

مارگریت

حتی یک کلمه. من مردم را خیلی کم می‌بینم.

لیزت

از قراری که سیبیل^۳ امروز به من گفت، حتم است که یارب هم آخر گذاشت از راه به درش ببرند. همه‌شان همین طورند، با آن اداهای اعیان‌مآبانه‌شان.

مارگریت

چه طور؟

لیزت

نفرت آور است، حالا او برای دو نفر می‌نوشد و می‌خورد!

مارگریت

آه!

لیزت

جریان کارشان این جور بود: دختره مدت‌ها خودش را به آن بی‌سروپا چباند! دیگر گردش برو، سری به فلان ده بزن، بوقص؛ طوری هم که می‌بایست در همه چیز اوّل باشد. آن یکی هم هی با شیرینی و شراب سرگرمش می‌کرد؛ و او چاپلوسیهای پسر را درباره خوشگلی خودش نقد می‌گرفت، و آن‌قدر کم نجابت داشت که هدیه‌های پسر را می‌پذیرفت و از شرم سرخ نمی‌شد؛ و اولش یک نوازش بود، و بعد یک بوسه، تا جایی که ناموسش به باد رفت.

مارگریت

بیچاره، دختر!

لیزت

بیا برایش دلسوزی هم بکن! آن وقت‌ها که ما در خانه تنها بودیم و نخ می‌ریسیدیم، و مادرهامان نمی‌گذاشتند شب پایین برویم، او با دل خوش با خاطرخواهش روی نیمکت کنار در می‌نشست، و در خیابان تاریک، دیگر ساعت برای‌شان به اندازه کافی طولانی نبود. حالا او خوب می‌تواند پیراهن زیر و کلفت توبه‌کاران را بپوشد و برای زاری به کلیسا برود.

مارگریت

لاید آن جوان به زنی می‌گیردش.

لیزت

مگر که پاک دیوانه باشد. یک پسر زرتنگ، جای دیگر، به اندازه کافی هوا برای نفّس کشیدن خواهد داشت. پرواز کرد و رفت...

مارگریت

کار درستی نیست.

لیزت

اگر هم دختر دستش به او برسد، هیچ فایده ندارد! پسرهای دیگر پا پی‌اش خواهند شد، ما هم جلو در خانه‌اش خرده‌گاه خواهیم ریخت.

مارگریت (در بازگشت به خانه، با خود):

یک دختر بیچاره که از بخت بد پایش می لغزید، من چگونه می توانستم با آن تند و تیزی از او بد بگویم؟ چگونه بود که درباره گناهان دیگران، زبانم کلماتی نمی یافت که به اندازه کافی خشن باشند؟ کارشان هر قدر هم که به چشمم سیاه می نمود، من باز سیاه ترش می کردم، و این هرگز برایم کافی نبود. بر خودم خاج می کشیدم، آن هم تا حد امکان هرچه بزرگتر. اما، اکنون، من خودم تجسم گناهم. گرچه، ... همه چیز مرا به آن سوق داد. خدای من! او چه مهربان بود! افسوس! چه دوست داشتنی بود!

باروی شهر

(در یک طاقچه دیوار، مجسمه مریم در پای صلیب عیسی^۱، چند گلدان گل در برابر آن)

مارگریت (گلدانی با گلهای تازه آورده است):

ای مادر دردمند! نگاهی از سر ترحم بر درد من بیفکن!
تو، تیغ ستم در قلب، با هزار دلهره شاهد مرگ بیرحمانه پسرت هستی!
چشمان تو به سوی آسمان می رود؛ و ناله و آه تو از خدا برای هر دو تن یاری می خواهد!

دردی که سینه ام را می درد، اضطراب قلب ینوایم، آنچه دلم از آن در هراس است و آنچه بدان امید بسته، این همه را چه کسی حس خواهد کرد؟ چه کسی با من همدردی خواهد داشت. افسوس! این را تنها تو می توانی بدانی!
هر جا بروم، یک درد، افسوس! یک درد تلخ است که با خود می کشم!
همین که تنها باشم، می گریم، می گریم، می گریم! و قلبم در سینه ام می شکند!
این گلها جلو پنجره ام رویده اند. هر روز با اشکهایم آب شان می دادم: امروز صبح آنها را چیده ام و برایت آورده ام!

نخستین پرتو خورشید در اتاقم مرا در بسترم نشسته می یابد، سراپا دستخوش درد!

یاری ام کن! از تنگ و مرگ مرا برهان! ای مادر دردمند! نگاهی از سر ترحم بر دردم بیفکن!

شب

(کوچه‌ای در برابر خانه مارگریت)

والانتین^۱ (سرباز، برادر مارگریت):

گاه که من سرمیز یا جمعی نشسته بودم، و در این نشستها هر کسی دوست دارد خودستایی کند، رفقا، آرنجها روی میز، پیش من از رازهای عاشقانه‌شان یکسره پرده بر می‌داشتند و ستایش دلبران‌شان را با جام لبریز می‌آبیاری می‌کردند... من، امّا، آسوده و آرام می‌نشستم و به لاف و گزاف‌شان گوش می‌دادم؛ پس از آن، در حالی که لبخند زنان ریشم را می‌خاراندم، جام لبریزم را به دست می‌گرفتم و می‌گفتم: «هر کس به سلیقه خودش؛ ولی آیا در این ملک دختری هست که دعوی برابری با خواهرک عزیزم مارگریت بکند و شایستگی آن داشته باشد که نوشیدنی برایش بیارد؟» جامها در پیرامون من جرینگ! جرینگ! به هم می‌خورد. برخی فریاد می‌زدند: «حق با اوست. مارگریت زیب و زیور همه این ناحیه است!» آنوقت لافزنها لال می‌ماندند. امّا حالا... جای آن است که چنگ در موهایم بیرم و بکنم، خودم را به در و دیوار بکوبم! هر ناکسی از آن بدتر که نباشد می‌تواند با متلک و ریشخند مرا از پا درآرد، و من باید پیش مثل یک گنهکار سر به زیر بمانم. هر حرفی که به تصادف زده شود، دانه‌های درشت عرق بر تنم می‌نشانند! و اگر هم ناچار باشم همه‌شان را ریزریز کنم، باز نمی‌توانم بگویم که دروغگو هستند. کیست آنجا که می‌آید؟ چه کسی در طول دیوار سر می‌خورد؟ اشتباه نمی‌کنم، خودشان هستند. اگر او باشد، چنان که سزاوارش هست تنبیهش می‌کنم، طوری که زمان درازی زیر آسمان زندگی نکند.

فاوست، مفیستوفلس

فاوست

از پنجره رختکن کلیسا، روشنائی چراغ جاوید بیرون می‌زند؛ شعله لرزانش رنگ می‌بازد، بیش از پیش ضعیف می‌گردد و تاریکی از همه سو بر آن هجوم می‌آورد؛ هم بدین سان قلم را شب فرا می‌گیرد. امّا من خودم را سرزنده حس می‌کنم، مثل آن گریه کوچک که دم نردبان پاورچین می‌رود و خودش را به نر می‌به دیوار می‌ساید؛ بسیار هم

مفیستوفلس

مؤدب به نظر می‌آید، هر چند با کمی گرایش به دزدی و هرزگی. شب با شکوه سبّت که پس فردا فرا می‌رسد روی همه اندامهایم اثر دارد. آن شب ما می‌دانیم برای چه بیدار می‌مانیم.

آن گنج رخشان که اینجا روی زمین دیده‌ام، آیا به‌زودی در آسمان خواهد درخشید؟

شادی ربودن آن جمعه کوچک را به‌زودی تو خواهی چشید؛ همین چندی پیش من زیرچشمی نگاهی به آن انداختم، پراز سکه‌های تازه زر است.

به آه! یعنی یک جواهر، یک انگشتری، برای آرایش دلبرم در آن نیست؟ راستش، آن ورها من چیزی دیده‌ام، به گمانم یک گردن‌بند مروارید.

بسیار خوب؛ برخوردار است برایم که بی‌هدیه پیشش بروم.

گمان می‌کنم، اگر از یک لذت دیگر هم بهره‌مند بشوید، چیزی از دست نمی‌دهید. اکنون که آسمان از انبوه ستارگان روشنایی دارد، شما یک شاهکار واقعی را گمش خواهید کرد. من برای مارگریت یک سرود اخلاقی می‌خوانم که یکسره رام بشود.

(با همراهی گیتار می‌خواند):

دم خانه کسی
که تو را می‌پرستد
آی، دخترک، لیزون!
در این سینه دم چه می‌کنی؟
به وعده خوشی و شادی،
در اتاق مرد جنگی،
تو می‌توانی دختر درون بروی،
اما نه که دختر بیرون بیایی.

دستهایش را به سوی تو پیش می‌آورد،
و تو زود به سوش می‌دوی؛
شبت خوش باد، افسوس!
دخترکم، شب خوش!
در آستانه آن لحظه سرنوشت،
مقاومت بسیار کن،
مگر آن که پیش‌تر
حلقه زناشویی به تو داده باشد.

فاوست

مفیستوفلس

فاوست

مفیستوفلس

فاوست

مفیستوفلس

والاتن (پیش می‌آید):

چه کسی را اینجا از راه بدر می‌بری؟ ها، آتش گرفته! موش خور لعنتی! ...
اول آن ساز را روانه جهنم می‌کنم، بعد هم آوازخوان را!
گیتار دو تکه شد! دیگر به هیچ درد نمی‌خورد.
حالا، گلو پاره می‌کنیم؟

مفیستوفلس

والاتن

مفیستوفلس (به فاوست):

آقای دکتر، ضعف نشان ندهید! هشدار! نزدیک من جا بگیرید که بتوانم
هوأتان را داشته باشم. شمشیرتان را در بیاورید! حالا بزنید، ضربتش را
من دفع می‌کنم.

والاتن

دفع کن، ده!

مفیستوفلس

برای چه نه؟

والاتن

این یکی، چه؟

مفیستوفلس

البته.

به گمانم، خود شیطان است که شمشیر می‌زند! چه شد؟ دستم دارد از
کار می‌افتد.

والاتن

مفیستوفلس (به فاوست):

بزنید.

والاتن (می‌افتد): آی، خدا!

شمشیرکش ناشی‌مان دیگر رام شد. حالا، بزنیم به چاک! باید به چابکی
در رفت، زیرا دیگر می‌شنوم که فریاد می‌زنند: آی، کشتند! من با پلیس
به آسانی کنار می‌آیم؛ اما دادگاه جنائی، آنجا من سابقه خوبی ندارم.

مفیستوفلس

مارت (از پنجره‌اش):

کمک! کمک!

مارگریت (از پنجره‌اش):

یک چراغ، اینجا!

مارت (بلندتر): با پرخاش، همدیگر را صدا می‌زنند، صدایشان را بالا می‌برند، و با هم
می‌جنگند.

مردم

این هم یکی‌شان که مرده است.

مارت (به زیر آمده است):

پس آدمکشها فرار کرده‌اند؟

مارگریت (به زیر آمده است):

آنجا کیست که افتاده؟

مردم

پسر مادر خودت.

خدای بزرگ! چه مصیبتی!

دارم می میرم! به زودی، حتی زودتر از زود، کارم تمام است. شما زنهار، برای چه آنجا ایستاده اید، زوزه و فریاد می کشید؟ بیایید اینجا، گوش کنید چه می گویم! (همه گرد می آیند) می بینی، خواهرکم مارگریت؟ تو خیلی جوانی، هنوز عادت نکرده ای، کارهایت را بدجوری سامان می دهی. من این را محرمانه به تو می گویم؛ از هم اکنون تو یک جنده ای، پس آن طور که باید و شاید جنده باش.

برادرم! خدایا! این چیست که به من می گویی؟

با خدا شوخی نکن. کاری که شده شده است، و نتیجه ای هم که باید بدهد خواهد داد. تو، در شروع کار، خودت را به یک مرد تسلیم کرده ای. به زودی مردهای دیگری خواهند آمد؛ و همین که ده دوازده تایی به تو دست یافتند، همه شهر دست خواهند یافت. ننگ، وقتی که زاده شد، آن را مخفیانه به این دنیا آوردند و سروگوشش را در پرده ضخیم شب پوشاندند؛ می توانستند به خوبی خفه اش کنند، ولی رشد کرد و بزرگ شد و خودش را برهنه در روشنائی روز به نمایش گذاشت، بی آن که در برهنگی اش زیباتر بوده باشد؛ تازه، هر قدر که چهره اش زشت تر بود، بیشتر خواستار روشنائی بود.

به راستی، از هم اکنون من زمانی را می بینم که مردم آبرومند شهر، همه شان، از تو جنده مانند لاشه گندیده رو بگردانند. همین که نگاه شان میان دو چشم تو دوخته شود، قلبت خون خواهد ریخت. تو دیگر زنجیر طلا به خودت نخواهی آویخت، دیگر در کلیسا در پای محراب نخواهت دید! دیگر با رخت زیبای برودری دوز در رقص نخواهی خرامید. در پناه نوانخانه های چرکین، میان گدایان و مردم شل و کور به سرخواهی برد... و گیرم که خدا بیخشتد، باز نفرین شده روی زمین خواهی بود!

مارت (به والانتن) روح تان را به رحمت خدا بسپارید! آیا بار گناهان تازه ای را می خواهید بر دوش بگیرید!

اگر همین قدر می توانستم روی لاشه تو پائنداز نفرت انگیز بیفتم، می توانستم امید داشته باشم که همه گناهانم، و باز چیزی از آن بیشتر را، جبران خواهم کرد.

برادرم! آخ، عذاب دوزخ!

به تو می گویم، اشکهایت را کنار بگذار! آن وقت که تو از جاده شرف دور شدی، وحشتناک ترین ضربه را بر قلبم فرود آوردی. اکنون خواب مرگ

مرا، مثل یک سرباز و یک مرد دلآور، به حضور خدا راهبر خواهد شد.
(می‌میرد.)

کلیسا

(نماز، ارگ و سرود)

مارگریت، (در میان توده مردم؛ پشت سر او)، روح خبیث

روح خبیث تو پاک چیز دیگری بودی، مارگریت، آن زمان که سرشار از معصومیت به پای محراب می‌رفتی و دعاهایی از روی این کتاب کوچک فرسوده زمزمه می‌کردی، یا قلبی نیمه سرگرم بازیهای کودکانه و نیمه دیگر در گرو عشق خدا! حواست کجاست، مارگریت؟ چه قدر در قلب تو گناه است! آیا برای روح مادرت دعا می‌کنی، مادری که با بار فراوان و بسیار فراوان غم و غصه روانه گورش کردی؟ و آن خون که در آستانه درت بر زمین ریخت، گناهش به گردن کیست؟ و در اندرون تو، و مایه شکنجه تو و او، آیا چیزی نمی‌جنبد که به دنیا آمدنش برای تو شگون شومی به همراه خواهد داشت؟

مارگریت افسوس! افسوس! کاش می‌توانستم از این اندیشه‌ها که محکوم می‌کنند بگریزم!

همسرایان خشم برحق خدا جهان را خاکستر خواهد کرد.
Dies irae, dies illa,
Solvat soeculum in favilla.

(ارگ می‌نوازد.)

روح خبیث خشم آسمانی تو را از پای در می‌آورد! شیپور بانگ برمی‌دارد! گورها به لرزه می‌افتند، و قلبت که برای شعله‌های جاودانه دوزخ از مرگ به زندگی بازگشته است، همچنان بر می‌جهد!

مارگریت کاش از اینجا دور می‌بودم! پنداری که این ارگ خفهام می‌کند؛ این سرودها تا اعماق قلبم را می‌درند.
و آنگاه که او به داوری بنشیند،
همسرایان

Judex ergo cum sedebit,

هر آنچه پنهان داشته می‌شود ظاهر خواهد شد،

Quidquid latet apparebit,

و از هر جایی کین گرفته خواهد شد.

Nil inultum remanebit.

مارگریت در چه دله‌ای به سر می‌برم! این ستونها بر من فشار می‌آورند، این طاق

سقف خردم می‌کند. هوا کم دارم!
خودت را پنهان کن! اما جنایت و تنگ نمی‌توانند پنهان شوند! هوا!...
روشنایی!... وای بر تو!

روح خبیث

همسرایان

از بیچارگی‌ام چه خواهم گفت؟
Quid sum miser tunc dicturas,
که از من شفاعت خواهد کرد،

Quem patronum rogaturus?
آنگاه که درستکاران بر خود می‌لرزند؟

Cum vix justus sit securus?
برگزیدگان خدا روی از تو بر می‌گردانند: درستکاران می‌ترسند که
دستگیر تو باشند. مصیبتی است!

روح خبیث

همسرایان

Quid sum miser tunc dicturas?
همسایه، آن شیشه سرکه‌تان! (از هوش می‌رود.)

مارگریت

شب سَبَت کوهستان هارتس^۱ (دژه شیرک^۲، بیابان)

تو احتیاج به یک دسته جارو نداری؟ اما من، خیلی دلم می‌خواهد
قوی‌ترین بز تر را در این راه زیر ران داشته باشم... هنوز از مقصدمان
خیلی دوریم.

مفیستوفلس

تا زمانی که خودم را محکم روی پاهایم حس می‌کنم، این عصای پرگره
برایم کافی است. کوتاه کردن راه به چه کار می‌آید؟ زیرا در مسیر تو در
توی دره‌ها سُر خوردن و سپس از این صخره که از فرازش چشمه‌ای
جوشان فرو می‌ریزد بالا رفتن، تنها لذتی است که می‌تواند چاشنی یک
همچو راه‌پیمایی باشد. بهار از هم اکنون بر درختان غان اثر می‌گذارد.
حتی کاجها تازه دارند تأثیرش را حس می‌کنند: آیا نباید در اندامهای ما
نیز اثر داشته باشد؟

فلاوست

من از بهار به‌راستی چیزی حس نمی‌کنم. زمستان را من در تنم دارم. دلم

مفیستوفلس

می‌خواهد که در راهم برف و تگرگ باشد. قرص ستبر و سرخ ماه فروغ
دیرخیزش را چه غمگینانه بالا می‌برد! چنان بد روشنی می‌دهد که در هر
قدم باید به یک درخت یا یک تخته سنگ بر خورد. اجازه بده یک پری
آتشین را صدا بزنم: یکی را آنجا می‌بینم که به شیوه غربی زبانه
می‌کشد. اوهوی! دوست! آیا می‌توانم جرئت کنم و تو را نزد خودمان
بخوانم؟ تو، برای چه می‌باید این چنین بی‌فایده زبانه بکشی؟ بیا و لطف
کن راه ما را تا آن بالا روشن بدار.

پری آتشین

به حکم ادب، امیدوارم بتوانم سبکسری سرشتم را مهار کنم، زیرا رفتار
ما بر حسب عادت در خطی شکسته به چپ و راست است.
هه! هه! به گمانم می‌خواهد ادای آدمها را در آرد. به نام شیطان، او باید
راست راه برود، وگرنه من به یک پف شراره زندگی‌اش را خاموش
می‌کنم.

مفیستوفلس

خوب توجه دارم که اینجا شما فرمانروایید، و به رغبت با شما سازگار
خواهم بود. ولی، در نظر داشته باشید! کوهستان امروز سخت افسون
شده است، و اگر یک پری آتشین می‌باید راه را به شما نشان بدهد، باز
شما نخواهید توانست درست از پی‌اش بروید.

پری آتشین

فاوست، مفیستوفلس، پری آتشین

(همرایی به تناوب)

بر فراز سرزمین اوهام
پروازمان متوقف گشته است:
برای گذشتن از این خلنگزار،
این تخته سنگها، این دشت ویران،
ما را درضمان امن راهبر باش.

بین این درختان به هم فشرده را
که تندتند به هم بر می‌خورند؛
بین این صخره‌ها را که از بنیاد
می‌لرزند و سر فرود می‌آورند.
همه جا باد می‌وزد و فریاد می‌کشد.

میان این سنگها، با خشمی دیوانه‌وار،
رودها و جویها در هم می‌آمیزند؛
من آنجا همهء آب را که چندان

بر خیالپردازان گرامی است می‌شنوم.

آه‌ها، دعا‌های به‌روشنی بر زبان نیامده،
آنچه بر آن دل می‌سوزاند و آنچه می‌پرستند...
و باز تاب صداها هنوز طنینی دارد
همچون آوای روزگاران گذشته.

او‌ها! شو‌ها! در می‌پیچد؛
جفدها و حواصیل‌ها می‌نالد،
و می‌آمیزند سرود غبارشان را؛
از هر پشته‌ای دیده می‌شود که ناگهان
ریشه‌هایی غریب سر بر می‌آورند؛
بازوها لاغر، تیره‌های پشت دراز،
شکمها غلطان، خزنده؛
در میان سنگها، ویرانه‌ها،
کرمها و مارها می‌لولند.

پا‌ها به گره خوردگیهای درهم بافته
در هر قدم گیر می‌کنند!
آنجا، میان خزه‌های روی تخته سنگ،
موشهایی در رفت و آمدند.
آنجا، مگسهای گریزان
هزار هزار پیشاپیش ما هستند،
و با شررهای رخشان‌تری
کوره‌راهها را روشن می‌کنند.
ولی، در این مکان آیا
پیش باید رفت یا برجا ماند؟
گرداگرد ما، همه چیز سر تهدید دارد،
همه چیز در هیجان است، پرتوافشان و شکلک‌ساز،
برای زدن، برای گمراه کردن؛
درختها و صخره‌ها خدعه کارند؛
آن آتشیهای لرزان و تند گذر،
می‌درخشند بی‌آن که روشن بدارند!...

مفیتوفلس ۱- مَمْمُون را محکم بگیر! اینک آن قلّه میانی که از آن می‌توان مامون^۱ را در
کوهستان دید و رخسندگی‌اش را تحسین کرد.

۱- Mammon، واژه آرامی که در انجیل برای تجسم ثروت گرد آمده از راه حرام به کار رفته است.

پرتو این شامگاه اندوهبار چه غریب در درّه می درخشد! تا ژرف ترین ژرفای ورطه نفوذ می کند. از جایی بخار بر می خیزد، جای دیگر آبری پاره پاره می شود؛ آنجا شعله ای درون سایه مه می درخشد؛ شفق، گاه مانند کوره راهی باریک ماریچ می رود، گاه مانند چشمه ای می جوشد. اینجا، در صدا شاخه مختلف، از میان دشت تا دور جایی روان است؛ سپس از خلال تخته سنگهای به هم فشرده به هم می پیوندند و یکی می شود. در نزدیکی ما، شررهای بر می جهند که غباری زرین به هرسو می افشانند. نگاه کن، دیوار صخره ها در سراسر بلندای خود شعله ور شده است.

مفیتوفلس

مگر خداوندگار ما، مامون، کاخش را نباید چنان که شایسته است برای این جشن چراغانی کند؟ از بخت بلند تو است که این را می بینی! من از هم اکنون رسیدن مهمانانی پرهمهمه را حدس می زنم.

فاوست

مفیتوفلس

چه در تلاطم افتاده است باد! چه ضربه هایی بر شانه های من می کوبد! باید برجستگیهای کهنه صخره ها را محکم بچسبی، وگرنه گردباد تو را به قعر ورطه خواهد انداخت. ابر شب را تیره تر می دارد. گوش کن، جنگل چگونه فریاد می کشد. جفدها وحشت زده می گریزند. ترک تراک ستونهای این کاخهای سرمیز را آیا می شنوی؟ شاخه ها، می شنوی چگونه می لرزند و می شکند؟ چه جنبش پرتوانی در ساقه هاست! چه زمزمه ای و چه تکانی در میان ریشه هاست! درختان، در سقوط هولناک و در هیاهوی مبهم شان، روی هم می افتند، و فراز غارهای فرو ریخته گردبادها سوت می کشند و زوزه سر می دهند. این صداها را تو آیا در بلندیاها، در دوردست یا در نزدیکی ما می شنوی؟ ... هه، بله! کوهستان در سراسر گستره اش از یک سرود جادویی دیوانه وار در طنین است.

زنان جادوگر (با هم می خوانند):

با هم از بروکن^۱ بالا برویم،
گاه زرد است و غله سبز،
و آن بالا، در بیابان است
که همه گروهها گرد می آیند:
خداوندگار ما اوریان^۲ آنجا نشسته است،
و، شاهوار، ما را می پذیرد.
باووبو^۳، زن پیر، از آن پشت می آید،

یک صدا

راه باز کنید، برای خوک! برای مادر!

همسرایان

حرمت و تقدّم از آن پیران است!
تو و همه کسانت، ای پیرزن، بگذرید...
- خوک زن جادوگر را بر پشت دارد،
و خانه از پی می آید.

یک صدا

تو چه راهی در پیش می گیری؟

صدای دیگر راه ایلز نشاین^۱، آنجا جغدی را در آشیانه اش می بینم که به من چشمک می زند...

یک صدا

اوه! به دوزخ بیا، آخر؛ چرا این قدر تند می دوی؟

صدای دیگر

گازم گرفت بین چه زخمی است!

زنان جادوگر (همسرای):

راه دراز است و رهگذران
بسیار زیادند و بسیار پر همهمه؛
جاروهای چندی می شکند یا از کار می ایستند؛
بچه می زارد، مادر می گوزد.

مردان جادوگر (نیمی در همسرای)

آقایان، ما براستی بد بالا می رویم،
زنها همیشه از ما پیش اند؛
وقتی که شیطان به رقص می آردشان،
هزار قدم پیش می افتند.

همسرای نیمی دیگر

اینک گفتاری آن سان که می شاید؛
برای رفتن به کاخ فرمانروا،
زنان شاید هزار قدم باید بروند،
و حال آن که مرد به یک خیز می رسد.

صدایی (از بالا): پیش، پیش بیایید، از آن دریای صخره ها بیرون بیایید.

صدایی (از پایین):

دل مان می خواهد که خودمان را به آن بالا برسانیم. همه ما زنها هی
شلپ شلپ توی گل راه می رویم، ولی تلاش مان همیشه بی نتیجه است.

هر دو همسرایان

باد آرام می گیرد، دیگر ستاره نیست،

ماه خود را در پرده می پوشاند،
گروه همسرای، اما، همه کتان پرپر می زند،
و با هزار زبانه آتش می درخشد.

صدا (از پایین): ایست! ایست!

صدا (از بالا): در این شکافهای تخته سنگها، کیست که صدا می زند؟
صدا (از پایین): مرا با خودتان ببرید؛ مرا ببرید! سیصد سال است که بالا می روم و
نمی توانم به قله برسم؛ دلم خیلی می خواهد که با همجنسان خودم
باشم.

هر دو همسرایان

جارو، بُز، شانه برزگری
آنجاست: هر کسی بر آن سوار شود!
آن که امروز سوار نیست
تا جاودان از دست رفته است.

زن نیمه جادوگر (از پایین)

به خودم می بالم که خوب کار می کنم،
و با این همه در گوشه خودم می مانم؛
دیگران از هم اکنون چه دورند،
و من، این همه پایین، هنوز می گردم!

همسرای زنان جادوگر

تغار کشتی بسیار خوبی است؛
لته پاره ای به جای بادبان بر آن بیند.
زیرا، در این ساعت اگر به دریا تزیم،
اگر دریانوردی نکنیم، باید بمیریم.

هر دو همسرایان

به زودی به قله می رسیم؛
پس، هر کسی خودش را به زمین بیندازد،
و همه گروه از آنجا
بی درنگ به هر سو پراکنده شود.

مفیستوفلس (می ایستد):

انبوه می شوند، به هم فشار می آورند، بر می جهند، جیغ سر می دهند،
سوت می کشند و در جنبش اند، راه می روند و ور می زنند؛ همه چیز
می درخشد، جرقه می زند، بوی گند می دهد، می سوزد! محیطی است
درست در خور زنان جادوگر... خوب، محکم باش، بیا پیشم! وگرنه زود
از هم جدا خواهیم افتاد. کجایی تو؟

فاوست (از دور): اینجا!

مفیستوفلس

چه؟ تا آنجا تو را پس زدند؟ دیگر باید از حق صاحب‌خانگی‌ام استفاده کنم. راه بدهید! آقای پرنده است که می‌آید. راه بدهید. مردم خوب! راه بدهید! اینجا دکتر، دستم را بگیر! و حالا جمعیت را بشکافیم؛ همچو ازدحامی یکسر نامعقول است، حتی برای همجنسان من. آنجا چیزی با فروغ کاملاً غریبی می‌درخشد و مرا به سوی آن بیشه می‌کشد. بیا! بیا! خودمان را به آنجا می‌رسانیم.

فاوست

ای عصارهٔ خلاف‌گویی! برویم، تو می‌توانی راهم ببری. به گمانم، ترتیب بسیار عاقلانه‌ای است: ما در شب سبت می‌خواهیم از بروکن بالا برویم، و آنوقت به میل خودمان اینجا منزوی می‌شویم.

مفیستوفلس

هه، ببین چه شعله‌های رنگارنگی! باید یک باشگاه خوشگذرانی باشد. با آن موجودات کوچولو، نمی‌توان احساس تنهایی کرد.

فاوست

با این همه، خیلی دلم می‌خواهد که آن بالا باشم! هم اکنون شعله و دود را در چرخش می‌بینم؛ جمعیت آنجا به سوی روح بدکار می‌رود. گره معماهای چندی باید آنجا باز شود.

مفیستوفلس

گره معماهای چندی هم آنجا بسته می‌شود. بگذار آن جمعیت بزرگ بازو روز کند: ما اینجا در خاموشی استراحت خواهیم کرد. از مدتها پیش، اصلی پذیرفته است که در جهانی بزرگ می‌توان جهانهای کوچک پدید آورد... من آنجا زنان جادوگر جوان می‌بینم که یکسر برهنه‌اند، و نیز پیرزنانی که از سر احتیاط در پرده‌اند. به خاطر دل من، مهربان باشید: زحمتش کم است، اما به بذله‌گویی میدان می‌دهد. صدای چند ساز را می‌شنوم؛ زِر زِر لعنتی! باید به آن عادت کرد. بیا، بیا دیگر، همین است که هست؛ من پیشاپیش می‌روم و تو را معرفی می‌کنم. این هم خدمت تازه‌ای است که برای تو انجام می‌دهم. ها، دوست عزیز، چه می‌گویی؟ جای کوچکی نیست؛ همین قدر آنجا را نگاه کن: انتهایش به زحمت دیده می‌شود. در آن دایره، صدتایی آتش می‌سوزد؛ می‌رقصند، پرچانگی می‌کنند، غذا می‌پزند، می‌نوشند و کام می‌گیرند؛ حالا به من بگو، کجا چیزی بهتر از این هست؟

فاوست

برای ورودمان به اینجا، آیا می‌خواهی خودت را شیطان معرفی کنی؟ درست است که من سخت عادت به ناشناس بودن دارم؛ با این همه، در ضیافتها باید عنوانهای خود را به رخ کشید. نشان ژانوبند برایم مایهٔ امتیاز نیست، ولی پای اسب اینجا خیلی محترم است. آن حلزون را آنجا می‌بینی؟ خزخزان، از راه دور می‌رسد و با شاخهایش همه چیز را لمس

مفیستوفلس

می‌کند، هم اکنون می‌باید چیزی را در من شناخته باشد. از همین رو، اگر بخواهم، می‌توانم اینجا لباس مبدل نداشته باشم. دیگر بیا، از یک کپه آتش به کپه دیگر می‌رویم: من خواستگار و تو شاه داماد. (به چند تن که گرد زغالهای نیمه خاکستر شده نشسته‌اند): شما، آقایان سالخورده، در این گوشه چه می‌کنید؟ اگر آن وسط، خوب و خوش، میان غلغله و غوغای جوانان نشسته بودید، کارتان را تأیید می‌کردم. شخص در خانه خودش به اندازه کافی که منزوی هست.

سردار

چه دیوانه است آن که به ملت‌ها اعتماد کند!
 زیرا کار کردن برای‌شان بیهوده است؛
 نزد توده مردم، همچنان که نزد مهرویان،
 همیشه جوانی است که ارج بیشتری دارد.

وزیر

رأی پیران به نظرم سلامت بخش می‌نماید،
 امروزه همه چیز از راه راست فاصله می‌گیرد.
 روزگار خوشی که حکومت در دست ما بود،
 به‌راستی، همان عصر زرین زمین بود.

نویسه

شکر خدا، ما هم احمق نبوده‌ایم،
 و کارمان را به قدر کافی خوب راه می‌برده‌ایم؛
 ولی، در این زمانه، کس رونقی ندارد،
 چون همه می‌خواهند کاسب باشند.

نویسنده

درباره نوشته‌های کم و بیش پر حجم
 اما سرشار از حکمت،
 چه کسی اکنون می‌تواند داوری کند؟
 هیچ‌کس در این دنیا. آخ! جوانان در آراء خود
 هرگز از این ابله‌تر نبوده‌اند.

مفیستوفلس (که ناگهان بسیار پیر می‌نماید):

همه چیز رو به نابودی می‌رود؛ و من
 برای آخرین بار به سوی بلوکسبرگ^۱ راه می‌یسم؛
 هم اکنون آب کوزه‌ام تار است. می‌بینم
 که جهان در آستانه ویرانی است.

آقایان، این همه تند نروید! نگذارید فرصت از دست برود! به دقت نگاه کنید؛ همه جور جنس اینجا هست. و با این همه، در مغازه‌ام هیچ چیز نیست که برایش در روی زمین همتایی باشد، هیچ چیز نیست که یک بار آسیب بزرگی به مردم و به دنیا نرسانده باشد. اینجا، خنجر نیست که خونی روان نکرده، جامی نیست که زهری کاری در تنی کاملاً سالم نریخته، زیوری نیست که زن عیفی را نفریخته، شمشیری نیست که رشته اتحادی را پاره یا از پشت بردشمنی فرود نیامده باشد.

مفیستوفلس

دوست من، شما اقتضای روزگار را بد فهمیده‌اید؛ کاری که شده شده. چیزهای تازه بیارید، دیگر تنها چیزهای تازه است که ما را جلب می‌کند. مبدا خودم را فراموش کنم... اینجا را من بازار مکاره نام می‌دهم.

فاوست

گردباد جمعیت سراسر رو به بالا می‌شتابد؛ تو به گمان خودت فشار می‌دهی، ولی تویی که فشارت می‌دهند.

مفیستوفلس

آن زن کیست؟

فاوست

خوب نگاهش کن، لیلیت^۱ است.

مفیستوفلس

که؟

فاوست

زن اول آدم. از موهای زیبایش بر حذر باش، - زینتی که تنها او بدان آراسته است؛ وقتی که بتواند به مرد جوانی دست بیاورد، به این زودی نمی‌گذاردش که در برود.

مفیستوفلس

آن هم دو زن که آنجا نشسته‌اند، یکی پیر و یکی جوان؛ تاکنون چنان که باید پایکوبی کرده‌اند.

فاوست

امروز، مجال آرامش کسی به خودش نمی‌دهد. رقص تازه‌ای آغاز کرده‌اند؛ حالا بیا، به تورشان می‌اندازیم.

مفیستوفلس

فاوست (در رقص با زن جوان):

دیروز، دروغی دلبند

در خواب درختی جوان را به من نمایاند،

که دو میوه زیبا گویی بر آن می‌درخشید،

بالای آن رستم: درخت سیب بود.

۱ - Lilith، در اسانه‌های کهن یهود؛ همسر آدم بود و مانند خود او از گِل آفریده شده بود. آدم او را ترک گفت و حوّا را به همسری برگزید. روایت دیگری نیز هست که می‌گوید آدم، پس از ارتکاب نافرمانی و رانده شدن از بهشت، حوّا را ترک گفت و لیلیت را به زنی گرفت.

آن دو سیب خواب‌تان
همان سیبهای مادرمان حوّا است؛
ولی می‌بینید که سرنوشت
آنها را در باغ من هم کاشته است.

مفیستوفلس (با پیرزن):

دیروز، یک دروغ دل به هم‌زن
در خواب درخت کهنشالی را به من نمایاند.

.....
.....

پیرزن

سلام! خوش آمدی

ای سوار شُم به پا!

.....
.....

پروتوفانتاسمیست^۱ آئی، نفرین شده‌ها! میان خودتان در چه کارید؟ مگر مدتها
پیش تعلیم‌تان نداده‌اند؟ روح که هرگز روی پاهای معمولی‌اش
نمی‌ایستد. شما، حالا، مثل آدمیان می‌رقصید.

زن زیبا (همچنان که می‌رقصد):

این یکی در مجلس رقص مان چه می‌خواهد؟

فاوست (همچنان که می‌رقصد):

هه! او در همه چیز همین است. می‌باید آنچه را که دیگران می‌رقصند او
داوری کند. اگر دربارهٔ گامی که برمی‌دارند چیزی برای گفتن نیابد، آن گام
چنان است که گویی برداشته نشده. آنچه بیش از همه بر او گران می‌آید
آن است که بیند شما دارید پیش می‌روید. اگر، همان گونه که او در
آسیاب کهنه‌اش می‌چرخد، شما هم دایره‌وار می‌چرخیدید، او همه چیز
را در چرخش‌تان خوب و بجا می‌یافت، خاصه اگر خوب دقت
می‌نمودید و سلامش می‌کردید.

پروتوفانتاسمیست شما که باز آنجا هستید! نه، این یکی را دیگر نشنیده بودیم. بروید گم
شوید! ما، پیش از این، همه چیز را توضیح داده‌ایم؛ اراذل تخم شیطان،
هیچ چیز مانع‌شان نیست؛ ما بسیار احتیاط می‌کنیم، و با این همه بوته

آزمایش همیشه همان قدر پُر است. من، چه بسا و قتم را صرف این کار کرده‌ام، و باز هیچ چیز تصفیه نمی‌شود. این یکی را دیگر نشنیده بودیم. پس دیگر اینجا در دس‌رمان نده.

زن زیبا

پروتوفانتاسمیست آی، ارواح، من این را رو در روی تان می‌گویم: استبدادِ هوش را من نمی‌توانم تحمل کنم؛ و هوش من نمی‌تواند به استبداد رفتار کند. (همه همچنان در رقص اند) امروز، آن جور که من می‌بینم، هیچ چیز به کامم نمی‌تواند باشد. با این همه، همیشه سفر می‌کنم، و باز امیدوارم که در واپسین گامم شیطانها و شاعرها را منهزم سازم.

مفیستوفلس

حالا بی‌درنگ می‌رود و در یک آبگیر می‌نشیند؛ شیوهٔ سبک شدنش همین است، و پس از آن که یک زالو خوب از پیشش نوش جان کرد، می‌بیند که از شرّ ارواح و از شرّ هوش بهبود یافته است. (به فاوست که از رقص کناره گرفته:) آن دختر جوان را که ضمن رقص به آن شیرینی آواز می‌خواند، چرا آخر گذاشتیش بروی؟

فاوست

آخ! در میان آواز، یک موش سرخ رنگ از دهانش دررفت.

مفیستوفلس

خوب، طبیعی بود! نمی‌بایست به آن توجه کرد. همین که موش خاکستری رنگ نباشد کافی است. در این هوای گرگ‌ومیش، چه کسی می‌تواند به آن اهمیت بدهد؟

فاوست

آن چیست که آنجا می‌بینم؟

مفیستوفلس

چه چیز؟

فاوست

مفیستو، آن دور، آیا یک دختر رنگ‌پویدهٔ زیبا را می‌بینی که تنهاست؟ به غمگینی از این مکان کناره می‌گیرد، و انگار که زنجیر بر پا راه می‌رود. به گمانم، می‌بینمش که به مارگریت مهربان شباهت دارد.

مفیستوفلس

بگذر از این! چیزی نیست که مایهٔ خوشحالی کسی باشد. این یک تصویر جادویی بیجان، یک بت است. ملاقات با او شگون ندارد. نگاه خیره‌اش خون مرد را کرخ و او را تقریباً به سنگ تبدیل می‌کند. دربارهٔ مدوز^۱ هرگز چیزی شنیده‌ای؟

فاوست

به‌راستی، اینها چشمهای یک مرده است که دست یک دوست نبسته. این درست همان سینه‌ای است که مارگریت به من تسلیم کرد، همان پیکر لطیفی است که من از آن کام گرفتم!

مفیستوفلس

دیوانهٔ بیچاره، این اثر جادوگری است، هرکس گمان می‌برد زنی را که

۱ - Méduse، در افسانه‌های یونان باستان، ماده دیوی که در موهای سرش مارها چنبر زده بودند و نگاهش کشنده بود.

دوست می‌دارد در او بازیافته است.

فاوست

چه خوشیها!... و چه رنجها! من نمی‌توانم از این نگاه دل بکنم. چه غریب است آن یگانه نوار سرخی که انگار آن گردن زیبا را زینت می‌بخشد... پهن‌تر از پشت تیغهٔ کارد نیست!

مقیمتوفلس

بسیار خوب! من هم می‌بینم؛ خوب امکان دارد که سرش را زیر بازویش گرفته باشد؛ زیرا پرسه^۱ آن را برایش بریده است. همه‌اش همین توهم در کَلّه تو است! ده، بیا روی این تپه؛ جایی است خوش و دلگشا، به همان اندازهٔ پراتر^۲. هه! اشتباه نمی‌کنم، این یک تئاتر است که می‌بینم. خوب، چه نمایش می‌دهند؟

سرویبیلیس^۳

نمایش تازه‌ای را از نو اجرا می‌کنیم: این آخرین نمایش از یک سری هفت‌تایی است. اینجا رسم این است که نمایش هفت تا باشد. این یکی را یک هوسکار نوشت، آنهایی هم که بازی می‌کنند هوسکارند. می‌بخشید، آقایان، اگر از حضورتان غایب می‌شوم، ولی خوش دارم پرده را بالا ببرم.

مفیستوفلس

این که شما را بالای بلوکسبرگ می‌بینم، به نظرم بسیار ساده است؛ زیرا این درست حق شماست که آنجا باشید.

۱ - Persée، پهلوان افسانه‌ای یونان، پسر ژئوس، خدای خدایان. از کارهای نمایان او یکی این بود که مدوز را سر برید.

۲ - Prater، گردشگاه بزرگی در وین (اتریش)، مشتمل بر پارک و جنگل برگزانه رود دانوب.

3- Servibilis

والپورگیسناکتستراوم

Walpurgisnachtstraum

(رؤیای یک شب سَبَت)

یا

جشن پنجاهمین سالگرد زناشویی اوبرون^۱ و تیتانیا^۲

میان پرده

مدیر تئاتر

ای پسر میدینگ^۳، امروز ما
از کار و تلاش مان می‌آسایم:
کوهستان کهن و درّه‌های شاداب
محلّی برای صحنه نمایش خواهند بود.

پیک

جشن زرّین عروسی معمولاً
پس از پنجاه سال برگزار می‌شود؛
ولی کدورت از میان برخاسته است
و زر را من بی‌اندازه خوش دارم.

اوبرون

آقایان، در این موقعیت، مانند من
ظرافت طبع‌تان را نشان بدهید؛
شاه و بانوش امروز
پیمان تازه زناشویی می‌بندند.

پک^۴

پک تا اندازه‌ای ناشیانه از راه می‌رسد،
در حالی که پایش را مارپیچ می‌چرخاند؛
آنگاه صد تن دیگر، فاصله به فاصله،
گرد او شادمانه می‌رقصند.

آری‌یل^۵

برای نغمه‌های خدایی که باید برآید،
آری‌یل می‌خواهد آوازش را شن‌دنگ کند؛

۱ و ۲ - Obéron و Titania، چهره‌های نمایشنامه «رؤیای یک شب تابستان»، اثر شکسپیر.

۳ - Mieding، مدیر تئاتر در شهر وایمار (آلمان).

۵ - Ariel، پری هوایی، چهره نمایشنامه «رؤیای یک شب تابستان».

سرودش چه بسا که مسخره است،
ولی گاه کمی خوب از کار در می آید.

اوبرون

پیوند ما به راستی بی همتاست،
بگذار همه از ما دو تن سرمشق بگیرند!
زن و شوهر را هرچه بیشتر از هم جدا بدارند،
یکدیگر را بسیار بهتر دوست می دارند.

تیتانیا

زن و شوهر، خدا می داند چگونه به هم پیوسته اند؛
می خواهید با هم آشتی شان دهید؟...
مرد را به جنوبی ترین جنوب ببرید،
و زن را به شمالی ترین شمال.

ارکستر (سازها همه با هم و بسیار بلند)

بینی مگسها و نک پرنده ها،
با هزار دگردیسی،
خوک، وزغ و زنجره،
نوازندگان ما همینها هستند.

خواننده سولو

گوش کنید، آقایان،
نغمه خدایی نی انبان را:
خوب می توان شنید یا حدس زد
خرخری را که از بینی تان در می آید.

روح (تازه شکل گرفته)

به جنینی که تازه زاده شده است
بالها و پاها چسبانده خواهد شد؛
او شاید از یک حشره کمتر باشد...
ولی، دست کم، این یک ابراست.

یک جفت خردسال

در میان مه و شبنم
تو خیز برمی داری... با گامهای کوچک؛
رفتار آرامسته و آهستهات را
خوش داریم، اما رو به بالا نیست.

یک مسافر کنجکاو

بی شک، بازی نقابداران در این روز
چشمانم را فریب می دهد؛
آیا اوبرون را که زیباست در میان خدایان
بر سر راهم خواهم یافت؟

نه چنگال، نه دُم، آه! خنده آور است!
با این همه، آنها موجب بدگمانی ام هستند؛
این شیطانها، قول می‌دهم،
به خدایان یونان بسیار شبیه‌اند.

هنرمندی از شمال

طرح، پیش‌نوس، یا دیوانه‌بازی،
کار من تاکنون همین بود؛
با این همه، خودم را نیز آماده می‌کنم
برای سفرم به ایتالیا.

وسواسی

آری، رهگذرها! بر بدبختی ام دل بسوزانید؛
امیدهای من به نوبدی بدل شد؛
از زنان جادوگری که اینجا دیده می‌شوند،
تنها دو تن پودر به خود زده‌اند.

زن جادوگر جوان

برای پیرزنان که از دیده شدن می‌ترسند،
پودر و رخت چیزی ضروری است؛
اما من، بر پشت بز نرم، برهنه‌ام،
زیرا هیچ عیبی در تنم نیست.

زن جالفتاده

اوه! شما هم به زودی یکی از ما خواهید شد،
عزیزم، حاضرم شرط ببندم؛
پیکرتان، هرچه جوان و شاداب هم که باشد،
مانند همه آن دیگران خواهد پوسید.

رهبر موسیقی کلیسا

بینی مگسها و نک پرنده‌ها،
طبیعت را بر من پوشیده ندارید؛
غوکها، وزغ‌ها و زنجره‌ها،
دست کم میزان را نگه دارید.

بادنما (رو به سویی)

معاشران خوبی در این محال هستند:
مردان، زنان، همه‌شان گمان می‌کنم
دارای زیباترین آینده‌اند؛
بهرتر از این چه می‌توان خواست؟

بادنما (رو به سوی دیگر)

زین اگر به زودی دهانش را
برای فرو دادن این اوباش باز نکند،
در دوزخ، که می‌خواهمش آنجا برود،
بی‌درنگ خودم را خواهم انداخت.

هجو نامه نویسان

حشرات راستین فصلیم که ما را
به مقراضهای خوب مسلح کرده‌اند،
تا بدان پاس بداریم
قدرت شیطان، پدر بزرگ خود را.

هینکس^۱

این ناکسان که هر آدمی از ایشان بیزار است،
به ساده لوحی آواز همسرای می‌خوانند؛
آیا گستاخی آن هم خواهند داشت
که با ما از نیکدلی شان سخن بگویند؟

سرپرست الهه‌های هنر^۲

توده تیره و تار زنان جادوگر
برای جانم هزار گونه کشش دارد؛
گامهای شان را من خواهم توانست
بهتر از گامهای دوشیزگان پاراناس^۳ هدایت کنم.

نابغه پیشین عصر

مردم عادی همه جا سر می‌کشند؛
پاراناس حقیقی بلوکسبرگ است...
کلاه گیس من، یک سرش را بگیر،
همه اینجا جای خواهند گرفت.

مسافر کنجکاو

به من بگویند، این مرد بس دراز،
به این تندى به دنبال چه کسی می‌دود؟
به هر کنجی می‌رود و بو می‌کشد...
بی‌شک سرگرم شکار کشیشان یسوعی است.

دونا

من، اما، ماهی شکار می‌کنم
در آب گل‌آلود یا زلال:
ولی مردم دیندار، معمولاً،

1. Hennings

2. Musagète

۳- Parnasse، در اساطیر یونان باستان، کوهی که پرستشگاه آپولون واله‌های هنر در آن بود.

با شیطانها بُر خورده‌اند.

مرد خوشگذران

مردم دیندار در ایمان خود
همیشه وسیلهٔ پرتوانی می‌یابند،
و بر فراز بلوکسبرگ، باورم کنید،
صومعه‌های کوچک بسیاری هست.

رقاص

همسرایان تازه‌ای هم اکنون می‌آیند:
چه همه‌ای طبیعت را به لرزه می‌آورد؟
آرام! این زمزمهٔ حواصیل است،
یکنواخت در میان نیزار.

جزم‌اندیش

من، بی‌واهمه از کس، می‌گویم
انتقاد مخالف شک است.
زیرا، اگر شیطان چیزی هست،
چگونه می‌تواند هیچ چیز نباشد؟

آرمانگرا

ذوق اگر از راه خود به در رود،
هوش را نمی‌دانم به کجا می‌برد.
پس، اگر من همه‌ام، بی‌شک
امروز دیوانه‌ای بیش نیستم.

واقعگرا

در کار سنجش اعماق هستی،
هوش من وارونه شد!
اکنون می‌توانم اقرار کنم
که اندکی کژمژ راه می‌روم.

آبرطبیعت‌گرا

چه جشنی! چه عیش و نوشی!
آخ! راستی که حظ می‌کنم.
زیرا، با قیاس به دوزخ، فکر می‌کنم
بتوانم پی ببرم که بهشت چگونه است.

شکّاس

پریهای آتشین، پندارهای دوست داشتنی،
این مردم را فراوان از راه بدر می‌برند؛
شیطان پنداری که شک را می‌پسندد،
پس من همین جا قرار خواهم گرفت.

جوانهای نفرین شده، میزان را نگه دارید!
 بینی مگسها و نک پرنده‌ها،
 غوکها، وزغها و زنجیره‌ها،
 آخ! چه هوسکارانی که شما ایند!

نرمخویان

چه کسی می‌تواند خصلتهای خوب بیشتری
 از یک بی‌غم داشته باشد؟... او هیچ در نمی‌ماند؛
 وقتی که پاها دیگر راهش نبرند،
 بسیار خوب روی سر راه می‌رود.

سرگشتگان

پیش از این ما شادمانه زندگی می‌کردیم،
 همواره وفادار به خورشهای چرب و نرم؛
 ولی، پس از فرسوده شدن کفشهای مان،
 اکنون پابرهنه می‌دویم.

پریهای آتشین

فرزندان لجنیم ما، با این همه،
 خود را در صف پیشین جا می‌دهیم؛
 زیرا، حال که اینجا همه ستایش مان می‌کنند،
 باید رفتاری خوشایند داشته باشیم.

ستارهٔ ماقط شده

افتاده و روی سبزه دراز کشیده،
 به فرمانهای سرنوشت گردن نهاده‌ام؛
 از این پس، جاه و مقام والايم را
 چه کسی می‌تواند به من باز گرداند؟

تنومندان

جا باز کنید! جا باز کنید! برای جسم دهشتناکی
 که راست روی زمین می‌افتد:
 اینها ارواحی‌اند... سنگین تا بخواهی،
 زیرا اندامهایی دارند از سرب.

پک

ای فیلمهای گنده، یا بهتر بگویم،
 ای ارواح، کمتر به سنگینی راه بروید:
 تنومندتر از همه، این دم، پک است
 که چهره‌اش هر کسی را به خنده وامی‌دارد.

آری بل

اگر طبیعت، یا اگر روح،

بالهای لاجوردی به شما داده باشد،
در این نواحی که گل‌های سرخ برای من می‌شکفند،
مرا در پروازم دنبال کنید.

اوکستر (بیار آرام)

مه، این تکیه گاه دروغ،
بر فراز این پشته‌ها رقیق می‌شود:
باد در میان نی‌ها در لرزش است...
و همه چیز مانند خوابی بوج محو گشته است.^۱

۱- در این میان پرده، گوته بسیاری از ادیبان معاصر خود را با کنایه‌هایی بکر مبهم و گاه درنیافتنی به باد ریشخند گرفته است.

یک روز ابری، یک کشتزار

فاوست، مفیستوفلس

فاوست

در پنجه مصیبت!... نو میدی! مدتی دراز، گمگشته روی زمین دربینوایی،
واکنون گرفتار! زن مهربان بخت برگشته، افتاده مانند جنایتکاران در
سیاهچال، به انتظار شکنجه‌های تحمل ناپذیر! تا بدین حد، تا بدین حد!
و تو ای شیاد! ای روح فرومایه!... این را از من پنهان می‌داشتی! باش
اکنون، باش! چشمان شیطانی‌ات را دیوانه‌وار در چهره رسوایت
بچرخان! باش، و با حضور تحمل ناپذیرت خشم مرا برانگیز! او، گرفتار!
از پای افتاده زیر بار مصیبتی جبران ناپذیر! رها شده به دست ارواح
خیث و عدالت بی‌انعطاف آدمیان!... و تو در این مدت مرا به جشنهای
تهوع‌آور می‌کشانی، بدبختی پیوسته فزاینده‌اش را از من پنهان می‌داری
و او را، بی‌آن که به یاری‌اش بشتابی، به مرگی که می‌رود تا بر او چنگ
ببندازد رها می‌کنی!

او نخستین کس نیست.

مفیستوفلس

فاوست

سگ! غول نفرت‌بار! - ای روح بی‌کران، مسخ‌کن! بگذار به همان
هیئت نخستین سگ برگردد، به هیئتی که در آن خوش داشت شب
پیشاپیش من گام بردارد، یا پیش پای مسافری آسوده خاطر بغلتد و، پس
از واژگون کردن او، خود را روی شانه‌هایش ببندازد! چهره‌ای را که
دوست می‌دارد به او باز ده، تا در برابر من ماسه‌ها روی شکم بخزد و
من او را، آن ملعون را، لگدمال کنم! - او نخستین کس نیست! -
دهشتناک است، دهشتناک! چیزی که هیچ روح آدمی نمی‌تواند درکش
کند! چه بسا زنان که در گرداب یک همچو بدبختی افتاده‌اند! و
شکنجه‌های مرگ نخستین کس از آنان کافی نبوده است که گناهان
دیگران را نزد دیده شفقت جاوید خدا بازخورد! رنج و درد تنها همین یک
زن مغز استخوانم را می‌سوزاند و سالهای زندگی‌ام را به سرعت می‌بلعد؛
و تو، با خاطری آسوده به این اندیشه لبخند می‌زنی که او در این
سرنوشت با هزار کس دیگر شریک است.

مفیستوفلس

ما در نخستین مرزهای روح‌مان هم مرز نهایی شما آدمیان را پشت سر
گذاشته‌ایم. تو برای چه در مصحبتی ما قدم بر می‌داری، اگر نمی‌توانی
نتایج آن را تاب بیاوری؟ تو می‌خواهی پرواز کنی، اما در برابر سرگیجه
بیمه نشده‌ای! آیا تو را ما با عزایم خوانی احضار کرده‌ایم، یا تو ما را؟

دندانهای حریصت را این جور نزدیک من به هم نسا. دلم به هم می‌خورد

فاوست

از تو! - ای روح والا، ای که شایسته آنم دانسته‌ای که در تو نظاره کنم، برای چه مرا یا این همکاسه رذالتها جفت کرده‌ای که خورش از کشتارگری دارد و از ویرانی لذت می‌برد؟ دیگر تماش می‌کنی؟

مفیتوفلس

نجاتش بده!... وگرنه، وای بر تو! وحشتناکترین نفرین بر تو، برای هزاران سال!

فاوست

زن‌جیرهای انتقام را که من نمی‌توانم از پایش برگیرم، کلون درها را که من نمی‌توانم بازکنم. - نجاتش بده! - چه کسی او را به این روز انداخت؟... من یا تو؟ (فاوست نگاههای وحشیانه‌ای به پیرامون خود می‌افکند). ها، پی رعد و برق می‌گردد؟ جای خوشوقتی است که آن را به دست شما مردنیهای نحیف نداده‌اند. خرد کردن پیگناهی که سر فرود نمی‌آورد شیوه‌ای است که خودکامگان به کار می‌برند تا در پاره‌ای مواقع راه برای خود بازکنند.

مفیتوفلس

مرا به جایی که او هست ببر! او باید آزاد شود!

فاوست

ولی، خطری که با آن روبرو خواهی شد؟... دانسته باش، خونی که به دست تو ریخته شد هنوز در آن شهر گرم است. بالای خانه مردکشته، ارواح منتقم در پروازند و در کمین بازگشت قاتل‌اند.

مفیتوفلس

این را هم باید از تو یاد گرفت! مرگ و ویرانی سراسر جهان بر تو باد، دیو! به تو می‌گویم، آنجا راهنمایی‌ام کن و نجاتش بده!

فاوست

راهنمایی‌ات می‌کنم؛ اما درباره آنچه از دستم برمی‌آید، گوش کن! مگر من قدرت هر کاری را روی زمین و در آسمان دارم؟ من حواس زندانبان را پرت می‌کنم و کلید زندان را در اختیار تو می‌گذارم؛ پس از آن، تنها دست یک انسان می‌تواند او را نجات بدهد. من مراقب خواهم بود، اسبهای جادو حاضر خواهند شد، و من شما را به در خواهم برد. این همه آن چیزی است که از من ساخته است.

مفیتوفلس

پس، برویم!

فاوست

شب در میان دشت

فاوست و مفیتوفلس (سوار بر اسبهای سیاه می‌تازند)

آنجا، گرد محل اعدام، کیست که حرکت می‌کند؟

فاوست

نه می‌دانم در تدارک چه چیزند، نه این که چه می‌کنند.

مفیتوفلس

جا به جا در جنب و جوش‌اند، دولا و راست می‌شوند.

فاوست

مفیستوفلس این یک اجتماع جادوگران است.
 فاوست تخم می افشانند و ورد می خوانند.
 مفیستوفلس برویم! برویم!

سیاهچال

فاوست (با یک دسته کلید و یک چراغ، مقابل یک در کوچک آهنی)
 حس می‌کنم که لرزه‌ای نامعتاد آهسته بر من مستولی می‌شود. همه
 مصیبت بشری روی سرم سنگینی می‌کند. اینجا! این دیوارهای قطور
 نمناک... جایی که او در آن به سر می‌برد... و گنااهش یک لغزش دلنشین
 بود! فاوست، تو از نزدیک شدن به او برخورد می‌لرزی! می‌ترسی دوباره
 ببینیش! ده، برو تو! کم جرئی تو لحظه شکنجه‌اش را نزدیک تر می‌کند.
 (کلید را در سوراخ در می‌چرخاند. درون سیاهچال آواز می‌خوانند):

آن پدر ناکسم بود
 که سرم را برید؛
 مادر بدکاره‌ام بود
 که مرا خورد.
 و آن دیوانه، خواهر کوچکم،
 استخوانهای مرا در جایی
 نمود و سرد انداخت،
 و من پرندۀ قشنگی شدم که پرواز می‌کنم،
 پر! پر! پر!

فاوست (در را باز می‌کند):

حدس نمی‌زند که دلدارش گوش به او دارد و جلینگ جلینگ زنجیرها و
 خس خس گاه زیراندازش را می‌شنود. (به درون می‌رود).
 مارگریت افسوس! افسوس! دارند می‌آیند. چه تلخ است مرگ!
 فاوست هیس! آرام! آمده‌ام نجاتت بدهم.
 مارگریت (کش‌کشان، خود را به او می‌رساند):

تو آیا یک مرد هستی؟ بر بدبختی‌ام دل خواهی سوزاند.
 فاوست داد و بیدادت زندانبانها را بیدار می‌کند. (دست به زنجیرها می‌برد که
 بازش کند).

مارگریت جلاد! این تسلط تو را بر من که به تو داده است؟ آمده‌ای پی من، حالا، در
 این نیمه شب! رحم کن، و بگذار زنده باشم! مگر فردا، اول صبح، به

اندازه کافی زود نیست؟ (بر می خیزد) آخر، من خیلی جوانم، خیلی جوان، و به این زودی باید بمیرم! من زیبا هم بودم، همین باعث شد که از دست بروم. دلدار در کنارم بود. اکنون او بسیار دور است. تاج دوشیزگی از سرم کنده و گلپایش پراکنده شد... این قدر با خشونت مرا بگیر! از من بگذر! مگر من به تو چه کرده‌ام؟ دلت را بر اشکهای من سخت نگردان: من در تمام عمرم تو را ندیده‌ام.

آیا خواهیم توانست این منظره دردآلود را تاب بیاورم؟

من کاملاً در چنگ توام؛ ولی بگذار باز به بچه‌ام شیر بدهم. تمام شب او را روی قلبم فشرده‌ام؛ کمی پیش او را از من گرفتند که دلم را خون کنند، و حالا می‌گویند من او را کشته‌ام. دیگر خنده و شادی‌ام هرگز به من برگردانده نخواهد شد. مردم درباره‌ی من شعرهایی می‌خوانند! این کارشان بد است. یک قصه قدیمی هست که همین جور ختم می‌شود. آنها به چه چیزی می‌خواهند کنایه بزنند؟

فاوست (خود را به پای او می‌اندازد):

دلدادہات در پای تو است، می‌کوشد زنجیرهای دردآورد را باز کند.

مارگریٹ (خود نیز زانو می‌زند):

اوه! آها، زانو بزنیتم و از ارواح مقدس ستاعت بخواهیم! ببین، زیر آن پلّه‌ها، در آستانه آن در... آنجاست که دوزخ در جوشش است! و روح خبیث با دندان غروچه‌های ترسناکش... چه همه‌ای راه انداخته است!

فاوست (بلندتر): مارگریٹ! مارگریٹ!

مارگریٹ (دقیق می‌شود):

این صدای دوست من بود! (از جا می‌جهد. زنجیرها می‌افتد) کجاست؟ شنیدم که مرا صدا می‌زد. من آزادم. هیچ‌کس نمی‌تواند نگهم بدارد، می‌خواهم به آغوشش پرواز کنم، سرم را روی سینه‌اش بگذارم! صدا زد مارگریٹ، او آنجا بود، در آستانه در. از میان زوزه‌ها و غلغلّه جهنم، از خلال دندان غروچه‌ها و خنده‌های شیاطین، صدای او را شناختم، صدای نرم و گرمی او را!

خود من هستم.

فاوست

تویی! اوه، باز هم بگو! (او را در بر می‌گیرد و به خود می‌فشارد) این اوست! اوست! دیگر دردهایم کجا هستند؟ دلهره‌های زندان کجا هستند؟ زنجیرهایم کجا هستند؟ ... این خود تویی! آمده‌ای نجاتم بدهی... من نجات یافته‌ام! - این آن کوچه‌ای است که نخستین بار دیدمت! این هم باغی است که مارت و من در آن منتظرت بودیم.

مارگریٹ

فاوست (می‌کوشد که او را با خود بکشد):

بیا! با من بیا!

مارگریت او! بمان! باز هم بمان!... چه قدر دوست دارم جایی که تو هستی باشم!

(فاوست را می‌بوسد.)

فاوست عجله کن! یک لحظه هم تأخیر برای ماگران تمام خواهد شد.

مارگریت چه! تو دیگر نمی‌توانی مرا ببوسی؟ دوست من، در این مدت بسیار

کمی که ترکم کرده‌ای، بوسیدن مرا از یاد برده‌ای؟ چرا من در میان بازوان تو این قدر در اضطرابم؟ ... و حال آن که پیش از این یک سخن تو، یک نگاه تو، سراسر آسمان را به رویم باز می‌کرد و تو در آغوش خودت چنان فشارم می‌دادی که می‌خواستی خفه‌ام کنی. ببوس مرا، یا من خودم می‌بوسمت. (فاوست را می‌بوسد) آه! خدایا! لبهات سرد است، حرکت ندارد. آن عشق تو، کجا گذاشتیش؟ چه کسی آن را از من ربود؟ (از او رو بر می‌گرداند.)

فاوست بیا! دنبالم بیا! دلبر نازنینم، شجاع باش! من در عشق تو به هزار آتش

می‌سوزم.

مارگریت (چشم بر او می‌دوزد):

به‌راستی، آیا این تویی؟ درست مطمئنی که خودتی؟

فاوست منم! بیا، ده!

مارگریت تو زنجیرهایم را باز می‌کنی، مرا بر سینه‌ات می‌فشاری... چگونه است

که با وحشت و بی‌زاری از من رو برنمی‌گردانی؟ و آیا به‌درستی می‌دانی، دوست من، هیچ می‌دانی چه کسی را آزاد می‌کنی؟

فاوست بیا! بیا! تاریکی غلیظ شب دارد رنگ می‌بازد.

مارگریت من مادرم را کشته‌ام! بچه‌ام را غرق کرده‌ام! این بچه همان قدر به تو داده

شده بود که به من! بله، به تو هم. پس، این تویی! ... به زحمت باورش می‌کنم. دستت را به من بده. نه، این دیگر خواب نیست. دست عزیز تو!... آه! ولی خیس است. پاکش کن، دیگر! به نظرم می‌آید که خون است. آخ! خدا! چه کرده‌ای، تو؟ این شمشیر را پنهانش کن، التماس می‌کنم.

فاوست گذشته را ولش کن، گذشته است! جانم را به لب می‌آری، تو.

مارگریت نه، تو باید دنبال من بیایی! حالا گورهایی را که زحمت می‌کشی از همین

فردا آماده می‌کنی برایت شرح می‌دهم: بهترین جا را باید به مادرم اختصاص بدهی؛ برادرم درست کنار او باشد؛ من کمی با فاصله، اما نه پر دور، بچه هم چسبیده به سینه چپ من. پس، هیچ کس دیگری نزدیک

من نخواهد بود! — اگر من کنار تو می‌آرمیدم، برایم سعادت بی‌ار شیرین و بسیار دلنشینی بود! ولی این دیگر نمی‌تواند نصیب من بشود. همین‌که می‌خواهم به تو نزدیک شوم، همیشه به نظرم می‌آید که تو پسم می‌زنی! و یا این همه، باز این تویی و در نگاهت چه بی‌ار نیکدلی و مهربانی هست!

تو که حس می‌کنی من اینجا هستم، پس بیا!

بیرون؟

در فضای آزادی.

بیرون، گور است! مرگ است که در کمین من است! بیا!... از اینجا تا بستر آرامش جاوید، نه یک قدم دورتر. تو دور می‌شوی! آئی، هانری، کاش می‌توانستم دنبال تو بیایم!

تو می‌توانی. همین قدر اراده کن، در باز است.

جراثیم بیرون رفتن ندارم، دیگر هیچ انگیزه‌ای ندارم برایم نمانده است. تازه، گریختن چه فایده‌ای برایم خواهد داشت؟ سر را هم مرا می‌پایند! از آن گذشته، دیدن این که کارم به گدایی کشیده، بیش از حد مایه بدبختی است، آن هم با وجدانی شرمسار! سرگردانی در غربت هم بدبختی بیش از حدی است! و باز، خوب خواهند توانست دستگیرم کنند.

پس من با تو می‌مانم.

زود! زود! بچه بیچاره‌ات را نجات بده! برو، از جاده کنار جو برو، در کوره راه انتهای جنگل، سمت چپ، آنجا که آب بند برکه است. زود بگیرش، روی آب آمده هنوز دست و پا می‌زند! نجاتش بده! نجاتش بده!

آخر، حواست را جمع کن؛ یک قدم که برداری، آزادی!

کاش همین قدر از کوهستان گذشته بودیم! مادرم آنجا روی یک سنگ نشسته است. پس گردنم را سرما نیش می‌زند! مادرم آنجاست، روی سنگ نشسته سرش را تکان می‌دهد، بی‌آن که هیچ اشاره به من بکند، بی‌آن که مژه به هم بزند. سرش بسیار سنگین است، مدت خیلی زیادی خفته است!... او دیگر بیدار نمی‌ماند! وقتی که ما سرگرم عیش خودمان بودیم، او در خواب بود. روزگار خوشی بود!

حال که هیچ چیز، نه گریه و نه حرف در تو کارگر نیست، به زور تو را با خودم می‌برم، دور از اینجا.

ولم کن! نه، من هیچ زوری را تحمل نمی‌کنم! این جور با خشونت مرا بگیر! من به آنچه می‌توانست خوشایند تو باشد بیش از اندازه تن داده‌ام.

فاوست

مارگریت

فاوست

مارگریت

فاوست

مارگریت

فاوست

مارگریت

فاوست

مارگریت

فاوست

مارگریت

فاوست
مارگریت

روز سر می‌رسد! ... دوست من! دلبر نازنین من!
روز؟ بله، روز است، آخرین روز عمر من ... می‌بایست روز عروسی‌ام
باشد! به هیچ‌کس نگو که مارگریت صبح به این زودی تو را نزد خودش
پذیرفت! آه! تاج دوشیزگی‌ام! ... چه ماجرای داشته است! ... ما باز
همدیگر را خواهیم دید، ولی نه در مجلس رقص. مردم جمع شده‌اند،
همه و هیاهو شان پیوسته به گوش می‌رسد. میدان، کرچه‌ها، آیا
گنجایش کافی خواهد داشت؟ ناقوس صدایم می‌زند، ترکۀ قاضی
شکسته شده است. چه جور مرا با زنجیر می‌بندند! چه جور مرا در
چنگ می‌گیرند! هم اکنون مرا بالای سکوی اعدام برده‌اند. تیغۀ تیزی که
بر گردنم آمده بر گردن یکایک جمعیت فرود آمده است. اینک دنیا
سراسر مانند گور لال است!
اوه! کاش از مادر نزاده بودم!

فاوست

مفیتوفلس (از بیرون سر می‌کشد):

بیاید بیرون! وگرنه کارتان ساخته است. چه قدر گفتگوی بی‌فایده! چه
قدر تأخیر و دودلی! اسبهای من به هیجان آمده‌اند، و سپیده دارد
می‌دمد.

مارگریت

کیست که این جور از زمین بالا می‌آید؟ او! او! زود او را دور کن؛ آمده
است در این مکان مقدس چه کند؟ ... او مرا می‌خواهد.

فاوست

تو باید زنده بمانی!

مارگریت

ای عدالت خدا، خودم را من به تو تسلیم کرده‌ام!

مفیتوفلس (به فاوست):

بیا! بیا! وگرنه تو را با او به ساطور جلاد وامی‌گذارم!
من از آن توام، پدر! نجاتم بده! ای فرشتگان، مرا در میان بگیرید، با سپاه
مقدس‌تان از من حمایت کنید! ... هانری، بیزارم از تو!

مفیتوفلس

محکوم شد!

صدا (از بالا): رستگار شد!

مفیتوفلس (به فاوست):

اینجا، با من بیا! (به همراه فاوست ناپدید می‌شوند.)

صدا (از دور، که ضعیف می‌شود):

هانری! هانری!

فاوست

بخش دوم

پرده یکم

منظره‌ای خوشایند

فاوست

(در چمنی پرگل دراز کشیده، خسته و پریشان می‌کوشد که به خواب رود.
شامگاه است.)

ارواحی، موجودات کوچک و ظریف، دایره‌وار در هوا پرواز دارند.

آریئل^۱ (سرود با همراهی چنگ‌های بادی)

هنگامی که رگبار بهاری

چمن را به گلها می‌پوشاند،

و خرمن سبز

بر همه فرزندان زمین لبخند می‌زند،

پریان هوایی، گروهی نابسودنی،

پرواز می‌کنند و دل بر این بینوا می‌سوزانند

و او، خواه در مستکار باشد یا بزهکار،

تا جایی که در توان دارند یاری‌اش می‌کنند.

شما گروه سبکبال که گرد سر این مرد می‌پرید،

بر سنت پریان هوایی، بشتابید!

توفانی سهمگین را در این قلب تسکین دهید

و سوز تیرهای پشیمانی را بر او ملایم گردانید.

پاس‌های شب چهار است؛

آنها را به زودی به لطف نیکخواهی پر کنید،

این پشته‌های خنک را زیر سر خواب‌گرفته‌اش بگذارید،

در شب‌نمی که از لته Lethé وام‌گرفته‌اید او را فرو برید؛

اندامهای کریخ‌گشته‌اش، پس از آن که شب

نرمی پیشین را بدانها باز داد، توان خود را باز خواهند یافت؛
 ای پریان هوایی، با زنده کردنش در روشنائی خجسته،
 زیباترین وظیفه خود را به جای آرید.
 همسرایی (باصداهای تک نفره، دونفره، چندنفره به تناوب یا باهم).
 هنگامی که خنکای بادهای
 بستر سبزه‌ها را فرو می‌پوشاند،
 ای نفس‌های خوشبو، ای مه خاکستری،
 شامگاه را پر او فرود بیارید.
 آرام و سبک، این دل اندوهگین را
 همچون کودکی در گهواره تاب دهید؛
 برای رفع خستگی پلک‌هایش،
 درهای روشنائی روز را ببندید.
 هم اکنون شب ستارگان را
 گرد می‌آورد، خواهرانی با خواهران،
 اینجا مشعلی بزرگ، آنجا شراره‌ای ضعیف،
 فروغی دور یا نزدیک،
 پرتوی در آینه دریاوار،
 آذرخشی آن بالا در دل شب،
 و ماه تمام
 که در خوشی ناب رؤیاهای وی می‌درخشد.
 و اینک وقت دیر می‌گشدد،
 خوشبختی را و بدبختی را برده با خود...
 برای بهبود یافتن، اعتماد کن
 به روزی که از نو زاده است.
 دره‌های کوچک سبز، تپه نرم شیب،
 که بیشه‌ای انبوه بر آن سایه می‌افکند،
 گیاه دانه بسته آماده درو
 در موجهای سیمین خم گشته است.
 آرزوهایت را، در طلای شعله‌ور خورشید،
 با دستهای پُر برچین؛
 پوشش خواب، این زنجیرهای زودگسل را،
 از خود به دور افکن.

درنگ نکن! توده عوام دو دل است
 یارای رفتن به سوی خواست خود ندارد...
 ای جان برگزیده که فهم داری و درمی یابی،
 تو بر همه چیز توانایی.

آری بل

گوش کنید! توفان زمانها را گوش کنید!
 در گوشهای جان، همراه موسیقی نهفته،
 هم اکنون زایش روزی تازه سر می گیرد،
 درهای تخته سنگ غرچ غرچ کنان باز می شود،
 و گردونه فبوس Phoebus با غرش به راه می افتد؛
 چه غوغای روشنایی است!

شیپورها، سرناها! از بانگشان
 چشم پلک به هم می زند، گوش به شگفتی می افتد،
 ناشیده را چگونه می توان شنید؟
 بشتابید و درون گلبرگها پناه بگیرید،
 پایین تر، دورتر، پیوسته باز دورتر،
 میان تخته سنگها، زیر درختان جنگل، تا آسوده زندگی کنید؛
 اگر به گوش تان برسد، کر می شوید.

فاوست

(بانگ و غوغایی مهمگین از نزدیک شدن خورشید خبر می دهد.)
 خونی شادابتر در رگهای زندگی در تپش می آید
 و به سپیده دم اثری بزمی شادباش می گوید؛
 کار تو، ای زمین، دیشب ادامه یافت،
 زیر پیکرم تو با نیروی تازه ای نفس می کشی
 و شادی در این پیرامون به مانند جویی روان گشته است؛
 دلیری و گرمای نیرومندی را به جانم تو باز می دهی،
 تا، ای قله های هستی، به سوی تان خیز بردارم.
 جهان، از نخستین پرتوهای روشنایی، آغوش گشاده می دارد؛
 در بیشه ها، نوزایی اش را هزاران سرود باز می گویند؛
 پرده می که دره ها را پوشانده بود
 آهسته از فروغی والا روشن می شود.
 شاخه ها، ترکه ها، بیرون کشیده از رویاهای ژرف خویش،
 شاداب از غرقاب بخارگون بدر می جهند؛
 برگ یا گل، جان گرفته از مروارید لرزان ژاله،
 رنگ به رنگ از متن خاکستری سر بر می آورند

و همه چیز در پیرامون من بهشت می‌گردد.

چشم به بالا بدوزیم! ستیغ‌های غول‌آسای کوهستان
روز بزرگ را به جهان شگفت‌زده اعلام می‌کنند؛
فروغ جاودانه، پیش از آن که تا زیستگاه ما فرود آید،
نخست به دیدار آنها می‌رود.
پس از آن، رخشایی تازه‌اش دشت را فرا می‌گیرد.
در نیمه راه شیب‌کوه‌ها که چمنزارها را در میان گرفته‌اند،
اینک آن فروغ کم‌کم تا زمین زیر پای ما می‌آید،
او فرارسیده است و من باید چشمان بازم را در پناه دست بگیرم
و از روشنائی که دیدگانم را آزار می‌دهد روگردانم.

بدین سان، هنگامی که امید سودایی توانسته است فزونی گیرد
و گمان می‌برد که به بالاترین خواست‌هایش رسیده است،
آنگاه که منتظریم تا دروازهٔ آرزو به هر دو لت گشوده شود،
ناگهان، برای آن که ما را بهتر از پا درآورند،
می‌بینیم که موجهای آتش از چشمه‌های زیرزمینی بر می‌جهند،
مشعل‌های زندگی، با زیانه‌های مردم‌گزا،
به جای روشنی دادن، در دستهای ما آتش می‌گیرند.
این آتشدان بس بزرگ آیا عشق است، آیا کینه است؟
شادی یا درد، کدام یک به‌ترمان خواهد سوزاند؟
و آن که بار دیگر رو به زمین می‌آورد در پی آن است
که پردهٔ جوانی را بجوید و خود را بدان بپوشاند.

ها، باش تا خورشید واپس بماند!
آبشار زمزمه‌گر که می‌توان روانش دید،
هنگامی که از فردی به‌فرو ددیگر و از تخته سنگی به سنگ دیگر
سیلابش در هزارها جویبار پخش می‌شود
و کف آن تا دور جایی در هوا شتک می‌زند،
من آن را با نشاطی تمام نظاره می‌کنم.
از این خیزابه که درهم می‌شکند، با چه شکوهی،
آنجا ثابت و اینجا گونه‌گون شوند، کمان هفت‌رنگ بر می‌جهد،
که گاه خطی است مشخص و گاه از وزش باد در گریز،

و از آن در لرزه‌ای سبک بخار بر می‌آید!
این آدمی و تلاش اوست که کمان مجسم می‌دارد.
بدان خوب فکر کن، ای اندیشه‌گر پرستده:
این پرتو رنگارنگ چیزی جز زندگی نیست.

تالار بار در کاخ امپراطوری

شورای دولتی در انتظار امپراتور
بانگ شیورها

(از همه صنف درباریان با رختهای بس فاخر می آیند. امپراطور به
تخت خود برمی آید؛ در سمت راست او، منجم.)

امپراطور

شما، دوستان وفادار من، سلام،

شما که از دور یا نزدیک آمده اید...

من منجم فرزانه را در کنارم می بینم،

ولی دلقک چه شده است؟

یک نجیب زاده همچنان که دنباله ردایت را گرفته می آمد،

جوان

ناگهان در پلکان غلتیدن گرفت.

مرد شکم گنده را بردند.

مست یا مرده، به گمانم چیزی از آن دانسته نیست.

بی درنگ، مرشار از تهوری شگرف،

نجیب زاده دوم

دیگری هم اینک جای او را گرفته است،

بسیار خوشپوش، اما با رختهایی چندان نامأنوس

که هر جا می رود مایه شگفتی می گردد.

نگهبانان چون او را دم در دیدند،

نیزه هاشان را در برابرش چلیپا کردند.

با این همه، آن گستاخ اینجاست.

مفیستوفلس^۱ (نزدیک تخت زانو می زند)

کیست آن نفرین شده که همواره به خوشی پذیرفته می شود؟

گرامی اش می دارند و باز از خود می رانند؟

پیوسته به او یاری رسانده اند،

اما ناسزایش می گویند و اگر نیاز افتد تهدیدش می کنند؟

کسی که تو نباید هیچ از او یاد کنی؟

آن که مردم دوست دارند نامش را بر زبان آرند

و نزدیک تخت امپراطور آمده پناه آورده است؟
کسی که خود خویشتن را طرد کرده است؟
امروز کمتر پرگویی کن،

امپراطور

در چنین جایی پر معما نباف.
با جفتگهایت این آقایان را سرگرم بدار،
ولی معنای شان را به من بگو. به دردم خواهد خورد.
دلک پیشین من، به گمانم، به چاک زده است.
تو بیا پهلوی من، جای او را بگیر.
(مفیستوفلس بالا می‌رود و سمت چپ امپراطور جا می‌گیرد.)

پچپچه درباریان

یک دلک تازه... در دسر تازه.
از کجا پیدا شد؟ چگونه آمد؟
دلک پیشین از پافتاد. ولی این یکی دست و دل باز است.
آن یکی یک چلیک گنده بود. این یکی حالا یک ماسوره.
باری، سلام به همه‌تان، دوستان مخلص وفادار
که از دور یا نزدیک آمده‌اید!

امپراطور

ما در روزی خوش یمن گرد آمده‌ایم
زیرا نوید بهروزی و موفقیت از آسمان به ما داده شده است.
ولی به من بگوید چرا در این روزهای خوش
که در آن، پس از انجام همه وظایف‌مان،
در حالی که چهره‌ها مان به ریش‌پنبه‌ای آذین یافته
و پیشاپیش، لذت جشن کارناوال را می‌چشیم،
خواسته‌اید که شورا تشکیل شود
و ما از تو تن به قید و بندمان بدهیم؟

صدر اعظم

برترین فضیلت، والاترین هاله نور،
زیوری بر پیشانی امپراطور است؛
تنها او می‌تواند عدالت را هر چه درست‌تر
به اجرا بگذارد. و آنچه هر آدمی دوست می‌دارد،
آنچه آرزو می‌کند، می‌خواهد، نمی‌تواند از آن دل بکند،
تنها امپراطور است که می‌تواند آن را به رعایا بدهد.
ولی به چه درد می‌خورد هوش برای جان آدمی،
مهربانی برای دلها و دلیری برای بازوان ما،
اگر در کشور که تب آشفته‌اش می‌دارد همه جا
بدکاری و شر تا بی‌نهایت از شر می‌زاید؟

کسی که نگاهش از این کاخ به قلمرو بی پایان امپراطوری
 برود گمان می برد که خواب بدی می بیند
 که در آن زشتی و بیزاری همه جا زشتی و بیزاری می پراکند،
 و قانون شکنی از راه وحشت قانون می گزارد
 و پنداری سرانجام که در جهانی بنیاد نهاده بر خطا زندگی می کنیم.
 آن یکی گاوی می دزدد، آن دیگری زنی،
 یا خاجی، شمعدانی، ظرفهای محراب کلیسایی...
 سرفراز، بی کیفر مانده، مرد بزهکار
 مدتها از کار ننگین خود بهره مند می گردد.
 دادخواهان به دادگاه می روند،
 قاضی آنجا بر کرسی قضاوت تکیه زده است،
 همه اعتراض مانند موجی سیاه
 روبه فزونی می نهد، غلغله ای دوزخی در می گیرد.
 کسی که پشتیبانی همدست دارد،
 بی دغدغه در نابکاری ها زندگی می کند،
 ولی اگر بیگناهی گذارش به دادگاه بیفتد،
 یگانه حکم درباره اش آن است که مجرم است.
 جهان سر آن دارد که از هم بپاشد،
 همه چیز را نابود کند، از همه چیز بد بگوید.
 در چنین احوال، حس عدالتخواهی
 چگونه می تواند بالنده شود و روتق بگیرد؟
 می توان دید که مردی آبرومند
 با مردی مفسد همدست می گردد،
 و قاضی، ناتوان از کیفر دادن،
 بزودی با بزهکار هم پیمان می شود...
 من برایت منظره ای بس تاریک ترسیم می کنم:
 می باید باز تاریکترش کرد.
 (پس از مکثی کوتاه.)
 ناگزیر باید تصمیم هایی گرفت.
 هنگامی که همه به همه آسیب می رسانند، هنگامی که همه بدبخت اند،
 به نوبه خود، حتی شکوه فرمانروایی از میان می رود.
 چه فریادهاست در این روزگار پر مصائب!
 هر روز کسانی می کشند و کسانی کشته می شوند.

فرمانده سپاه

توانگر در چهار دیواری خانه‌اش رونهان می‌کند
و سوار جنگی در قلعه‌اش بر فراز صخره‌ها.
همه، متفق بر آن که چیزی از دست ندهند،
می‌کوشند تا از جنگ زنده بیرون آیند.

سپاهی مزدور یا بی‌صبری
مزد خود را می‌طلبد و بانگ بر می‌دارد،
و اگر ما آن همه به وی بدهکار نبودیم،
تاکنون فلنگ را بسته بود.

کسی که خواسته باشد اینان را به انضباط وادارد
چنان است که لانه زنبور را بشوراند!
سرزمینی که می‌باید از آن دفاع کنند،
جز به ویرانی‌اش نمی‌کوشند.

همچو بلایی را اگر به حال خود واگذارند،
نیمی از جهان نابود شده است،
و آن چند پادشاه که در تابعیت ما باقی مانده‌اند
برآنند که کاری به این همه نباید داشته باشند.
متحدان ما شانه خالی می‌کنند،

باجگزاری‌شان که خود تصویب کرده بودند،
مانند آب در لوله‌کشی از جریان باز می‌ایستد.
در ممالک بیشمار تو

املاک به دست چه کسانی است؟

همه جا نوکیسه‌ای خود را تحمیل می‌کند،
می‌خواهد آزادانه در ملک خود بسر برد؛
جرأت چه تجاوزهایی که او به خود ندهد.

ما درباره بسیار چیزها حقوقی به اشخاص واگذار کرده‌ایم،
چندان که دیگر درباره هیچ چیز حقی برای ما نمانده است.
و اما دسته‌ها، و این نامی است که به خود می‌دهند،

چه کسی امروزه به آنها اعتماد می‌کند؟

خواه یکدیگر را بنوازند و خواه با هم بستیزند،
کینه‌شان دروغ است و مهرشان دروغ.

گلف‌ها،^۱ ژبلن‌ها،^۲ همه رو نهان می‌کنند،

خزانه‌دار

پنهان شدن برای آسودن،
و هر کس بیش از آن گرفتار کار خود است
که بتواند به دیگران پردازد.
درهای خزانه طلا بسته می‌مانند،
هر کس می‌خواهد از آن بتراشد، کیسه خود را پر کند،
اما صندوقهای ما خالی است.
من اما به نوبه خود چه دردسرها دارم!
هر روز دستور کاربان صرفه‌جویی است
و با این همه، با تأمف بی‌پایان،
هزینه‌ها هر روز فزونی می‌گیرد.
آشپزها، دست‌کم، چندان موجبی برای نگرانی ندارند:
آهو، خرگوش، بز کوهی، گراز،
بو قلمون، اردک و مرغ، هزار هزار می‌رسد،
درباره سیرسات جای گله‌مندی نیست،
هنوز کم و بیش خوب ادا می‌کنند،
ولی کمبود شراب پیوسته محسوس است.
پیش از این، در سردابه‌مان، چلیک‌ها صف کشیده بودند
پراز بهترین شراب، محصول بهترین سالها؛
ولی، افسوس، این آقایان با عطش پهلوان آسای‌شان،
به گمانم توانسته‌اند همه را خالی کنند.
شهر باید شراب اضافی تحویل دهد.
هرکسی کوزه‌ای، ساغری، جامی پیاپی به لب می‌برد
و نوشانش ضیافت حریفان را به زیرمیز می‌غلطانند.
و این منم که باید پول بدهم. هرکسی طلب خود را می‌خواهد.
اما جهود رباخوار هیچ با من راه نمی‌آید.
پیوسته، پیش از آن که سال آغاز شود،
می‌آید تا بر درآمد آن دست بگذارد.
از این رو، خوکها دیگر فرصت آن نمی‌یابند که فربه شوند؛
حتی بالش و پستی تختخواب را باید گرو گذاشت
و نانی از پیش خورده باید سر میز نهاده شود.
امپراتور (پس از چند لحظه که در اندیشه فرو رفته است، به مفیستوفلس)
و تو، دلقک، به من بگو آیا چیزی برای گله‌گزاری داری؟
من، به هیچ رو، با دیدن این همه شکوه و جلال

همه جا در پیرامون تو و کسان تو...
 هنگامی که اعلیحضرت با قدرت فرمان می‌راندند،
 وقتی که در برابر هر خطری نیروی آمادهٔ دفاع هست،
 و، به راهنمایی خرد، نیکخواهی در فعالیتی چندگونه
 تجلی دارد، کیست که اعتماد نکند؟

پچیچهٔ دیاریان زرننگ است... می‌داند چه کند...

تا زمانی که وضع ادامه دارد... خودش را با دروغ پیش می‌کشد...
 من خوب می‌دانم... کار از چه قرار است...
 ها، چه چیز؟... یک دسیسه...

مقیستوفلس

در این جهان، چه جایی هست که در آن کمبودی نباشد؟
 یکی این را کم دارد، دیگری آن را، و اینجا پول را.
 من ادعا نمی‌کنم که زیر دست و پای ما پول ریخته است.
 ولی چه چیز هست که فرزانهٔ کارآمد نتواند بیابد؟
 در دل کوه، درون یک دیوار، زیر یک سنگ،
 طلا هست، به صورت سکه یا ضرب نشده؛
 می‌پرسید چه کسی خواهد توانست از آنجا بیرون بیاوردش؟
 طبیعت و هوش یک مرد باقریحه.

صدراعظم

طبیعت، هوش... سخنانی خلاف آیین مسیح
 که به کیفر آن مرد خدانشناس به آتش ارزانی است.
 طبیعت با گناه، و هوش با شیطان پیوسته است
 و من شک را می‌بینم که مانند فرزندی
 حرام‌زاده و بدریخت میان این دو جای دارد.
 در سرزمین ما چنین چیزی نمی‌تواند باشد. در این کشور باستانی
 تنها دو گروه حق دارند که خود را به شایستگی
 ستونهای نگهدارندهٔ تاج و تخت بگویند:
 روحانیت مقدس و شهبسواران.
 آنان در برابر هر توفانی می‌ایستند،
 و کلیسا و دولت رهین ایشانند.
 اگر در برابرشان مقاومتی بروز کند،
 همانا در جان آشفتهٔ مردمی سبکسر و گمراه است،
 در جادوگر، در بدعت پسند،
 که شهر را و کشور پیرامون را به گند می‌کشند،

مفیستوفلس

همانها که تو بازهرخندت برآنی
که پای‌شان را حیل‌گرا نه به این دربار باز کنی؛
زیرا دل‌های پوسیده‌تان همانند هم است
و چنان کسانی همواره همت‌شین دلقک‌اند.
شما مردان دانشمند را برآستی به همین گفتارتان باز می‌شناسم:
چیزی که شما خود لمس نکرده‌اید دور می‌ماند،
چیزی که حواس‌تان درنیابد همیشه از شما غایب خواهد بود،
چیزی که خود محاسبه نکرده‌اید از اصل وجود ندارد،
چیزی که دست‌تان وزن نکرده است بی‌وزن است،
سکه‌ای که خود ضرب نکرده‌اید بی‌ارزش باقی خواهد ماند.

امپراتور

مفیستوفلس

هیچ چیز این گفتار زیبا مسئله را حل نمی‌کند.
موعظه تو اکنون به چه کار می‌آید؟
من از وعده کی و چگونه خسته شده‌ام.
پول کم داریم. بسیار خوب! فراهم کن.
آنچه شما می‌خواهید، و بیشتر از آن را هم، من پدید خواهم آورد؛ کاری
است آسان و با این همه پردردسر؛
پول آنجاست، ولی برای به دست آوردنش
چه کسی هنر آن خواهد داشت که بدان برسد؟
فکر کنید: در این روزگار وحشت و جنگ،
هنگامی که امواج آدمی زمین را فراگرفته‌اند،
فلان یا بهمان که حس می‌کند توفان نزدیک می‌شود،
گران‌بها‌ترین چیزهای خود را جایی پنهان می‌کند.
در زمان قدرت امپراطوری رم چنین بود،
سپس هم بدین گونه تا دیروز، و حتی در روزگار ما.
همه این ثروت در خاک مدفون مانده است.
خاک کشور از آن قیصر است. این گنجها از آن اویند.
دلقک هم که باشد، به گمانم استدلالش بسیار درست است.
چنین حق والایی همیشه برای امپراطور بوده است.
شیطان می‌خواهد در دام زرینش گرفتارتان کند؛
در همه این گفته‌ها من دوز و کلک مشکوکی می‌بینم.
اگر او همچو خدمتی به این دربار بکند،
من با کمی بی‌عدالتی خواهم توانست سازگار باشم.
دلقک زیرک است. چیزی را وعده می‌دهد که هرکسی خواهان آن است.

خوانسالار

سپهسالار

سرباز هرگز واری نمی‌کند که پول از کجا آمده است.
شاید، اگر شما گمان کنید که من گولتان زده‌ام،
اینک منجم‌مان که همه چیز می‌داند.

دایره از پس دایره دیگر، او برجهای و خانه‌های زایچه را می‌شناسد...
حرف بزَن، بگو آیا آسمان تأیید نمی‌کند.
هر دوشان شتادند... سگ زرد برادر شغال...
دلکک، خیالیاف... این همه نزدیک به تاج و تخت...
داستانی همیشگی... و سرودی کهن...
فرزانه سخن می‌گویند... دیوانه دم در می‌دهد...

پچپچه

منجم (می‌گوید و مفستوفلس در گوشش می‌خواند)

خورشید خودش از زرت، ثروتی ناب،
موجب و عطا یا بخششی است از ستاره تیر،
ناهید که بامداد و شامگاه به شما چشمک می‌زند
امید را در شما بیدار می‌کند،
ماه در پاکدامنی و آزرَم به رؤیا فرو می‌رود،
بهرام بی‌آن که زخمی بزند شما را در چنگ قدرت خود می‌گیرد،
و برجیس درخشانترین ستاره است؛
کیوان بزرگ است، اما از دور به چشم خرد می‌نماید،
به فلزی که بدان منسوب است ما کم‌ارج می‌نهیم،
وزنش سنگین اما بهای آن سخت کم.
ماه و خورشید، هر دو چون به هم رسند،
زر و سیم‌اند، همه کس بدان شاد.

با آن دیگر هیچ چیز نیست که نتوان به دست آورد:
کاخ، باغ، روی زیبا، زیور.
دانشمند بزرگ به همه می‌تواند از آن بدهد،
او که بیشتر از هر یک از ما توانایی دارد.

هر واژه‌ای را که او بر زبان می‌آورد من به دو گوشم می‌شنوم،
با این همه هیچ متقاعد نمی‌سازد.

پچپچه

یعنی چه... شوخی کهنه‌ای است...
تقویم پیشگویان... یا دستور کیمیاگری...
چیزی که بارها گفته شده... جز باد هوا نیست...
حتی اگر او سر برسد... معلوم می‌شود که از او باش است.
اینک این مردم نیک‌نفس که باز تعجب می‌کنند؛

مفستوفلس

کشف بزرگ من برای شان دستمایهٔ امیدی بی پایه است؛
 یکی شان بلند خواب مهر گیاه می بیند،
 دیگری با ما از سگ سیاه سخن می گوید.
 ولی به چه کار می آید که یکی چیزی به شوخی بگوید
 و دیگری فریاد بر آرد که او جادوگر است،
 زیرا حس می کند که پایش را قلقلک داده اند
 یا ناگهان در راه سکندری رفته است؟
 شما، همه تان، اثر رازهای بزرگی را درمی یابید
 که عملکردشان را همه جا طبیعت رهبری می کند؛
 و اینک، یک تجلی که از زرفرین سپرها
 همچون نشانهٔ زندگی فراز آمده است.
 اگر هر اندام تان به لرزه در افتاد،
 و ریشه ای دلهره آور بر شما چیره گشت،
 هر کسی باید آنگاه کلنگ بزند، کار کند، زمین را بکند،
 گنج همانجا نهفته است.

پچپچه

پاهایم به سنگینی سرب است...
 دردی در بازویم حس می کنم...
 انگشت بزرگ پایم می خارزد...
 من هم، سراسر پشتم...

این نشانه ها بروشنی معلوم می دارند
 که فراوان گنجها اینجا نهفته است.

امپراطور

زود! راه گریزی برایت نیست:

دروغهایت را حجتی بیار،
 غارهای روایت را بی درنگ به مانشان بده.
 من شمشیر و عصای فرمانروایی را فرو می گذارم
 و با این دست والا گهر،

اگر دروغ نگفته باشی، می روم تا مشکل را حل کنم،
 اما اگر دروغ گفته باشی، خودم تو را به دوزخ می فرستم.
 به گمانم، خودم به تنهایی خواهم توانست راهش را پیدا کنم.
 ولی آخر تا چند بگویم که چه بسیار

مفیسوفلس

از این گونه گنجهای بی صاحب همه جا خفته است؟
 برزگری که زمین را شیار می کند
 ناگهان زیر کلوخهٔ خاک کوزه ای زر می بیند،

یا آن دیوار که به قصد شوره برگرفتن خراش می‌دهد،
از یاری بخت یا شاید برای هراساندن او، اینک
طوماری زرین در دستهای ژنده‌پوشش می‌افتد.

چه بسیار سقف‌ها که باید فرو ریخت،

از چه زیرزمین‌ها و چه راه‌هایی

یک جوینده واقعی باید خطر کند

و تا مرزهای جهان دیگر برود

تا بتواند غار باستانی ژرفی را

که گنج در آن نهاده است کشف کند:

ساغر‌ها، بشقاب‌ها و لنگری‌های زر،

جام‌های تراشیده در یاقوت،

آماده برای به کار گرفتن،

زیرا در کنارشان نوشابه‌ای کهن آرمیده است،

ولی - گفته مرد هنرشناس را باور بدارید -

زیر تخته‌های پوشیده دیواره چلیک

چلیکی دیگر از دُرد شراب درست شده است.

آری! نه تنها آنجا طلا و جواهر است،

بلکه همچنین از آن شرابه‌ای گرانمایه که در سرداب به خود کهنه شده‌اند

و شب در پرده‌های تاریک خود پوشانده است.

بدین‌سان، مرد فرزانه در تلاشی بی‌وقفه کندن می‌گیرد.

در روشنایی فهمیدن، بازی کودکان است،

ولی رازها در تاریکی وطن دارند.

تاریکی را من به تو وا می‌گذارم. از آن چه به دست می‌آید؟

امپراطور

برای چیزهای با ارج روشنایی می‌باید.

در شب تاریک، یک ناکس را چه کسی می‌شناسد؟

گربه‌ها در شب همه خاکستری‌اند و گاو‌ها همه سیاه.

آن کوزه‌های پر از طلای بس سنگین زیر خاک،

یک گاو آهن بیار و پدیدارشان کن.

خوب. بیل و کلنگ بگیر و خودت بکن.

مفیسئوفلس

کار زمین از والاترین عظمت برخوردار است.

با کوشش تو، یک گله گوساله زر

از دل خاک بدر خواهد جت.

تو، با قلبی سرفراز و جانی شیفته، خواهی توانست

خودت را و دلبرت را نیز به زیور بیاریی.
 گوهر، با رخشایی فروغ فراوان خود، می تواند
 بر زیبایی همچنان که بر جلال شاهانه بیفزاید.
 خوب، زود باش، همین دم! برای چه باز تأخیر؟
 منجم (همان سان که پیش از این)

امپراطور

سرور، بر این اشتیاق که جانت را می بلعد مهار بزن.
 بگذار که جشن و بازیها سپری شوند.
 در میان تفریحات کار هیچ پیش نمی رود.
 جدیت در کار را همزمان با روزه باز خواهیم یافت،
 و با تایید عالم برین شایسته اقتدار بر جهان فرودین خواهیم شد.
 آن که طالب نیکی است بنای کارش باید بر نیکی باشد؛
 جویای لذتی؟ باید که خونت آرام بگیر و پاک شود؛
 شراب می خواهی؟ خوشه هایی که در چرخشت می ریزی باید رسیده
 باشد؛

در انتظار معجزه ای؟ ایمانت باید مستحکم گردد.
 باشد! وقت حاضر را صرف شادمانی کنیم.
 سپس، چهارشنبه مقدس گناه ها را می آمرزد.
 اکنون، در کمال سرخوشی، آن سان که باید
 جشن لگام گسیخته و شاد کارناوال را بر پا می داریم.
 چگونه بخت با کاردانی در می آمیزد،

امپراطور

مفیستوفلس

راز آن را دیوانگان هرگز نخواهند دانست.
 آنان، اگر هم حیرالفلاسفه را داشته باشند،
 باز فرزانه هاشان از پس سنگ کلیه برخواهند آمد.

تالاری بزرگ

با شاه‌نشین‌های چند
آرامسته و آماده برای جشن ماسکاراد

مناد بگر

تصور نکنید که در آلمان هستید
با رقص مردگان و شیاطین و دیوانگانش:
اینجا برای همگان جشنی شادمانه آغاز می‌شود.
امپراطور، هنگامی که عازم لشکرکشی به رم شد
و از کوه‌های آلپ گذشت،
کارش هم برای خوشی شما بود و هم برای سود خودش:
برای خودش، می‌رفت که از دستگاه پاپ
حق‌بر تاج و تخت درخواست کند؛
ولی، اگر او به جستجوی تاج و تخت رفت،
برای ما نیز توانست عصا و کلاه زنگوله‌دار بیاورد.
چه نوزایی برای همه‌مان!
مرد تردستِ تجربه‌آموخته
در کمال آزادی کلاه را بر سر می‌گذارد
و ظاهر یک دلچک رسمی به خود می‌دهد
و، زیر آن کلاه دیوانگی، در آزادی کامل عاقل می‌ماند.
اما اینک همراهان ما سر می‌رسند و به هم ملحق می‌شوند،
دوبه‌دو گام بر می‌دارند، دودل می‌مانند یا به رفتن ادامه می‌دهند،
همسرایان، گروه‌گروه، از همه جا سر بر می‌آورند،
و در دسته‌های بی‌پایان به درون می‌آیند و بیرون می‌روند...
با این همه، گذشته از هر چیز،
دنیا و صد هزاران مضحکه‌اش با هم
تنها یک دیوانه می‌سازند.

زنان گلکار (سرود با همراهی ماندولینها).

همواره خواستار آن که خوشایند شما باشیم،
در این رخت‌ها که امشب به تن کرده‌ایم،
ما زنان جوان فلورانس
از سلیقهٔ دربار آلمان پیروی می‌کنیم.

در جعبه‌های سیاه گیسوان مان،
ما صد گل - نمودارهای شادمانی - کاشته‌ایم.
نیخ ابریشم و روبانهای موج‌دار
اینجاست که به کار می‌آیند.

زیرا، از این که دست پرورده‌های درخشان ما، گلها،
در طول سال شکفته باشند،
می‌دانیم که خدمت بزرگی انجام می‌دهیم،
خدمتی بی‌شک سخت شایان تحسین.

صدها پولک قرینهٔ هم
رنگ زده شدند؛
تک‌تک‌شان اگر مایهٔ ریشخندند،
با هم که باشند جلب نظر می‌کنند.

ما زنان گلکار، اگر چه با کمی بزرگ،
خود را به صد دلبری آراستیم؛
زیرا سرشت زن با هنر
خویشاوندی بسیار نزدیک دارد.

آن سبدهای پرگل را که شما
بر سر دارید به ما نشان بدهید
و نیز آن بازوان که چنین باری شگرف می‌برد؛
ولی شما، از سر فراغت انتخاب کنید.
در پای درختان ممرز، در کنار خیابانها،
زود باغی پدید آورید!
چه فروشنده باشید و چه کالا،
شایسته است که شتاب کنید.

منادینگر

در این جایگاه رؤیاها، خریداری کنید
اما بویژه هیچ چانه نزنید.
باش تا هر کسی با یک کلام مختصر
به ما بگوید چه چیزی را خواستار است.

شاخه زیتون میوه دار

به گلها من رشک نمی برم،
دور از من که سر پرخاش داشته باشم؛
از این کار هرگز خوشم نیامده است.
من مایه ثروت کشورم،
و همچنین پیمانی استوار درباره
صلحی جاودانه برای همه.
امیدوارم در این جشن به شایستگی
آرایه برخی سرهای زیبا باشم.

تاجی از خوشه های

زرین گندم
بخشش های سرس^۱ سخت به دلربایی
چهره شما را آذین می دهد؛
بگذار تا چیزی که بهتر از همه به کار می آید
زیور دلفریبی هم باشد.

تاج گل فانتزی

مانند خطمی ها، هزاران گل
از میان خزه سر بر می آورند، چه معجزه ای!
طبیعت هیچ از این رنگها ندارد.
مد است که چنین نمایشی فراهم می آورد.

دسته گل فانتزی

راز نامم را گفتن
تثوفاست^۲ جرأت ندارد.
همه تان را آیا خواهم توانست راضی کنم؟
دست کم، امیدوارم خوشایند کسانی باشم
که بهتر برازنده شان هستم؛
کسانی که چون به گیسوان شان درآمیزم،
نزدیک قلب شان نیز از سر لطف
جایی برایم نگه می دارند.

کوشه بازی

بگذار تا به سلیقه روز

هزار نقش هوس بشکند،
هر یک به توبه خود، شکل‌هایی غریب
که طبیعت بر نیاورده است:
ترکه‌ای سبز یا زنگوله‌ای زرین
که از میان چین و شکن زلف بدر آید.

غنچه‌های گل سرخ

ما هم در نمان به انتظار آن خوشبخت
بنشینیم که کشف‌مان کند.
آن دم که تابستان سررسد،
غنچه گل سرخ باز می‌شود.
شادی این حادثه را چه کسی دوست نخواهد داشت؟
امیدواری، برانگیخته از وعده وصل،
در پیشگاه خدای گلها
بر چشمها، جانها و دلها چیره می‌شود.
(در میان پشته‌های سبزه و گیاه، زنان گلکار با حرکاتی ظریف کالای خود را
جای می‌دهند.)

زنان گلکار (سرود با همراهی عود)

برای آراستن گیسوان‌تان،
ببینید که از همه جا گلها سر بر می‌آورند!
میوه‌ها سرشت دیگری دارند:
می‌خورندشان که لذت ببرند.

آلو، هلو، گیلان،
پوست سبزه‌مان آنها را به جلوه می‌آورد.
بخريد! گوشت لذیذشان را
زیان و کام بهتر در می‌یابند.

بیاید، خودتان بسنجید
این میوه‌های خوب رسیده‌مان را، رنگ و تاب زرین‌شان را.
گل سرخ شایسته آن است که دربارهاش شعر بگویند،
ولی سیب را باید گاز زد.

حضور ما را اگر درکنار

گروه شما جوانان بپذیرید،
ما، همچون همسایگان خوب،
گنجهای مان را به فراوانی عرضه خواهیم داشت.

زیر این گلبنده شادمانه
گرداگرد پشته‌های شکوفا،
هرچه بخواهی خواهی یافت:
غنچه‌ها و گلها، برگها و میوه‌ها.
(در میان سرودهای متناوب با همراهی گیتار و عود، دو گروه همسرایان سرگرم
چیدن کالاهای خود و فروختن آن هستند.)

مادر و دختر

فرزندم، هنگامی که تو به دنیا آمدی،
در حالی که خطوط ظریف چهره‌ات را
زیر کلاه تورباقت نگاه می‌کردم
و آن پیکر کوچک بس باریکت را،
از همان دم دیدم
که نامزد یک شهزادهٔ افسانه
یا همسر پاکدامن مردی توانگر شده‌ای.

افسوس! سالهای بسیار گذشت
اما به وعده وفا نشد.
موج خواستگاران مشتاق
پیوسته رو به خشکی گذاشت.
تو، سرزنده و پرجنب و جوش، با یکی می‌رقصیدی،
و به نشانهٔ نهفتهٔ دوستداری،
با آرنج سر به سر دیگری می‌گذاشتی.

ما به رغبت مهمانی دادیم؛
جشن از پس جشن نتیجه‌ای نداشت؛
یادگاریها و نامه‌های عاشقانه هم
زحمت بی‌فایده بود.
ایستک دیوانه‌ها را رها کرده‌اند،
نازنینم، با آنها گشاده رو باش،

تا یکی‌شان در دامت بیفتد.
 آشنایانی، دختران جوان و زیبا، به آن دو می‌پیوندند و همه‌ی برگویی
 خودمانی‌شان به گوش می‌رسد. گروهی ماهیگیر و صیاد پرنده وارد می‌شوند و
 با خود دام و نشیپل و تله و دیگر افزارها دارند؛ آنان به جمع دخترکان زیبا
 می‌پیوندند. تلاش‌های‌شان برای آن که یکدیگر را به سوی خود بکشند،
 بگیرند، از هم بگریزند و یکدیگر را نگهدارند با گفت و گوهای بس
 دل‌انگیزی همراه است.

چند هم‌زم‌سکن (تند و تیز و بی‌مالات وارد می‌شوند)

کنار بروید، راه بدهید!

ما جا لازم داریم؛

وقتی که درختان را می‌افکنیم،

همه چیز به لرزه می‌افتد؛

وقتی هم که حمل‌شان می‌کنیم،

مواظب باشید که تنه نخورید!

ولی برای دلجویی از ما

باید همه تلاش کنند:

ما روستاییان پرشور و توان،

اگر بی‌کار نمی‌رفتیم،

شما نازک نارنجی‌ها

در زندگی‌تان چه می‌کردید؟

همهٔ لیچاربافی‌تان

یک جو ارزش ندارد.

شایستگی‌مان چندان است که

اگر ما عرق نمی‌ریختیم

شما بسیار زود یخ می‌زدید.

چند بازیگر معرکه‌میر (بی‌عرضه، کم و بیش دست و پا چلفتی)

شما همه همچنان احمق بمانید

که با پشت خمیده زاده شده‌اید.

ما زرتنگ‌ها هرگز

چیزی را حمل نکرده‌ایم؛

از همین رو است که عصای دلقکی‌مان،

نیم‌تنه‌ها و شلوارهامان،

سبک اختیار شده است.

همواره با سرو روی خرسند،
 ما دلاورانه، پاها چارق پوش،
 در بازارها و میدانها می‌دویم؛
 گردش کنندگانی هستیم
 که همه چیز ما را به خود جلب می‌کند؛
 یکدیگر را قدقد کنان
 به آواز بلند صدا می‌زنیم،
 و سپس به سرعت جیم می‌شویم،
 مانند مار ماهی در میان جمعیت؛
 یار همیم و جست و خیزکنان
 خوش خوشیم؛
 این گونه ما وقت می‌گذرانیم.
 شما پسندید یا نپسندید،
 برای ما یکسان است.

چند طفیلی (چاپلوس و حریص)

ای هیزم کشان دلاور
 با آن رفتار روستایی‌وارتان،
 و شما زغال فروشان که برادرشاید،
 ما صدای مان را به شما قرض می‌دهیم.
 اگر شما نباشید، هیچ کرنشی،
 هیچ اشاره سر،
 هیچ سخن فصیح
 یا هیچ واژه دو پهلوی،
 یقین دارم، کارگر نمی‌افتد،
 تا درست در زمانی که می‌باید
 سرما را به گرما بدل کند.
 آیا کسی دیده است که ناگهان
 از آسمان آتشی
 در آتشدان فرود آید؟
 اگر در بخاری زغال فراوان
 یا کنده‌های هیزم نباشد،
 آتش چگونه می‌تواند بگیرد؟
 به آتش همه چیز پخته می‌شود،

آرام به قوام می‌آید یا می‌جوشد.
آن که برآستی خوش خوراک است،
آن مهمان ناخوانده که بینی تیز دارد،
بوی لذت بخش کباب و ماهی را
خوب حس می‌کند؛
و همین سرمیز به وی الهام می‌بخشد
تا میزبان را با چرب زبانی بستاند.

یک هست (که به خود نیست)

امروز روز کج خلقی نیست
من خودم را مثل یک سهره شاد می‌بینم؛
قصه‌های طنز دلنشین، سرودهای شاد،
از همه جورش من فراوان در چپته دارم.
بی‌ترس از کسی، می‌نوشم، می‌نوشم، می‌نوشم.
به شادی هم، شما هم بنوشید! دینگ، دینگ! جامها در طنین بیابند!
های! تو که آنجا هستی، بیا دیگر، جانم!
به شادی هم بنوشید، سرخوش خواهید شد.

دربارهٔ رنگهای لباسم، زتم
با من پرخاش کرد،
گفت پولی شینل^۱ شده‌ام...
من، پهلوانی به قد و بالای من!
ولی من می‌نوشم و باز می‌نوشم، بی‌ترس از کس.
دینگ، دینگ! بگذار جام‌مان در طنین بیاید!
دوتایی پولی شینل شویم!
جامهامان را به هم یزنیم، سرخوش‌تر خواهیم شد.

می‌گویید که من کار بدی کرده‌ام
که بهشتم را پیدا کرده‌ام؟
این زن میفروش است، اگر خود میفروش نباشد،
یا بلکه دخترش که نسیه می‌دهد.
و من همواره می‌نوشم، می‌نوشم و از کسی نمی‌ترسم!

های، شماها! جامهاتان را به طنین درآرید!
هرکس برای همه تا همه خوش باشند
و آن وقت، یقین دارم، همه کارها خوب خواهد شد.

چه اهمیتی دارد که من کجا به خوشگذرانی می‌روم!
چه اهمیتی دارد که من همه جور نوشابه می‌نوشم!
و لم کنید که آنجا روی زمین دراز بکشم،
چون دیگر روی پاهایم نمی‌توانم بایستم.
برادران، همه، بی‌ترس از کسی بنوشیم.
جامه‌امان را به هم بزنیم تا طنین بیندازد!
شاد و خندان روی نیمکت بنشینیم،
زیرا زیر میز راحت‌تر نخواهیم بود.

همسرایان

منادیگر حضور شاعرانی با سبک‌های گوناگون را اعلام می‌کند: شاعران
طبیعت، شاعران درباری و شوالیه‌گری، شاعران شوریده و عاشق پیشه. در
انبوه این رقیان گونه‌گون، هیچیک سخن را به دیگری واگذار نمی‌کند.
یکی‌شان دزدکی می‌گذرد و این سخنان را بر زبان می‌آورد:

من شاعرم، آیا می‌دانید
چه چیزی خوش دارم بکنم؟
این که بگویم و برای همه بسرایم
چیزی را که کسی خوش ندارد بشنود.

هجوکو

شاعران شب و شاعران گورستان عذر می‌خواهند، زیرا هم‌اکنون سرگرم گفت
و گویی بسیار جالب با غول خونخواری هستند که تازه سر از لاک در آورده
است، و این شاید پیدایش سبک شعری تازه‌ای را امکان‌پذیر سازد. منادیگر
باید به غیبت‌شان تن دهد. بجای آنها، او اساطیر یونانی را می‌آورد که، حتی
در هیئت نوین معاصر، چیزی از خصلت خود و افسونگری خود را از دست
نمی‌دهد.

الهه‌های دلربایی

آگلایا Aglaia

دلربایی را ما برای زندگی به ارمغان می‌آوریم؛
باش تا دلربایی از پی نیکی بیاید.

هژهمون Hégémone

همچنین دلربایی، به هنگامی که چیزی دریافت می‌کنید.
بخشش‌هایی که به آرزو خواسته‌اید بسی شیرین است!

اوفرزین Euphrosyne

و در سراسر زندگی،
بویژه دلربایی در سپاسداری.

پارکها

آتروپوس Atropos

من، پیرترین خواهر، مرا
برای رشتن به این جشن خوانده‌اند.
روی این تار یاریک زندگی،
باید خوب بیندیشم و کار کنم.

باید کتان خالصی انتخاب کنم
تا بر تن تان نرم باشد،
نازک و یکدست و لطیف
صاف کرده به انگشتانی کارآمد.

در رقص یا در کامجویی،
بیش از اندازه خود را حریص نشان ندهید؛
این تار همه چیز را نمی‌تواند تاب بیاورد.
پس مواظب باشید که پاره نشود.

کلو تو Clotho

هیچ می‌دانید که مقرض را
به دستم داده‌اند تا مراقبش باشم؟
آری، به کار خواهر پیرمان
اعتماد چندانی نبود.

فلان تکه بی‌مصرف را مدتها
در هوا و در آفتاب نگه می‌داشت.
ولی گرمی‌ترین امیدواری‌ها را
یکباره به گور می‌انداخت.

خود من در به کارگرفتن آنها
مرتکب چندین خطای جوانی شدم.
ولی امروز که عاقل شده‌ام،
می‌گذارم‌شان در ته صندوقچه باشند.
خوشوقت از آن که آسایشی دارم،
من در این مکان دلپسند می‌مانم؛
فرصت را غنیمت بشمارید و تا می‌توانید
از آزادی این دم بهره بگیرید.

لاکسیس Lachésis

یگانه عاقل از میان خواهران،
به من است که نظم سپرده شد؛
در دست من دوک، هرچند خستگی نمی‌شناسد،
هرگز شتاب نکرده است.

تارهای برکشیده از گلولهٔ پشم،
به راه‌های مختلف خود می‌روند:
هیچیک‌شان هرگز به هم گره نمی‌خورد،

همه‌شان به نوبت بر دوک پیچیده می‌شوند.

در پایگاهی که من هستم، به کمترین خطا
دنیا زود به لرزه می‌افتد.

همین که وقت بگذرد، سال به سر می‌رسد،
و جولاهه به سراغ کلاف دیگر می‌رود.

شما، اگر هم از نوشته‌های باستان بدرستی آگهی می‌داشتید،
باز نمی‌توانستید نام این الهه‌های از راه رسیده را بگویید.

به دیدن این آتش افروزانِ مستیزه‌های بیشمار،
شما آنان را مهمانانی خوش‌قدم می‌خواندید.

منادِ دیگر

نمی‌توان باور داشت، ولی آنان خدایان کین‌توزند،
زیبا، سرشار از ظرافت و به سال یکسر جوان؛
اگر با آنان به دوستی رفتار کنید، در می‌یابید
که این ماده‌کبوتران خوب‌گاز می‌گیرند.

هر چند هم که آب زیر گاه باشند، امروزه روز
که هر تازه از راه رسیده‌ای به هرزگیهای خود می‌بالد،
آنان، در حالی که نمی‌خواهند خود را فرشته‌وا نمایند،
بی‌هیچ ترس اقرار می‌کنند که پتیاره‌هایی جهانی‌اند.

الهه‌های کینه‌ور

آلکتو Alecto

هوشیاری‌تان بیهوده است! شما به ما اعتماد خواهید کرد؛
ما، زیبا و جوان، ماده‌گریه‌هایی نوازش‌گریم،
و از شما، آن کس را که معشوقه‌ای داشته باشد،
در حالی که او را پیایی با چرب‌زبانی می‌ستاییم،

چشم در چشم، متقاعدش می‌سازیم:
که آن زیبا رو به فلان مرد چشمک زده،
احمق است، گوژپشت است، و نیز می‌لنگد،
و - اگر با هم نامزدند - شایستگی او را ندارد.

سپس، به نوبه خود، به جان نامزد می افتم،
می گویم مردی که او دوست می دارد به فلان دختر نیز
از او بد گفته است، و آن در فلان روز بود...
آنها با هم آشتی می کنند؛ با این همه، در یادشان می ماند.

مگرا Megaera

این همه چیزی جز بازی نیست، زیرا وقتی که زناشویی کنند
نوبت من می رسد. این هنر در من است که در هر خانه ای،
خوشبختی را به درد و رنج بی پایان بدل کنم،
زیرا آدمی دمدمی است، و زمان مدام در تغییر.

هیچکس موجود گرم دوست داشته ای را در آغوش نمی فشارد
که در خود آرزویی سوزانتر حس نکند تا
از خوشبختی دیرین که عادی شده است قراتر رود.
از آفتاب به دورها می گریزد، می خواهد یخ را گرم کند.
من این وسایل را با تردستی به کار می گیرم،
و با خود آسمد^۱ و فادار را دارم
که بدگمانی شوم را در لحظه مناسب می افشانند...
بدین سان جفت جفت آدمیان را من به نابودی می کشانم.

تیسیفون Tisiphone

من، برای کیفر خیانتکار، بجای زبان تند و تیز،
یا خنجر تیز می کنم، یا زهر به کار می برم.
به دیگری عشق ورزیدن به معنای آن است
که، دیر یا زود، در ژرفترین ژرفای خود تخم نابودی بپشانی.

در پی لحظات زیبای لذت بیکران،
بزودی خشم و پرخاش به میان خواهد آمد
و بیهوده است که بخواهند میانه را بگیرند:
آن که گناه از او سرزد باید کیفر ببیند.
در تعاقب شان، من تا پای کوه می روم، فریاد می زنم:
«برای همچو نابکاری هیچ گذشتی نیست.»

و بی درنگ پژواک سخن به گوش می‌رسد: «انتقام!»
 آن که دل به جای دیگر دهد حق زندگی ندارد.
 خواهش می‌کنم، چند قدمی کنار بروید؛
 آن که اکنون می‌آید مانند شما نیست.
 بنگرید چه کوه پرشکوهی پیش می‌آید!
 قالیهای رنگین پهلوی پهناورش را می‌آریند،
 عاجهایی دراز، خرطوم‌ی شبیه مار،
 معمایی است که رازش را می‌توانم بر شما آشکار کنم.
 یک زن طناز روی سرش نشسته است
 و، بی‌کمترین تلاش، با ترکۀ نازکی راهش می‌برد؛
 زنی دیگر آنجا ایستاده است، سرا پا شکوه
 درون دایره‌ای از نور که چشم را خیره می‌سازد.
 در کنارشان، دو بانوی نجیب‌زاده به زنجیر بسته،
 یکی شاد و دیگری افسرده، کشیده می‌شوند.
 یکی خود را آزاد می‌پندارد و دیگری می‌خواهد چنان باشد.
 اکنون هر یک از این دو به ما بگویند کیست.
 چراغها، شمعدانها، مشعلهای دودزا،
 که با فروغ‌شان تاریکی را سوراخ می‌کنند؛
 در میان این چهره‌های فریبنده،
 افسوس، من به زنجیر بسته شده‌ام!

بروید گم شوید، ای خنده‌کنان خنده‌آور!
 پوزخندتان آرام می‌دهد:
 سنگدل‌ترین دشمنانم امشب
 همه‌شان تعقیب می‌کنند.

فلان دوست دشمن می‌شود؛
 من این را زیر نقابی که بر چهره داشت دیده‌ام.
 آن دیگری می‌خواهد سر به نیستم کند،
 ولی چون می‌بیند که شناختمش، پا به گریز می‌گذارد.

چه قدر دوست دارم جا عوض کنم،
 به هر جا که شد، در این پهن دشت دنیا بگریزم!

آنجا هم باز مرگ تهدیدم می‌کند؛
زندگیم میان وحشت و سرگشتگی می‌گذرد.

سلام بر شما، خواهران گرمی‌ام،
شما که در این روزهای افسونکاری
لباس مبدل را خوش داشته‌اید،
ولی فردا همگی تان بی‌شک
به هیئت همیشگی باز خواهید گشت؛
زیرا اگر فروغ مشعلها

چندان برای جلوه‌گری مان مساعد نیست،
در روزهای آفتابی‌تر، ما خواهیم توانست،
با هم یا به تنهایی،

هر جا که دلخواه‌مان بود برویم
و آزادانه در دشت‌های سبز
به میل خود کارکنیم یا پرسه بزنیم،
زندگی را به خوشی بگذرانیم،
همه چیز به فراوانی داشته باشیم
و هر کدام مان، مهمانی خوش داشته،
به هر جایی وارد شویم،

زیرا، بی‌هیچ شکی، بهترین چیز
می‌تواند در جایی به دست آید.
دو تن از دشمنان سوگند خورده ما را،
امیدواری و ترس، هر دو بسته به زنجیر،
من به جایی دور از شما می‌برم.
راه بدهید! آسوده خاطر باشید.

این که به چشم تان غولی زنده می‌نماید
و برجی بر پشت دارد، من او را
که با گامهای آرام در کوره راه‌های کوهستان
پیش می‌رود هدایت می‌کنم.

آن بالا، روی آن پشته هموار،
آنک الهه‌ای با بالهای پهناور،
تند پرواز در بجا آوردن

وظایف تازه، هر جا که نیاز باشد.

غوطه‌ور در شکوه و جلال،
پرتو افشان از همه سو،
این الهه پیروزی است
که بر هر گونه فعالیت فرمانروا است.
او! او! او! خوب موقعی رسیدم!^۱
راست و پوست‌کنده، من به همه‌تان بدو بیراه می‌گویم،
ولی پیش از همه، آن بالا، به آن
بانوی پیروزی که بیزارم از او.
با آن دو بالش می‌پندارد
به حق که عقابی است
و به هر جا که در آید
مردم و سرزمین‌شان در تصرف اوست.
من، هر موفقیت، هر هنرنمایی افتخارآمیز،
بی‌درنگ از خود بدرم می‌کند.
این که بالا پست شود و آنچه پیش است پس رود،
راست کج گردد و پایین جا در بالا بگیرد،
در سر تا سر زمین تنها همین است
که خاطر من را چنان که باید شاد می‌دارد.
های، ناکس به تمام معنی احمق،
یک ضربه از این چویدستی جانانه‌ام،
سرت را میان شانه‌ها فرو خواهد برد.
می‌بینی؟ در یک لحظه آن کوتوله،
آن تودهٔ تهوع‌انگیز، گندله شده،
سپس، ای شگفتا! تخم‌مرغی می‌شود
که باد می‌کند، می‌آماسد، می‌ترکد...
و از آن، دو توأمان:
مار آبی و شب پره بیرون می‌آیند،
یکی در خس و خاشاک پلید،
دیگری پرپر زنان تا سقف؛

منادیگر

و آنگاه، هر دو بیرون می‌روند...
 من به هیچ قیمتی نمی‌خواهم
 در کاری که این دو می‌کنند سومی باشم.
 - زود، آنجا دارند می‌رقصند.
 - نه، متشکرم. من نمی‌مانم.
 - حس می‌کنی که آن موجود اهریمنی
 ما را در پیچ و خم دام خود می‌گیرد؟
 - میان موهایم چیزی ساییده شد...
 - در پایم، چیز غریبی حس کردم...
 - با این همه، به هیچکس آسیبی نرسیده...
 - ولی عیش مان یکسر به هم ریخته.
 - ترس همه را سراسیمه می‌کند.
 - این جانورها درست همین را می‌خواستند.
 از آن زمان که در جشن‌های نقابداران
 کار من منادیگری است،

بر در تالار، امر و نهی می‌کنم
 تا نگذارم کار به ازدحام و ستیز و پرخاش بکشد،
 و چنان کنم که همه چیز در مسیر درست بگذرد.
 ولی می‌ترسم که از پنجره‌ها
 موجوداتی غریب سر بر آرند،
 اشباحی، ارواحی پیران در هوا،
 که نتوانم شما را از ایشان حفظ کنم.
 دمی پیش، آن کوتوله به چشمم ناجور می‌نمود،
 و اکنون آن هیکل گنده که آنجا
 سر می‌کشد آیا خطری دربر ندارد؟
 معنای درست این نمادها را
 شایسته می‌بود که گفتارم
 بتواند بر شما آشکار سازد،
 ولی من که خود نمی‌دانم آن چیست
 چگونه می‌توانم به شما توضیح دهم؟
 اینک از میان انبوه جمعیت
 ارابه‌ای چهاراسبه می‌رسد؛
 بی‌آن که هیچ مزاحم مردم شود،

به سوی ما راهی برای خود باز می‌کند.
 آری، من هیچ سراسیمگی نمی‌بینم...
 آنجا، در آن دورها هم
 هزار ستارهٔ زرین چشمک می‌زنند،
 و آن فروغ فانوس جادویی است:
 ارا به مانند تندباد می‌آید،
 راه باز کنید! به خود می‌لرزم.

کودک ارا به‌ران

هش! بادپایان من، بالهاتان را تا کنید،
 فرمان دسته جلو را که حس می‌کنید کار بیتدید.
 وقتی که دهنه را می‌کشم، از شورتان بکاهید،
 وقتی که وا می‌دهم، چهارنعل بتازید...
 نخست، افتخار بر این مکان باد!
 ببینید چگونه حلقهٔ تحسین‌کنندگان
 چنین انبوه اینجا گرد آمده‌اند.

منادیگر، به کاری که کار تو است پرداز،
 پیش از آن که همچون برق و باد از شما دور شویم،
 وصف ما را، نام ما را، به همهٔ تماشاگران بگو.
 هر کدام از ما رمزی دربر دارد،
 پس بر تو است که ما را بشناسی.

منادیگر نامت را نمی‌توانم بدانم، بهتر آن که وصف را بگویم.

کودک ارا به‌ران بگو!

منادیگر نخست، اقرار می‌کنم که تو جوانی و زیبایی،
 هنوز کودکی، ولی به گمانم زنها
 بسیار مشتاق آنند که ببینند بالغ شده‌ای.
 تو در نظرم زنباره‌ای می‌تمایی یا آیندهٔ روشن،
 و سوسه‌گری که فریتدگی در خون اوست.

کودک ارا به‌ران

ای، بدک نیست، ادامه بده
 و از این معمای خوشایند
 سرانجام راز بگشا.

منادیگر

برق چشمان سیاه، جعده‌های آبوس رنگ
 که دایره‌ای از زر و جواهر گرانبها می‌آرایدش،
 سپس این جامهٔ لطیف که از شانه تا نوک پا
 فروز می‌آید و از نرمی به زحمت بر تن می‌ساید،

با شرابه‌های ارغوانی و پولک‌هایی به رنگ شاد...
 البته می‌توان تو را دختر شمرد،
 ولی از هم اکنون دختران به تو دل خواهند سپرد،
 و چون خود در زمینهٔ بدی یا خوبی
 چیزهایی می‌دانند، می‌خواهند آن را به تو بیاموزند.
 و اکنون این یکی، پرشکوه‌تر از هر کس در جهان،
 که با خاطری آسوده بر اربابه لمیده است؟
 باید فرمانروایی باشد ثروتمند و مهربان...
 آن کس که لطف او شاملش شود برگزیدهٔ بخت است؛
 دیگر نیاز به آن نیست که به خود رنج دهیم؛
 نگاه او بی‌درنگ فراوانی به بار می‌آورد،
 و آن لذت‌خدایی که از بخشیدن به وی دست می‌دهد
 به داشتن و بهره‌مند شدن می‌آرزد.
 این که گفתי تنها یک مقدمه است؛
 او را به درستی وصف کن.
 شوکت و شأن، وصف کردنش محال است؛
 ولی این چهرهٔ همچون قرص ماه در آرامی،
 و این دهان گوشتالو و این رخسار شکفته
 که رنگ آن زیر دستاری گرانبها جلوه می‌فروشد،
 این جامهٔ پرچین که او در آن آرمیده است...
 از حالت شکوهمندش من چه می‌توانم گفت؟
 پنداری که رفتار یک پادشاه را باز می‌شناسم.
 او پلوتوس^۱ است، خدای ثروت،
 که با شکوهمندی بسیار به آمدن می‌شتابد
 زیرا امپراطور بزرگوار سخت خواستار آن است.
 و تو خود به ما بگو تجسم یافتهٔ چه چیز هستی.
 من باد دستی‌ام، شعرم،
 شاعری هستم که با پراکندن نهفته‌ترین ثروتم
 به کمال می‌رسم.
 ثروتم، اما، بیکران است
 و من خود را دست کم با پلوتوس برابر می‌دانم:

مفاد دیگر

مفاد دیگر

مفاد دیگر

کودک اربابه‌ران

جشن‌ها و سفره‌اش را منم که پرشکوه و پرنشاط می‌گردانم
و آنگاه که او دیگر چیزی ندارد، من هنوز می‌بخشم.

منادِ دیگر

خودستایی برآستی برازنده‌ تو است،

ولی آنچه را که در توان داری به ما نشان بده.

کودک ارباب‌ران

با انگشتانم بشکن می‌زنم. ببینید چگونه

پیرامون ارباب‌ام فروغی شادمانه در جنب و جوش می‌آید:

گردن‌بندهای مروارید پدیدار می‌شوند،

گوشواره‌ها و ستاقهای زر سر بر می‌آورند،

انگشتی‌هایی با نگین‌های گرانبها،

شانه‌های سر، دیهیم‌های بی‌نقص،

بعد هم آن شراره‌ها که به هر سو پراکنده می‌شوند

و در جستجوی چیزی برای سوزاندن‌اند.

می‌بینم که همه هجوم می‌آورند

منادِ دیگر

گرد کودک بخشنده، تا جایی که نزدیک است بر زمینش بیفکنند.

و او، همچنان که در رؤیا، جواهرها را به رقص می‌آورد

و مردم بی‌وقفه می‌فایند...

ولی اینک نمایشی تازه:

آن یکی که تقلا می‌کرد تا چیزی بقاءد،

پاداش بدی در برابر زحمت خود می‌یابد:

دستاوردهش ناگهان به هوا می‌رود

و دانه‌های گردن‌بند مروارید پراکنده می‌شود...

و درکف دست او سوسکه‌ها می‌لولند!

وقتی هم که دیوانه‌ بینوا دور می‌ریزدشان،

گرداگرد سرش در وزوز می‌آید.

آن دیگری، به جای میلیون‌ها سکه،

جز شاپرک‌های شوخ به چنگ نمی‌آورد...

کودک شعبده‌باز وعده فراوان می‌دهد

ولی جز نقش ظاهر نمی‌بخشد.

کودک ارباب‌ران

تقابداران را ناامیدن، از تو برمی‌آید،

ولی آشکار ساختن ذاتی که زیر صورت نهفته است

چیزی نیست که یک منادِ دیگر دربار بخوبی انجام دهد؛

برای این کار به نگاهی نافذتر نیاز است.

با این همه، من از درافتادن با کسان پرهیز می‌کنم.

خطابم تنها به تو است، ای سرور من.

(رو به پلوتوس برمی گردد.)

مگر این ارايه چهاراسبه را

که شتابنده تر از توفان است تو به من ندادی؟

من آن را آن گونه راه می برم که تو می خواهی،

و در هر جا که از من بخواهی خواهمت برد.

ها! مگر من بارها با بالهای بیباک

برای تو جایزه پیروزمندی را به چنگ نیاورده ام؟

با شور بسیار مگر برایت نجنگیده ام

و هرگز هم شکست نخورده ام؟

آن تاج برگ غار که امروز بر تارکت نهاده است،

مگر هوش من و دست من آن را نیافته است؟

حال که به گواهی من نیاز داری،

پلوتوس

من تو را هوش هوش خود می شمارم،

که همیشه کارها را به میل من به انجام می رسانی،

و همان گونه که خودت گفتی، ثروتمندتر از خود منی.

در مقام سپاسگزاری ام نیز، به این شاخه سبز غار

که از تو به من رسیده است بیش از هر چیز ارج می گذارم.

در پایان هم، باورم را این سخن به همه اعلام می کند:

«در تو، ای پسر بس گرامی، من خشنودی ام را جا داده ام.»

از دستهای من، زیباترین هدیه ها

کودک ارايه ران

همه جا در میان مردم روان است:

همان شراره تابان که روی پیشانی هاست

و آتش آن را منم که افروخته ام.

از یکی بر دیگری می جهد،

اینجا می ماند، از آنجا می گریزد؛

به ندرت گُر می گیرد و بالا می رود،

ولی می فروزد و مانند رؤیا محو می گردد،

و بر سر بسیار کسان، پیش از آن که بواقع جا بگیرد،

خاموش می شود و با دریغ و افسوس می میرد.

آن بالا، می بینید، روی آن ارايه چهاراسبه،

پوکویی زنان

از من بشنوید، او یک شیاد است.

و آن پهلوان کچل که پشت سرش

چمباتمه زده پنهان شده است،
 تشنگی یا گشنگی رنجش می دهد،
 و اگر نشکانش بگیری حس نمی کند.
 دور شوید از من، مادینه های رسوا!
 برای تان هیچ خوبی آرزو نمی کنم.
 آن زمان که خانه را زنها راه می بردند،
 نام من خست بود.

در خانه همه چیز برحسب قاعده می گشت:
 صندوقچه، جعبه جواهر، چنان می کردم که همه چیز
 در آن برود و هیچ چیز از آن بیرون نیاید.
 گفته می شد که این کار عیب است...
 ولی در این سالهای اخیر
 زنها از صرفه جویی روگردان شده اند،
 در حالی که خواهش های شان
 بسیار بیشتر از سکه های زری است که دارند.
 شوهرها دیگر سرگیجه می گیرند،
 هر روز زیر بار قرضی تازه می روند.
 پس انداز خانواده
 صرف بیک و رفیق بازی می شود.
 می خورند و از آن هم بیشتر می نوشند،
 اتاق پذیرایی را دوستان پر کرده اند.
 من که عطش طلا می خوردم،
 مردم و خیم.

مرد اخمو با زنهای غرغروش بگذار هرچه می خواهد خسیس باشد.
 اینجا همه چیز حقه بازی و زرق و برق الکی است.
 اگر برای تحریک شوهرهای ما می گوید، بهتر که خفه بشود.
 زیرا بدون این هم آنها به اندازه کافی مایه دردسرنند.
 - مترسک سرخرمن! دلش سیلی می خواهد! بزیدش!

- این دسته جارو به خودش اجازه می دهد که تهدیدمان کند؟
 - مگر ما از اخم و تخمش ترس داریم؟
 - همه این اخموها مترسک پوشالی اند.
 - دل داشته باشید! بیاید از نزدیک نوازش کنیم.
 به همین چوبدستی ام قسم، شلوغکاری نباشد...

ولی هیچ نیازی به آستین بالا زدن من نیست:
 غولهای زشت آماده گاز گرفتن
 به خشمشان میدان می دهند؛
 دو جفت بالهایشان را برای جنگ باز کرده اند،
 از دایره فلس پوش دهانشان آتش می بارد،
 به سرعت پیش می آیند؛
 جمعیت می گریزد، به یک آن میدان خالی می شود.
 (پلوتوس از ارابه پایین می آید.)

مناد یگر

پایین می آید... با چه شکوهمندی!
 اشاره می کند، نگهبانان اخمو به نیتش پی می برند
 و صندوق را از ارابه پایین می آورند؛
 سکه های زر و لندوک خسیس را بی هیچ دردسر
 پیش پای او می برند؛
 همه کارها گویی به معجزه انجام گرفته است.

پلوتوس (به کودک ارابه ران)

تو دیگر از این بار توانفرسا خلاص گشته ای،
 آزادی که شادمانه به سوی مأوای آسمانی ات پرواز کنی.
 جای تو اینجا نیست. اطرافیان دیوانه سار ما،
 درهم و آشفته و ناآرام، نمی توانند به دلت بنشینند.
 جایی که چشمان روشن از فروغی پاک برخوردار می شود،
 جایی که تو در خود، به دور از اضطراب،
 آرامش و آرمیدگی می یابی، جایی که همه تنها در خدمت خوبی و
 زیبایی اند،

به آنجا برو، در خلوت تنهایی، تا جهانی بیافرینی.

کودک ارابه ران

من نه همان خود را سفیر شایسته تو می دانم،
 تو را هم، ای نزدیکترین خویشاوند، براستی دوست می دارم.
 تو هر جا بروی، همیشه فراوانی و گشاده دستی با خود میبری،
 ولی آنجا که من باشم، هرکسی می بیند که بر ثروتش افزوده می شود،
 و ای بسا کسان که میان ما دو تن سرگردان می مانند:
 به سوی تو یا به سوی من، کدام بهتر است که روی آرند؟
 آنانی که به سوی تو می آیند وقت و فرصت خواب دیدن دارند،
 ولی آن که از پی من می آید باید بی وقفه کار کند؛
 کار من هرگز پنهانی به انجام نمی رسد:

همین که نفس بکشم کافی است که بدانند حضور دارم.
خوب. حال که می‌خواهی خوشبختی راهبرم باشد، خدا نگهدار،
ولی یک زمزمه، یک کلمه کافی است تا من بیایم.
(همان گونه که آمده بود می‌رود.)

پلوتوس

و قش است! گنجهایم را اکنون می‌پراکنم!
چوبدستی منادیگر را نزدیک چفت‌ها می‌برم.
همه باز می‌شوند. در دیگهای مسی این خون زرینه را
نگاه کنید که چه سان بی‌درنگ می‌جوشد و روان می‌شود:
تاج، زنجیر، حلقه‌ها، جواهرهایی که در نظر می‌آیند
نزدیک است که جوی روان به آنها برسد و بگذاردشان.

همهمه و فریاد جمعیت - نگاه کنید! او، چشمه سار ثروت!

این صندوق لبالب پراز آن است.
- اینک ظرفهای طلا که آب می‌شوند،
و همچنین سگه‌های چیده روی هم!
- دینارها همه جا می‌افتند و بر می‌جهند!
چه شوری از آن در دلم بر پاست.
- آرزوهای نهفته‌ام برآورده می‌شوند!
همه‌اش روی زمین ریخته است.
- بردارید، صاحبش خسیس نیست،
خم شوید و ثروتمند شوید.
- و ما که از صاعقه چابک‌تریم،
خود صندوق را صاحب می‌شویم.

منادیگر

چه دیوانه‌هایی! بچاپ بچاپ‌شان را ببینید!
حقه‌بازی ساده‌شنبه‌بازار!
برای هم‌چو روزی، برازنده همین است.
به طلا یا نقره جای هیچ امیدواری نیست.
در چنین حالی، برای شما
پشیز هم اگر باشد برای سرتان زیاد است.
ای بی‌شعورها! مگر ظاهر آراسته را
از حقیقتِ باطن تمیز نمی‌دهید؟
حقیقت؟ چه به کارتان می‌آید!
شما که به سوی هر روئی آشفته می‌تازید.
ای پلوتوس، خدای این جشن نقابداران،

پلوتوس

این مردم نافهم را از اینجا بران.
این کار از چوبدستی تو بر می آید.
یک لحظه کوچک آن را به من بده،
و من آن را در انبوه جوشان مردم فرو می برم...
و اکنون، ای نقابداران، مواظب خود باشید!
چک چک می کند، جرقه می پراکند،
و از این چوبدستی شعله ور،
هر کسی که در تیر رسش باشد
بی تعارف برشته می شود.
خوب. دیگر گشت خودم را آغاز می کنم.

فریادها و

گریز و تنه زدن

- آ! داد! آخ! کارمان ساخته است!
- باید در رفت! فرار کنید!
- های، عقب تر! عقب بروید!
- سوختم از گرما، خفه شدم!
- این عصای آتشین چه سنگین است!
- همه مان بزودی کلک مان کنده است!
- عقب بروید، دیوانه های نقابدار!
- عقب تر، آهای، جمعیت سبک مغز!
- آخ! کاش بال می داشتم و می پریدم!
جمعیت شان، بی آن که به گمانم کسی زخم برداشته باشد،
اینک به عقب رانده شده است.
توده مردم، ترسان از تهدید،
میدان را خالی می کند.

پلوتوس

و من با این نخ که به چشم نمی آید
آنان را محصور می دارم.

مناد دیگر

براستی، کاری است کارستان!
قدرت خردمندانه ات را تحسین می کنم.

پلوتوس

دوست ارجمند، شکیا باشیم،
می ترسم غوغاهای دیگری در پیش باشد.

لندوک خیس

سرانجام، اکنون می توان به سیری دل،
خوش و خرم، این انجمن را تماشا کرد!
برای تماشا و برای مهمانی

زن‌ها همیشه پیشقدم‌اند.

دیدار زیبارویان دل را به نشاط می‌آورد؛

من هنوز چنان زوار دررفته نیستم

که نخواستہ باشم نزدشان بروم و شیرین‌زبانی کنم،

آن هم امروز که چیزی نباید پرداخت.

ولی چون در ازدحام همچو جمعیتی

سخن در گوش کسان شمرده و واضح راه نمی‌یابد،

آنچه را که خواسته باشم بیان کنم

باید بکوشم تا به زبان شکلك ادا کنم.

اینجا یاری دست، پا، یا ژست کافی نیست:

باز حقۀ دیگری باید بزنم.

پس طلا را مانند خاک رِس نرم ورز بدهیم

زیرا این فلز به هر شکلی در می‌آید.

دیوانۀ لاغر و می‌خواهد کلکی بزند...

این گداگشنه آیا سر شوخی دارد؟

همۀ طلا را که میان انگشتانش

نرم می‌شود مثل خمیر گلوله کرده است.

ولی هر قدر هم فشارش بدهد، بغلتاندش،

به هر حال، هیچ چیز درستی از آن پدید نمی‌آید.

اینک او به زن‌ها، رو می‌آورد...

فریاد و همه‌مه. زن‌ها، با حرکاتی

گویای بی‌زاری، از هر سو می‌گریزند.

و آن ناکس که در بدکاری چیره‌دست است،

می‌ترسم که به عمد می‌خواهد

دست به کاری خلاف عفت بزند.

نمی‌توانم بیباکی‌اش را بینم و چیزی نگویم.

پس با این چویدستی‌ام بیرونش کنیم!

او از آنچه تهدیدمان می‌کند بویی نمی‌برد.

بگذار به کارهای ناهنجارش سرگرم باشد.

زیرا بزودی دلقک‌ها باید جا خالی کنند:

قانون زورمند است، از آن زورمندتر ضرورت.

سپاه وحشیان هم‌زمان از فراز کوه‌ها

به زیر می‌آید و از جنگل‌ها بیرون می‌تازد،

منادیکر

پلوتوس

هیاهو و سرود

هیچ چیز آن را از پیشروی باز نمی‌دارد.
 برای پان^۱ بزرگ‌شان جشنی بر پا می‌دارند،
 آنچه را که ما نمی‌دانیم آنان می‌دانند،
 همه جا را با شلنگ اندازیهای شان پر می‌کنند.
 شما و پان بزرگ‌تان را من خوب می‌دانم چه کسانی هستید.
 شما با هم فتوحات بسیاری داشته‌اید.
 آنچه را که دیگران نمی‌دانند من کاملاً می‌دانم
 و این انجمن درسته را چنان که می‌شاید به روی تان می‌گشایم.
 بخت مساعد را هتمای شان باد!
 اینجا شگرفترین حادثه می‌تواند روی دهد:
 آنان نمی‌دانند کجا می‌روند،
 هیچ احتیاطی بجا نیاورده‌اند.
 ای مردم خوشپوش، سرا پا زرق و برق میان تهی،
 اینک مردانی خشن، روستایی منش،
 که با جهش‌های آتشین و پویه‌های سریع
 سر می‌رسند، زورمند و تندخو.
 فونهای شاد و خندان
 که رقص پیوندشان می‌دهد،
 با تاجهایی از شاخ و برگ بلوط
 که در موهای سیاه خود دارند،
 آن نوک تیز گوشهای شان
 که از میان جعد‌ها بیرون می‌زند،
 آن بینی پخچ و آن صورت پهن،
 این همه را زنها دوست می‌دارند؛
 پاچه سنگین شان وقتی که پیش بیاید،
 زیباترین زنان آن را برای رقص برمی‌گزینند.
 با پاهای بزوار و ماهیچه لاغر،
 ساتیر جست و خیز کنان می‌آید؛
 باید لاغر و پرتوان باشد
 زیرا، مانند بز کوهی بر بلندیاها،
 دوست دارد که ژرفای ورطه‌ها را اندازه بگیرد؛

پلوتوس

سرود وحشیانه

فونها^۲

ساتیر^۳

او در هوای آزاد، سیر خورده، پیروزمند،
 به چشم حقارت در مرد و زن و کودک می‌نگرد
 که، غوطه‌ور در مه و دوده‌شان،
 در پنداشت آن‌اند که از زندگی لذت می‌برند،
 و حال آن که جهان آن بالای بالا
 که هیچ صدائی به آنجا نمی‌رسد تنها از آن اوست.
 اینک، تاتی کنان، سپاه سبکرفتار گنوم‌ها
 که دوست ندارند به صف بروند،
 خزه پوش، چراغهای روشن به دست،
 با گامهای تند می‌روند و به هم تنه می‌زنند،
 هر یک از ایشان تنها به سوی کارهای فوری دوان است،
 گویی مورچه‌هایی فروغنا کند که در هم می‌لولند،
 همه شتاب دارند و از همه سو،
 زیر و روی هم، سخت در کارند.
 ما به لوتن‌های^۲ مهربان، که گفته می‌شود
 جراحان تخته سنگها هستند، نزدیکیم،
 چه کوه‌ها را ما رگ می‌زنیم؛
 فلزهایی را که در دسترس می‌یابیم،
 از همه رگه‌های آن بیرون می‌کشیم
 و مانند معدنکاران فریاد بر می‌داریم:
 «بیخت یارتان باد!» و این
 دعائی است برای خوشبختی آدمیان.
 گرچه با این طلا که ما از دل زمین بر می‌آوریم
 دزدی یا حیزی رواج می‌یابد
 و با آهن نیز به پرخاشگران
 فرصت داده می‌شود که جنایت یا جنگ کنند.
 خوار داشت سه فرمان خداوند
 کار را به سرپیچی از دیگر فرمانها می‌کشاند.
 این گناهان به پای ما نوشته نمی‌شود:
 شما هم مانند ما شکیا باشید.
 آنها را مردان وحشی می‌نامند،

در کوهستان هارتز^۱ خوب می‌شتاستدشان،
 غولهایی برهنه در دامان طبیعت
 که به ناحیهٔ ما می‌آیند،
 یک تنهٔ درخت صنوبر در دست راست،
 کمربندی زمخت بر میان،
 با پیشبند ناهمواری از گیاهان،
 نگهبانانی که می‌توانند دلخواه پاپ باشند.
 همسرای پریان آبی (که پان بزرگ را در میان گرفته‌اند)
 اینک او اکنون.
 اوست، آن همگی جهان
 که در هیئت پان بزرگ
 خود را به همه سو نشان می‌دهد.
 بگذار گروه شاد و خندان تان در او بییچد
 و رقص شادمانه در برش بگیرد.
 او که نیکدل است و جدی
 میل دارد که همه شاد باشند.
 زیر طاق بلند لاجوردی،
 او با جانی مطمئن بیدار است.
 اما جویبارها برای اوست که می‌سرایند،
 بادها به مهربانی او را به آسایش می‌خوانند؛
 هنگام نیمروز که خورشید دعوتش کند،
 دیگر یک برگ تکان نمی‌خورد؛
 در هوای آرام از گلها
 بوهای تازه و دلنشین بر می‌خیزد.
 دیگر پری آبی حق هوسبازی ندارد:
 هر جا که باشد، خواب بر او چیره شده است.
 ولی ناگهان صدای او طنین می‌افکند،
 نابیوسان و بلند در عین حال،
 همچون دریای خروشان یا قروغ آذرخش،
 و دیگر هیچکس نمی‌داند چه کند:
 دلاورترین سپاه یا بی‌نظمی می‌گریزد

و مرد پهلوان، به شنیدن این هیاهو، به لرزه می افتد.
پس افتخار بر آن که شایسته آن است،
زنده باد آن کس که ما همه را به این مکان دعوت می کند!

فرستادگان گنوم ها (خطاب به پان بزرگ)

رگ سرشار فلز
که مسیرش را درّه ها پوشانده اند،
پیچ و خمش را تنها
ترکه جادویی آشکار تواند کرد.

ما خانه های مان را زیر زمین
می سازیم، حال آن که بیرون
در روشنایی پاک و آزاد روز
تو گنجهای بی پایانت را می پراکنی.

این یک چشمه معجز آساست
که اینک ما کشف کرده ایم
و در بخشندگی اش خواهیم داد
آنچه را که از بدست آوردنش در تردید بودیم.

برای آن که به قول خود عمل کند،
سرور، تو این چشمه را خود نگهدار باش:
در دستهای تو هر ثروتی
به سراسر جهان سود خواهد رساند.

پلوتوس (به منادیگر)

اکنون بر ماست که خونسرد بمانیم
و بی هراس با آنچه می باید پیش آید روبرو شویم.
البته، تو همیشه توانسته ای خوشتن دار باشی.
این دم خواهی دید که چیزی وحشتناک سر می رسد.
جهان و آینده اش خواهان انکار چنین بلایی خواهند بود،
ولی تو آن را در یادداشت روزانه ات ثبت کن.

منادیگر (ترکه اش را که در دست پلوتوس است از او می گیرد)

پان بزرگ، خود، بوسیله کوله ها
به سوی چشمه آتشین برده می شود.

شعله‌ای سر بر می‌کشد و در جوش می‌آید،
سپس به ته آن مکان تاریک فرو می‌افتد
و آن پوزه شوم به لرزه در می‌آید،
و اینک باز شعله‌ور می‌شود و جان می‌گیرد.
پان بزرگ، سخت شیفته، آنجا ایستاده است
به تماشای آن آتشدان که کف مروارید
از آن به پیرامون سر ریز می‌کند.
به این معجزه آیا باید باور کند؟
خم می‌شود تا به تحقیق در یابد.
و ریشش در شعله‌های آتش فرو می‌رود...
پس چه کند با این زنخدان صاف؟
با دستهای خود آن را از چشمها پنهان بدارد...
اما ناگهان مصیبتی رخ می‌نماید!
آتش که به ریش افتاده بود پیش می‌رود،
پیشانی، تاج، سینه را فرا می‌گیرد.
خوشی به درد می‌دَل می‌شود؟
همه شتابان می‌روند تا راه را بر مصیبت ببندند،
ولی آتش پاس هیچکس نمی‌دارد؛
هر چه بیشتر بزنندش و با لته پاره‌ها خفه‌اش کنند،
لهیب آن بیشتر می‌شود، تیزتر می‌گردد...
اینک، سراسر گروه نقابداران
زندانی بلا شده‌اند و می‌سوزند!

ولی چه می‌شنوم! پچیچه‌ای در گرفته است،
در گوشها چیزی گفته می‌شود...
ای شب تا جاودان ناخجسته!
این چه بلاست که بر سر ما آورده‌ای؟
خبری که می‌رود تا شایع شود،
بامدادان، هیچکس دل شنیدنش را نخواهد داشت.
از همه جا این همه به گوش می‌رسد:
«آن که آتش گرفته گویا امپراطور است.»
ای حقیقت، چه می‌شد که غیر از این بودی!
امپراطور با خاصگیانش می‌سوزد.

نفرین بر کمائی باد که خود را با شاخه‌های صمغ‌دار
 پوشانده او را در میان گرفته
 با سرود و هلهله آمده‌اند
 و این همه ماتم و اشک را باعث شده‌اند.
 ای جوانان، ای جوانان، آخر کی خواهید توانست
 در هرزگی‌تان اندازه نگاه دارید؟
 ای شکوه عظمت، هرگز آیا خردمندی
 بر قدرتت مهار نخواهد زد؟
 آتش در تخته‌ها در گرفته است،
 زبان‌های آن به سقف و تیرهای آن کشیده می‌شود
 بیم یک آتش‌سوزی کامل می‌رود.
 ماتمی بزرگتر از این به خواب هم نمی‌توان دید!
 چه کسی خواهد توانست نجات‌مان دهد، نمی‌دانم.
 ای کاخ زیبا، شب تو را فرو خواهد گرفت
 و تو فردا تل خاکستر خواهی بود.
 وحشت‌زدگی دیگر بس است،
 برای کمکِ نیکخواهانه جا باز کنید!
 ای ترکّه مقدس مهربان، بزن،
 بگذار که زمین بلرزد و در طنین افتد؛
 شما، ای فضاها، پهن‌آور دلارام،
 به عطری تازه و شاداب آکنده شوید.
 ای کالدهای باران‌زا،
 میه و بخارهای توفانی، نزدیک آیید
 و این غوغای آتش را فرو نشانید؛
 ای ابرهای در جنبش روان شوید،
 ای سایه‌ها، بلغزید و همه‌سر دهید،
 باش تا هر کسی بدمد، خاموش کند، جا به جا کند،
 تا بازی بیهوده این آتش
 مبدّل به برق گرما شود.
 تهدید ارواح بالای سرهاست:
 پس توسّل به جادو کاری بجاست.

پلوتوس

باغ تفرّج

آفتاب بامدادان

امپراطور، درباریان؛ فاوست و مفیستوفلس در رخت و آرایش معمولی

که جلب نظر نکنند؛ این دو تن زانو زده‌اند.

خداوندگارا، از این سراب آتش آیا در می‌گذری؟

فاوست

این بازیها درست همان است که من می‌خواهم.

امپراطور

در آن کره آتشین که من زندانی بودم،

ناگهان پنداشتم که پلوتون^۱ شده‌ام.

شب و زغال با هم بستری از سنگ می‌ساختند

که می‌سوخت. از این یا آن حفرة،

هزاران شعله چرخ زنان در هوا می‌غریبند،

چک‌چک صدا می‌کردند و بسان گنبدی شعله‌ور به هم می‌پیوستند،

و زیانه‌هاشان گنبد دیگری بر می‌افراشت

که پی در پی به چشم ما پدیدار می‌شد و سپس پرواز می‌کرد.

در خلال ستونهای در هم رفته آتش،

از دور می‌دیدم که ملت‌ها از پی هم مانند رودی

روان بودند، و انبوه بزرگی از مردم

در دایره‌ای گسترده به من کرنش می‌کردند.

درباریانم نیز می‌گذشتند و ممکن بود که من

پادشاه قوم سمندرهای شمرده شوم.

مگر نه آنی تو، خداوندگارا، چه هر عنصری

مفیستوفلس

چشم بسته فرمانبر حضرت تو است؟

دمی پیش، تو شاهد فرمانبری سریع آتش بودی؛

اگر همچنین خودت را به دریا در اوج دیوانگی‌اش بیفکني،

چون بر پایاب مروارید پوش آن پا بگذاری،

خواهی دید که برایت خانه‌ی مدور زیبایی ساخته می‌شود؛

موجهای سبز روشن که از خطی ارغوانی حاشیه دارند
 برای تو، ای شکوهمند رهسپار، کاخی شگرف می سازند
 که حتی دیوارهای آن نقش های زنده^۱ راستین است
 سرشار از برقه های چابک سیر، با حرکات شادمانه؛
 عجایب دریاها که به سوی روشنایی جلب می شوند،
 به سوی این امپراطوری جادویی خیز بر می دارند، اما به درون نمی روند:
 چند اژدها، پیکرشان پوشیده از فلس زرین به بازی سرک می کشند،
 کوسه ماهی می خواهد بیلعدت، اما تو بر تلاش او می خندی.
 تو، به رغم انبوهی دریاریان پیرامونت، نمی توانی
 تصور کنی که این آبریان چه ازدحامی دارند.
 با این همه، تو چیزی از لطف دوست داشتنی ات نمی گاهی؛
 به سوی این مسکن دلپسند جاودانه شاداب،
 نره ایدهای^۲ جوان، این خواهران ماهی ها که مانند ماهی
 شهرت خواه و آزرمگین اند، به کنجکاو می خواهند آمد؛
 و همچنین، دیگرانی که خوددارترند. سرانجام هم تتیس^۳ از آن آگاه
 می شود،
 و به پله^۴ تو رسیده هم لیش را و هم دست زناشویی اش را می بخشد.
 و آنگاه از تو دعوت می کند که بر قله^۵ اولمپ جای بگیری.
 بیا و ما را از فضاهای آسمان معاف بدار؛
 بر چنان اورنگی بالا رفتن همیشه پرزود است.
 اما زمین را، شما اعلیحضرت والا، هم اکنون در تصرف دارید.
 بگو ببینم، کدام باد سر به فرمان راهنمایت شد و تو را
 راست از اقلیم هزار و یک شب به اینجا آورد؟
 پس اکنون مانند شهرزاد پریار و بر باش،
 در حق تو من تا جایی که بتوانم لطف خواهم داشت.
 پس، برای آن لحظات فراوانی که در آن
 دنیای هر روزه تان مرا سرشار از بیزاری می کند، آماده باش.
 (شتابان به درون می آید)
 هرگز، ای اعلیحضرت بس والا، گمان نمی کردم
 که روزی بتوانم یک همچو خوشبختی را مژده بدهم،
 آنچنان خوشبختی که برخورداری از آن

امپراطور

مفیستوفلس

امپراطور

خوانسالار

مرا سر از پا نشناخته به حضور تو آورده است!
حسابهای ما همه واریز گشته،
نزولخواران دست به سر شده‌اند،
تنگدستی اندوهبارم به پایان رسیده
برایم دیگر بهشت روی زمین است.

فرمانده سپاه (باشتاب سر می‌رسد)

مواجب‌ها پیش‌پرداخت شده
سپاهیان همه از تو به خدمت گرفته شده‌اند،
مزدور پیاده می‌تواند گشاده دست باشد.
در میخانه‌ها، میزبان و دختران خدمتکار دلگرم‌اند.

امپراطور

چه خوب سینه سپر می‌کنید،
رخسارتان چه رخشان است!
شاد و خرم، همه چه می‌دوند!

خزانهدار (نیز ظاهر شده است)

از آنهایی جو یا شو که چنین کاری کرده‌اند.
شایسته است که صدراعظم گزارش بدهد.

فاوست

صدر اعظم (آهسته پیش می‌آید)

در این روزگار پیری‌ام، اینک فروغ خوشبختی که بر من می‌تابد.
گوش کنید و بنگرید این خط گرانمایه سرنوشت را
که از برکت آن همه ناکامی‌های ما به کامکاری بدل می‌شود.
(می‌خواند.)

«همه دانسته باشند

که حواله ضمیمه هزار سکه ارزش دارد،
و، به عنوان ضمانت مطمئن، تصریح می‌شود:
همه گنجهایی که در قلمرو امپراطوری زیر خاک نهفته است وثیقه آن
است.

از هم اکنون مقرر می‌گردد

که، به مجرد استخراج، معاوضه صورت خواهد گرفت.
دلم گواهی می‌دهد که جنایتی و تزویری در کار است!
چه کسی امضای امپراطور را جعل کرده؟

امپراطور

این تجاوز به حریم قانون را آیا هنوز کیفر نداده‌اند؟
تو خودت آن را امضاء کرده‌ای. به یاد بیاور!
همین دیشب که تو جامه پان بزرگ را به تن کرده بودی.

خزانهدار

صدراعظم و من آمدم و آنگاه به تو گفتیم:
 «با یک گردش قلم، آرزویت را برآورده کن،
 مردم را خوشبخت و خودت را شاد بگردان.»
 تو با دست خودت امضاء کردی و همان شبانه
 هنرورانی ماهر در نهایت چالاکي
 همه را رو نویسی کردند. و ما بی درنگ،
 برای آن که همه خرسند باشند، از هر مبلغی چاپ می‌کنیم،
 ده، بیست، پنجاه، صد، خلاصه یک سری کامل.
 تصور نمی‌توانید بکنید چه مایه خوشوقتی برای مردم بود!
 شهرتان را ببینید، تقریباً مرده پیش از این:
 همه چیز در آن زنده شده، همه در ناز و نعمت‌اند، همه در جنب و
 جوش...

امپراطور

و نام تو، که همیشه در جهان محترم بوده است،
 هرگز با چشمی مهربانتر بدان نگریسته نشده.
 از این پس، حتی القبا سطری بس دراز می‌نماید،
 زیرا به دیدن این نشانه هر کس شاد خواهد بود.
 ملت من براستی این را سکه زر می‌شمارد؟
 و ارتش و دربار هم بدان راضی‌اند؟
 با آن که برایم مایه شگفتی است، ناچار باید بپذیرم.
 همه این کاغذها، همین که منتشر شوند، گویی پا به گریز می‌نهند،
 به یک چشم بر هم زدن در آن سر دنیا هستند؛
 بانکداران، صرافان باجه‌های‌شان را باز نگه می‌دارند:
 و بر حسب میل مشتری، مبلغ کاغذ را - در واقع با تخفیف -
 به طلا یا به نقره می‌پردازند؛

خوانسار

و دریافت‌کننده پول از آنجا نزد قصاب یا نانوا می‌رود.
 مردم نیمی‌شان جز به خوردن نمی‌اندیشند،
 و نیم دیگر به جلوه فروختن با رخت زیبای روزهای جشن،
 بژاز پارچه‌اش را می‌فروشد، خیاط پیوسته در دوخت و دوز است،
 فریاد «زنده باد امپراطور» با سرکشیدن می‌سرداده می‌شود،
 همه جا سیخ است و کباب است و چکاچاک بشقابهاست.

مفیستوفلس

فلان مرد که در باغها تنها به گردش می‌رود
 زبارویی را می‌بیند که استادانه آرایش کرده است.
 چشم سیاهی زیر پرهای طاووس بادبزین حدس زده می‌شود....

ولی زیبا رو که پول کاغذی خیره‌اش کرده است لبخند می‌زند.
 دیگر نیازی به سخن پردازی و واژه‌های افسونگر نیست
 تا شخص به الطاف والای عشق برسد،
 و دیگر هم نیازی به صندوقچه و همیان نیست:
 این پول کاغذی، مانند نامه‌های عاشقانه، سفارش را
 به آسانی کنار سینۀ دل‌انگیز دلبران به پایان خواهد رساند.
 کشیش هم آن‌را پارسایانه لای کتاب دعای خود خواهد سراند،
 و سرباز، برای آن‌که در ماجراهای عاشقانه چابکتر باشد،
 در سبک داشتن کیف کمر بندش درنگ نخواهد کرد.
 از محضر اعلیحضرت پوزش می‌خواهم اگر کاری بدین بزرگی
 در اینجا از جتنۀ ابتدالش نمایانده می‌شود.

فاوست

آن همه گنجها که در خاک قلمرو تو
 بی آن‌که کسی بداند همه جا رو نهان کرده است
 به هیچ کار نمی‌آید. جانهای هر چه بیباکتر
 در برابر چنین ثروتی نه آواز دارند و نه چشم.
 نیروی خیال، با بالهای سبک خویش،
 به رغم همه تلاشهایش واپس می‌ماند.
 ولی جانهای شایسته دیدار بیکرانگی
 به آنچه بی‌حد است ایمانی بی‌حد دارند.
 این کاغذ، بجای مروارید یا زر، یاری‌مان می‌کند
 که به آسانی همه دارایی‌مان را حساب کنیم.
 دیگر نیازی به مبادله، به چانه زدن بیهوده نیست،
 می‌توان به دلخواه از عشق یا از شراب ناب مست شد.
 پول فلزی اگر خواستی، در بانک می‌یابیش،
 و اگر آنجا هم نباشد، می‌توان رفت و استخراج کرد.
 زنجیرها و ساغرهای زر به حراج گذاشته می‌شوند
 و اسکناس‌های ما بی‌درنگ پشتوانه پیدا می‌کنند،
 به شرمساری آن شکاک که شاید به ریش ما می‌خندید.
 این کاغذها به کار گرفته می‌شوند، تنها آنها رسمیت دارند
 و در همه استانه‌های امپراطوری، از این پس،
 طلا، اسکناس و جواهر هرگز کم نخواهد آمد.
 این رونق اقتصادی که امپراطوری از آن سود می‌برد
 خواستار پاداشی در خور شایستگی خود است.

مفیستوفلس

امپراطور

ثروت زیر زمین به شما سپرده می‌شود و از این پس،
نگهبانانِ عالی گنجها شما خواهید بود.
شما راز ثروتهای بیکران را می‌دانید:
حفاریها به دستور صریح شما صورت خواهد گرفت.
شما که به شرکت همدیگر صاحب اختیار گنجهای مایید،
کار بزرگ و شایان‌تان را چنان به اجرا در آرید
که جهان زیر خاک بتواند در هماهنگی خوبی با جهان زَترین همکاری
کند.

خزانهدار به عنوان همکار، یک جادوگر کسی است که برآستی بدان نیاز دارم.
امیدوارم که در آینده هرگز هیچ چیز از هم جدا مان نکند.
(همراه فاوست بیرون می‌رود.)

امپراطور حال که من این پول را به همه‌تان می‌دهم،
دست کم، هر یک از شما بگویند چگونه به کارش خواهد زد.
یک غلامبچه (که سهم خود را می‌گیرد)
زندگی در بیغمی خواهم گذرانند، شاد و آرمیده.
دیگری (به همان ترتیب)
به دلبرم یک انگشتی و یک زنجیر خواهم داد.
یک پرده‌دار (در حالی که می‌گیرد)
از این پس، شرابی دو بار بهتر می‌نوشم.
دیگری (به همان ترتیب)
در جیسم، تاس‌های بازی از شادی وول می‌خورند.
یک نجیب‌زاده
روستانشین (با سرو دوی جدی)
زمین‌ها و خانه‌ اربابی‌ام را دیگر نباید به رهن بگذارم.
دیگری (همان گونه که پیشین)
یک گنج؟ من آن را به گنجهای دیگرم منضم می‌کنم.
امپراطور امیدوار بودم به شما جرأت اقدام به کار بدهم؛
گرچه کسی که شما را شناخته باشد، از رفتار تان تعجب نخواهد کرد.
می‌بینم که صد گنج اگر به پای‌تان ریخته شود
شما را در آنچه بوده‌اید عوض نخواهد کرد.
دلشک (سر می‌رسد)
من هم از این عطایا که پخش می‌کنید می‌خواهم.
امپراطور تو اگر هنوز زنده باشی، زود همه را به میخواری خواهی داد.

دلقک	از این کاغذهای جادویی، من هیچ سر در نمی‌آرم.
امپراطور	برای همین، به طرز بسیار بدی به کارش خواهی زد.
دلقک	چه خوب! هنوز از آنها می‌ریزد؛ آیا باید بردارمش، یا...
امپراطور	بردار! همهٔ این‌ها به تو می‌رسد.
	(بیرون می‌رود.)
دلقک	این منم که هزار سکه در دستهایم دارم؟
مفیستوفلس	آی، خیک دوپا، پس تو از نو زنده شده‌ای؟
دلقک	بخت بارها با من یار بوده، ولی به این خوبی هرگز نه!
مفیستوفلس	از این بخت که به تو روی آورده عرق درآمده.
دلقک	ببینم، این آیا ارزش پول واقعی را دارد؟
مفیستوفلس	در پرداخت هزینهٔ لذت‌های شکم و سفره، آری.
دلقک	و من می‌توانم زمین و چارپا و خانه بخرم؟
مفیستوفلس	البته، با پرداختن بهای‌شان به درستی.
دلقک	کاخ، جنگل، شکارگاه و صیدگاه ماهی رودخانه هم؟
مفیستوفلس	خوش دارم تو را در هیئت خواندگار املاکت ببینم.
دلقک	از همین امشب، من در ملک خودم عشرت خواهم کرد.
مفیستوفلس	در هوشمندی دلقک‌مان چه کسی می‌تواند شک کند؟

راهرو تاریک

فاوست، مفیستوفلس

مفیستوفلس

برای چه مرا به این دالان تاریک کشانده‌ای؟
مگر آنجا چیزهایی نیست که با آن خوش باشیم؟

فاوست

درمیان این جمعیت بی‌شمار، این دربار،
مگر فرصت خندیدن و دست‌انداختن نداریم؟
این جفنگ‌ها را که با آن خوب آشنایی دارم
و تو همیشه می‌خواهی با آن فریبم بدهی برایم تکرار نکن.
خوب می‌بینم که رفت و آمدهای تو اکنون
تنها وسیله‌ای برای شانه خالی کردن است.
من، امّا، اصرار دارم به قولی که داده‌ام کار کنم؛
خوانسalar و پرده‌دار هی به سرم داد می‌کشند؛
امپراطور طلب می‌کند که همین حالا
هلن^۱ و پاریس^۲ را پیش چشمش ظاهر کنم؛
نمونه زیبایی مرد و نمونه زیبایی زن را
می‌خواهد در برابر خود بروشنی تماشا کند.
زود، دست به کار شو! باید تعهدم را بجا بیاورم.
ولی کارِت دیوانگی بود! وعده دادن، سبکمرانه!
عزیزم، تو هیچ فکر نکرده‌ای
که داستان تو ما را به کجا می‌کشد.
ابتدا ما ثروتمندش کردیم،
حالا باید سرگرمش بداریم.
تو پیش خودت خیال می‌کنی که همه چیز می‌تواند سامان بگیرد.
ولی ما با خصم بسیار زورمندی در می‌افتیم.

مفیستوفلس

فاوست

مفیستوفلس

قلمروی که تو در آن قدم می‌گذاری برایم بکلی ناآشناست؛
تو همیشه زیر بار قرض می‌دوی بی آن‌که ببینی چگونه خواهیش
پرداخت.

باور کن: هلن را ظاهر ساختن بسیار دشوارتر است
تا یک شیخ کاغذی که ارزش سکه‌های زر دارد.
ارواح دوده‌آسا و زنان جادوگر سرکش،
همچنین گنوم‌های غمباد گرفته، از این‌ها من برای خدمت تو در اختیار
دارم،

ولی ماده ابلیس‌های ما، عزیزم، اگر چه نمی‌توان نادیده‌شان گرفت،
به دشواری می‌توانند خود را زنان قهرمان باستان جابزنند.

فاوست

باز که شر و ورهای همیشگی‌ات را از سر می‌گیری.
در تو همیشه همان شک و دو دلی است.

عادت دیرینه‌ات این است که همه جا مانع بتراشی
و من هر بار باید دلت را به دست یارم!

تو، به یک حرکت دست، هلن را ظاهر می‌سازی.

می‌دانم که، بی این طفره رفتن‌ها، تو می‌توانی از عهده کار برآیی.

آن قوم بت‌پرست با من ارتباطی ندارد؛

مفیستوفلس

دوزخی خاص خود دارند که من نمی‌توانم به چند و چونش برسم.

ولی شیوه‌ای به نظرم می‌رسد.

بگو، دیگر، دریغ مدار.

فاوست

من، نه به رضای دل، راز بزرگی را بر تو آشکار می‌کنم.

مفیستوفلس

بسیار دور از اینجا، در تنهائی، الهه‌هایی بر تخت نشسته‌اند...

گرداگردشان قضا نیست و زمان باز کمتر؛

حتی سخن گفتن از ایشان سخت و دلازار می‌نماید:

اینان مادران‌اند!

فاوست (وحشت زده)

مادران؟

آری. برایت تا این حد هیجان‌آور است؟

مفیستوفلس

مادران، مادران، این واژه طنین شگرفی دارد.

فاوست

چیز کمیابی هم هست. می‌دانی، این الهه‌ها،

مفیستوفلس

تاکنون درباره‌شان هیچ آدمیزاده چیزی نشنیده است

و حتی در دوزخ کسی از ایشان نام نمی‌برد.

تو آیا می‌خواهی تا اقامتگاه دوردست‌شان مافتی بی‌انتها را درنوردی؟

فاوست

مفیستوفلس

زیرا گناه تو است که ما به یاری‌شان نیازمندیم.
راه را به من بازگو.

هیچ راهی نیست... جایی بی‌نشان که هیچ‌کس بدان گذر نکرده است،
تفوذناپذیر، بیرحم... خوب، تو آیا آماده‌ای؟
آنجا چفت و بست نیست؛ پیش می‌روی
و از تنهایی به تنهایی رانده می‌شوی.

فاوست

تنهایی، بیابان، بدرستی آیا می‌دانی که چیست؟
از این سخنان که به هیچ دردم نمی‌خورد معافم دار!
به گمانم اینجا غار آن زن جادوگر را حس می‌کنم
و به روزگاری باز می‌گردم که مدتها پیش سپری شده است.
من آیا ناگزیر نبوده‌ام که جهانی بی‌آب و آبادانی را زیر پا بگذارم،
فضای تهی را مطالعه کنم و درباره‌اش درس بدهم،
سپس، آنگاه که آنچه را که فهمیده بودم در بیان می‌آوردم،
و تناقض با فریادهای بلند آواز برمی‌داشت،
من، به انگیزه کینه‌ای احمقانه،

مفیستوفلس

ای تنهایی‌ها، ای بیابانها، آیا به جستجوی پناهگاه‌های تان پرداخته‌ام؟
و برای آن که رها شده به خود، تنها و بدبخت زندگی نکنم،
سرانجام آیا تاچار نشده‌ام که روحم را به شیطان بفروشم؟
تو اگر شناکنان از اقیانوس می‌گذشتی
و بیکرانگی‌اش را می‌دید، هنوز تصویری از عدم نداشتی.

هنوز موج از پی موج به چشم می‌آمد
و از ژرفای ناشناخته تهدید کننده در ترس می‌بودی،
ولی، بر پهنه آرمیده دریاها، گروه دلفین‌ها را
می‌دید که از آن غرقابهای سبزرنگ برمی‌جهند،
و نیز ابرهای درگذر، ماه، خورشید، ستاره‌ها...

فاوست

اما فضای جاودانه تهی چیزی در بر ندارد،
در پژواک گامهای تو هیچ صدائی بر نمی‌آید،
و نه هیچ خاک سفتی هست که تو بر آن بیارامی.
میان کاهنان رازآموز که با قصه‌های خود
نوحه‌ها را می‌فریبند، تو از همه سری،

هرچند کار تو وارونه است: می‌خواهی مرا به فضای تهی بفرستی
تا در من هنر و نیرو بتواند گسترش یابند.
در واقع، مانند آن گریه قصه، تو بر آنم می‌داری

که شاه بلوطهایی را، برای تو تنها، از آتش بیرون بیاورم.
باشد! ما هر دو خواستار دانستیم و من تا آخر خواهم رفت.
امیدوارم که بتوانم در نیستی تو هستی کل را بیابم.
خوب! پیش از آن که ترک هم بگویم، به تو تبریک می‌گویم،
و می‌بینم که تو اکنون شیطانیت را می‌شناسی.
بیا، این کلید را از من بگیر.

مفیستوفلس

چه! چیز به این کوچکی!

فاوست

بگیرش و در باره‌اش چنین سخت قضاوت نکن.

مفیستوفلس

در دستم بزرگ می‌شود، روشنی می‌دهد، جرقه می‌زند...

فاوست

دریاب که با آن چه قدرتی می‌توان در اختیار داشت.

مفیستوفلس

برایت آن مکان رازآمیز را پیدا خواهد کرد،

سرانجام هم تو را نزد مادرها خواهد برد.

مادرها! چه لرزشی باز در من افتاده است!

فاوست

این واژه، آخر، چیست که به شنیدنش می‌لرزم؟

چه! می‌بینم سر یک واژه تازه گیر کرده‌ای.

مفیستوفلس

مگر می‌خواهی تنها چیزهایی را بشنوی که پیش از این دانسته‌ای؟

آیا چیز چندان غریبی بوده که ناراحت کرده است،

تو، که همیشه با غریب‌ترین چیزها سر و کار داری؟

ولی بی تفاوت بودن خواست من نیست.

فاوست

آنچه لرزه بر تن می‌نشانند، برای آدمی همان بهترین چیز است.

و آن وقت چه اهمیت دارد که مردم چه نامهایی بر آن چیز می‌نهند!

می‌توان از ته دل آنچه را که بزرگ و غول‌آسا است حس کرد.

پس فرو برو! من همچنین می‌توانم بگویم: بالا برو!

مفیستوفلس

در این حال، هر دو یکی است. دور از هر چه آفریده،

به قلمرو بیکران صورتهای بیشمار بگریز.

از دیدن شکلهای مرده روزگار گذشته لذت ببر،

آن ابرهای آسمان که در پروازی سریع به دنبال هم روانند.

کلید را از تنت دورتر بگیر، تا راهنمای تو باشد.

فاوست (با شیفنگی)

در مشت که می‌فشارمش، حس می‌کنم که نیروهایی در من سر ریز

می‌کند،

و قلبم نیز برای کار بزرگ شکفته می‌شود.

یک سه پایه تفته آگامت خواهد کرد

مفیستوفلس

که تو به ته توی هستی رسیده‌ای.
 آنگاه است که، در فروغ سه پایه تفته، مادران ظاهر خواهند شد،
 نشسته یا ایستاده، روان به آزادی،
 شکلهایی که به اقتضای سرشت خویش دگرگون می‌شوند،
 با گفت و گوی جاودانه درباره علت جاوید،
 و همچنین با تصویر هر آفریده‌ای.
 تو، مجهز به شوری تازه، خواهی رفت، نادیدنی به چشم‌شان،
 زیرا برای‌شان تنها آنچه معنوی است واقعیت دارد.
 خطر بزرگ است. تو راست به سوی سه پایه خواهی رفت
 و آن را با کلید لمس خواهی کرد.
 فاوست دست را با کلید به قوت دراز می‌کند.
 مفیستوفلس (که نگاهش می‌کند)

همین جور. عالی است!
 از آن پس، سه پایه همچون چاکری وفادار از پی‌ات خواهد آمد.
 بیخود گشته از خوشبختی، دوباره به آرامی بالا بیا
 و همراه سه پایه برگرد، بی آن که مادران دیده باشندت.
 با قدرت دیرینه‌ای که در آن سه پایه است، خواهی توانست
 پهلوانان زن یا مرد را از ظلمات خیالی‌شان بیرون بیاوری.
 تو نخستین کسی خواهی بود که جرأت این کار بیباکانه را
 داشته‌ای و آن را به تحقق رسانده‌ای.
 سپس، با به کارگیری شیوه‌ای جادویی،
 ابر برآمده از بخور کندر به خدایان تبدیل خواهد شد.
 و اکنون؟

فاوست

مفیستوفلس

با بیشترین تلاش خود، فرو برو!
 ابتدا پا بر زمین بکوب و آنگاه بر همان سان بالا بیا.

فاوست پا بر زمین می‌کوبد و فرو می‌رود.

مفیستوفلس

امیدوارم که کلید به سود او عمل کند،
 و من خود کنجکاوَم که ببینم آیا او باز می‌گردد.

تالاری چراغان شده

بسیار روشن

امپراطور و شاهزادگان دربار پرجنب و جوش.

پرده‌دار (به مفیستوفلس)

شما هنوز آن صحنه ارواح را به ما بدهکارید.

امپراطور می‌خواهدش. باید دست به کار شوید.

امپراطور همین دم می‌خواهد ببیندشان که ظاهر می‌شوند.

خوانسالار

هرگونه تأخیر بی‌احترامی به اعلیحضرت شمرده خواهد شد.

رفیقم کار خودش را خوب می‌داند،

مفیستوفلس

رفته است که همه چیز را آماده کند.

او در به روی خودش بسته است تا کارش بهتر پسندتان بیفتد؛

همین هم می‌باید سخت گرفتارش کرده باشد

زیرا گنج یا زیبایی تنها به ژرفترین هنر،

هنر افسونساز فرزندگان، رو نشان می‌دهند.

هنرهایی که شما به کار می‌زنید برای ما بسیار کم اهمیت‌اند. کار باید

خوانسالار

آماده باشد، همین. زیرا امپراطور چنین خواسته‌اند.

یک زن موبور (به مفیستوفلس)

آقا! یک عرض مختصر. من صورت صافی دارم،

ولی سرتاسر تابستان یکسر در عذابم:

هزاران کک مک صورتم را می‌پوشاند.

چگونه خواهم توانست لطافت پوست سفیدم را باز یابم؟

در واقع، بسیار جای تأسف است که رخساری بدین سفیدی

مفیستوفلس

در ماه مه مانند پوست پلنگ پیه شود.

تخم قورباغه و زبان وزغ را با هم بسایید

و در روشنایی ماه شب چهارده از صافی بگذرانید

و هنگامی که ماه رو به کاستی می‌گذارد از آن مرهم بمالید،

بهار که فرا برسد، کک مک‌ها همه رفته است.
 یک زن سیاه مو مردم به ستوه تان می آورند و از شما یاری می طلبند.
 من هم برای پایم که سرمازده است دارویی می خواهم.
 در راه رفتن، در رقصیدن، مدام درد سرم می دهد،
 و حتی هنگام سلام، تعظیم کردنم زشت می نماید.
 مجستوفلس اجازه می دهید که با پا به پای تان بزنم؟
 زن سیاه مو خوب! دل داده ها این کار فراوان می کنند.
 مجستوفلس دخترکم، ضربه پای من کاری ترین درمان است؛
 مشابه درمان مشابه است، در هر موردی که باشد؛
 پا را پا درمان می کند، و همچنین همه اندامها.
 حالا، نزدیک بیایید! مواظب باشید، تلافی نکنید.
 زن سیاه مو (فراوان می کند)

آی، آی! ضربه سختی بود، یکسر دردم آورد.
 انگار سم اسب بود!
 مجستوفلس ولی همان درمان تان کرد.
 از این پس، خوش و خرم خواهی توانست برقصی
 و، به دلخواه، زیر میز با پای دوست و روبروی.
 یک بانو (راهی به روی خود باز می کند)

بگذارید من رد بشوم. دردم بیرحمانه است،
 قلبم را با شکنجه های نفرت بار آزار می دهد.
 همین دیروز، یک نگاه چشمانم برایش مژده زندگی بود؛
 اکنون پشت به من می کند، تنها با آن دیگری سخن می گوید.
 مجستوفلس بد دردی است؛ گوش کن:
 نرم نرمک به او نزدیک می شوی؛ وقتی که به او رسیدی،
 با این تکه زغال، هر جا که توانستی،
 روی قبا، آستین ها یا شانه هایش خطی بکش؛
 قلبش نیش پشیمانی را حس خواهد کرد.
 آن تکه زغال را همین که او دست به آن زد فرویده،
 بی آن که یک قطره آب یا شراب به دهانت بریزی.
 همین امشب او پشت در به التماس خواهد افتاد که عفو کنی.
 نکند این زهر باشد؟
 بانو مؤدب باشید، خواهش می کنم!

مجستوفلس یک همچو زغالی را، هر قدر هم دور بروید، پیدا نمی کنید؛

آن را ما راست از یک جایگاه آدم سوزی برداشته‌ایم
که زمانی خود ما آتشش را تیز کردیم.
عاشق یکی هستیم، اما به من می‌گویند نارسم.

یک غلامبچه

مفیستوفلس (باخود)

راستی دیگر نمی‌دانم حواسم به چه باشد.

(به غلامبچه).

در شرط‌بندی روی جوانان نوحط، بُرد چندان حتمی نیست؛
کسانی که کمتر خواهند توانست شکارشان را به نیش بکشند.

(کسان دیگری جمع می‌شوند.)

باز هم می‌آیند؟ چه مصیبتی!

به گمانم، ناچار شوم که حقیقت را بگویم.

این بدترین کار است، ولی دیگر پاک بیچاره شده‌ام.

مادرها، مادرها، فاوست را رها کنید، به ما بازش گردانید.

(به گرد خود نگاه می‌کند.)

در تالار، نور مشعلها دیگر کم شده است،

درباریان همه به جنبش درافتاده‌اند و با حشمت و وقار

از دهلیزهای دراز پیش می‌آیند؛

گام زنان، از هرگوشه دورافتاده کاخ،

در این تالار غول آسا که بزحمت جاشان می‌دهد

گرد می‌آیند. قالی‌های زیبا و همچنین سلاحها

گرداگرد تالار بر دیوارها آویخته است،

طاقچه‌ها و غرفه‌ها هم به چیزهای گرانبها آکنده است.

در چنین جایی به آسانی می‌توان از جادو چشم پوشید:

اشباح خود به خود جایی در آن می‌یابند.

تالار شوالیه‌ها

روشنایی ملایم

امپراطور و درباریان‌ش وارد شده‌اند.

منادبگر

با این ارواح که معجزه‌های‌شان را زیرجلگی تدارک می‌یستند،
من در این حرفه قدیمی اعلام‌کننده برنامه‌ها دست و پایم را گم می‌کنم.
برای باز کردن کلاف این واقعات سرشار از ابهام،
تلاش در به کار بردن عقل بیهوده است.

صندلی‌ها و نیمکت‌ها مرتب چیده شده،

درست روبروی دیوار، برای امپراطور جایی آراسته‌اند؛

چند پرده آینه‌جاست که باید آویخته شود

با نقش جنگهای روزگار گذشته که تماشای آن را او دوست دارد.

نیمکت‌ها تا ته تالار بس دراز ادامه یافته‌اند

و، برای ساعت تیره حضور ارواح، مرد دالداده

به مهربانی کنار دلب‌ر خود نشسته است.

هر کسی توانسته است جایی برای نشستن بیابد،

همه چیز آماده است. ارواح کاری جز ظاهر شدن ندارند.

(بانگ شیورها.)

منبجم

خواست امپراطور است که نمایش به اجرا در آید.

پس دیوارها تن دهند که شکافته شوند!

هیچ مانعی تحمل نمی‌شود؛ در این مکان، جادو است که فرمان می‌راند.

دیگر پرده‌ای نیست، همه‌گویی در آتش‌سوزی نابود شده‌اند،

دیوار شکاف برمی‌دارد، چرخ می‌خورد و همان دم

تاتاری پر عرض و طول در برابر چشم پدید می‌آید،

غوطه‌ور در فروغی شگرف، ناشناخته،

و اکنون من به فراز پیش صحنه می‌روم.

امیدوارم اینجا همه استقبال خوبی از من بکنند؛

مفیستوفلس

مگر سوفله کردن نمودار فصاحت شیطان نیست؟
(به منجم.)

تو بر آهنگ گردش ستارگان آگهی داری. از این رو،
برای تو زمزمه‌ام راز نهفته‌ای نخواهد بود.

منجم

و اینک از فشار نیرویی جادویی،
در برابر ما یک معبد بزرگ باستانی ظاهر می‌شود.
ستونهای آن بسیار زیادند،

یادآور اطلس^۱ که جهان را بر دوش دارد.

شمار ستونها، به گمانم، برای بردن چنین باری کافی است:
دوتاشان می‌تواند ساختمان بس بزرگی را نگه دارد.

معمار

این آیا باستانی است؟ من که هیچ تمجیدش نخواهم کرد.

در وصف آن واژه‌هایی که باید به کار برد این است: سنگین،
تحمل‌ناپذیر.

چرا ناتراشیده را فرهیخته، حقیر را بزرگ بگوییم؟

من ستونی را دوست دارم که باریک باشد و گویی پیوسته رو به بالا
می‌رود؛

در اوج طاق جناغی، روح نیرو می‌گیرد؛

در اصل، ساختمان است که بهتر از همه آموزش می‌دهد.

منجم

به طالعی که ستارگان ارزانی داشته‌اند احترام بگذارید؛

باش تا عقل یک دم در برابر جادو سر فرود آورد

و بگذاریم که خیال شگرف و دیوانه‌سان به آزادی

از مطلبی به مطلب دیگر پرواز کند.

آنچه هر یک از شما خواسته است، همان‌گو باش.

این محال است، و درست از همین رو باورکردنی.

(فاوست از طرف دیگر پیش‌صحنه بالا می‌آید.)

منجم

همچون مؤبدی در لباس نیایش، تاج بر سر، مردی شکوهمند

آنچه را که دلیرانه آغاز کرده است به پایان می‌رساند.

از پی او سه پایه‌ای از ژرفناها بالا می‌آید

و از درون تشت آن به گمانم بوی عطر می‌شنوم؛

اکنون او سرگرم تبرک کار بزرگی است که صورت می‌گیرد؛

لحظه‌ای که فوا می‌رسد جز خوشی با خود نمی‌تواند آورد.

به نام شما ای مادران که در فضای بیکران
جاودانه تنها بر تخت نشسته‌اید،
با این همه با همید و گرداگردتان
تصویرهای زندگی است، فعال، اگرچه محروم از زندگی؛
آنچه زمانی در رخساری زندگانی مادی بوده بود
هنوز آنجا در جنبش است و می‌خواهد جاودانه باشد؛
شما، ای قدرت فرمانروا، آن را

میان چادر روز و سقف شب می‌پراکنید،
جایی همچون اشکالی که زندگی به دنبال خود می‌کشد،
جایی همچون اشباحی که مؤبد بیباک پدید می‌آورد.
اینک او به چشمان‌تان باز می‌نماید: ثروتی بی‌همتا،
هر چه آرزو کنید: شگفتی در شگفتی.

منجم

همین که او کلید را به تشت می‌ساید،
مِه و دمه‌ای سراسر فضا را فرا می‌گیرد
که از خلال هر چیز می‌گذرد، می‌خزد، از جایی به جایی می‌رود،
گسترده می‌شود، پخش می‌گردد، باز فراهم می‌آید؛
ولی شاهکار جادویی ارواح را بنگرید:
همچنان که می‌روند و می‌آیند، نغمه‌های موسیقی به گوش می‌رسانند؛
اصوات هوایی‌شان حالت ناشناخته‌ای پدید می‌آورند،
در هر جا که دیده شوند همه چیز آهنگ خوش دارد،
آرایه بالایی ستون به اهتزاز در می‌آید، تنه ستون،
تمامی معبد، انگار سرود می‌خواند، در ظنین است
و از پرده سبک مهی که فرود می‌آید،
بر همان آهنگ، نوجوانی زیبا قدم بیرون می‌نهد.
آیا نام آن کس را که ظاهر می‌شود باید بگوییم؟
کیست که پاریس^۱ خوش‌اندام را نشناسد؟

(پاریس ظاهر می‌شود.)

اوه! رخسندگی والای شکوفه جوانی!
آری، به شادابی هلو، با همان مزه!
لبش با آن نقش دلربا، پرگوشت، براق.

یک بانو

دومی

سومی

چهارمی

در چنان جامی به صد شوق می توان نوشید.

پنجمی

به اندازه کافی خوشگل است، گرچه به سلیقه من کمی درشت استخوان.

ششمی

راستش، می توانست برازندگی بیشتری داشته باشد.

یک سوالیه

چهره اش چیزی از یک پسر چوپان دارد. هیچ چیزش به شاهزاده ها یا درباریها نمی رود.

دیگری

به گمانم، این جوان، نیم برهنه بس زیباست،

ولی خوشتر داشتم که او را در لباس جنگ بینم.

یک بانو

اینک می نشیند، چه دلنشین، چه دوست داشتنی!

سوالیه

خوش داشتید که سرتان را روی سینه اش تکیه بدهید؟

یک بانوی دیگر

بازویش را برمی روی سرش خم کرده.

پرده دار

چه بی ادبی! من اجازه نمی دهم...

بانو

شما، آقایان، همه جا باید ایرادی بگیرید.

پرده دار

چه! در حضور امپراطور، سرک خمیازه بکشد؟

بانو

نقشی است که بازی می کند. به گمانش اینجا تنهاست.

پرده دار

همه چیز باید از روی ادب باشد، نمایش هم.

بانو

بعده نازنین به خواب شیرینی فرو رفته.

پرده دار

خروپفش حالا بلند می شود. عالی است! بسیار طبیعی.

یک بانوی جوان (با شیفنگی)

این چه عطری است، آمیخته با بخارهای کندر،

که قلم را خنک می کند و همه حواسم را در آشوب می افکند؟

بانویی (به سال بزرگتر)

راست است. این عطر که روحم را در چنگ گرفته

از اوست که بر می آید.

بانویی (باز بزرگتر به سال)

این گل خدایی نوجوانی است

که در او شهد جاودانگی خدایان شده

و عطر آن در هوای پیرامون پیچیده است.

(هلن پیش می آید.)

مفیستوفلس

پس این خود اوست؟ راستش، هیچ جای پروا کردن از او برایم نیست.

با آن که بسیار زیباست، چنگی به دلم نمی زند.

منجم

این بار، دیگر برآستی من هیچ کاری ندارم!

خاکسارانه اعتراف می کنم: صدایم در نمی آید.

زیبایی از راه می رسد، زبانهای آتشین از کار می افتند...

زیبایی را همیشه و در هر زمان ستوده‌اند،
ولی آن که ببیندش، دیوانگی در رگهایش نفوذ می‌کند
و آن که بر او دست یابد، نصیبی بیش از حد بزرگ برده است.
آیا چشمتان هنوز با من است؟ چه سان در جان آتشیمن
چشمه زیبایی به سرشاری روان است!
دوندگی‌های وحشتم چنین پایان خوشی دارد.
دنیا برایم عدمی نفوذناپذیر بود؛
اکنون، پس از رسیدن به این مقام روحانی، چنان می‌نماید
که دنیا در خور آرزوی من است، درست و بجاست، بر دوام است؛
بگذار نفس زندگانی در من بمیرد و از پایم درآورد
اگر بتوانم، در فراق تو، از نو زنده شوم.
آن پیکره‌ای که رؤیای آرزومندی به وی چندی پیش
در آن آینه جادویی توانست سرشار از خوشی‌ام کند
تنها پژواک مبهمی از یک چنین زیبایی بود.
به تو است که من می‌خواهم نیرویم را بدهم،
و نیز شیرۀ ناب هرگونه سودا را؛
از آن تو است آرزویم، عشقم، پرستش خدایی‌ام، دیوانگی‌ام...

مفیسیتوفلس (از دهانه جایگاه سوفلور)

در قالب نقش‌تان بمانید و خویشتن‌دار باشید.

بانویی (سالخورده)

بلند بالا زنی است، سخت زیبا، اما سرش پرکوچک است.

بانویی (جوانتر) پایش را نگاه کنید! از آن یغورتر نمی‌توان پیدا کرد.

یک دیپلمات شاهدخت‌هایی مانند او را در دربار می‌توان دید

و من از سرتاپای عیش می‌یابم.

یک درباری عشوه‌گر و مهربان، اینک او به خفته نزدیک می‌شود.

بانو درکنار چهره‌ای تا این حد جوان و تا این حد پاک، باید گفت زشت است!

یک شاعر جوان، از آتش زیبایی خودگویی افروخته است.

بانو دیان^۱ است و اندیمیون^۲ درست یک پرده نقاشی!

همان شاعر کاملاً درست است. به گماتم، گویی آن الهه

به سوییخ خم شده است که دم زندش را نفس بکشد...

چه خوشبخت مردی! یک بوسه! آخ، دیگر چه می‌توان خواست!

یک بانوی
گیس سفید
فاوست
مفیتوفلی

چه! پیش این همه مردم؟ صحنه‌ای ناهنجار.
وحشت‌آور لطفی است در حق این پسر!
خاموش!

دریاری

بگذار شب بر حسب قانون خودش رفتار کند.
زن با قدمهای سبک دور می‌شود؛ جوان بیدار می‌گردد.

بانو

ولی زن سر بر می‌گرداند. آخ! پیش‌بینی کرده بودم.

دریاری

جوان تعجب می‌کند، می‌پندارد که خواب می‌بیند، در حیرت است.

بانو

زن تنها آنچه را که پیش‌تر دیده است می‌بیند.

دریاری

و اینک، بزرگوارانه، به سوی جوان می‌رود.

بانو

خوب می‌بینم که آماده است تا به ریش جوان بخندد؛

در چنین احوالی، همه مردها احمق‌اند؛

جوان هم می‌باید خودش را نخستین مرد او تصور کند.

شوالیه

او را به چشم زشت نکند! چه ظرافت شکوهمندی!

بانو

این روسپی! زشت‌تر از او آیا می‌توان یافت؟

چه قدر دلم می‌خواهد به جای آن پسر باشم!

یک غلامبچه

چه کسی دلش نمی‌خواهد که در چنان دامی بیفتد؟

دریاری

جواهری است که در دستهای بسیاری گشته،

بانو

طلاکاری‌اش هم از جلا افتاده است.

دیگری

از همان ده سالگی، پالانش کج بود.

هر کس از آنچه در برابر خود می‌یابد به‌تریش را بر می‌گزیند؛

شوالیه

من به آنچه از این دلبر باقی‌مانده است راضی‌ام.

من او را بروشنی می‌بینم و با این همه در شگفتم،

یک دانشمند

زیرا شک می‌کنم که برآستی خود او باشد.

دیدار حضوری هوش ما را در همه چیز به مبالغه وا می‌دارد؛

اما من، تنها آنچه را که نوشته شده است معتبر می‌گیرم.

در جایی خوانده‌ام که او بخصوص

دل همه پیروپاتالهای تروا^۱ را به دست می‌آورده.

و اینجا هم گویا کار بر همین منوال است

چه، به رغم سن و سالم، من هم از او خوشم می‌آید.

پسر به پهلوانی مصمم مبدل می‌شود!

منتجم

دختر را در آغوش می‌گیرد و آن بی‌نوا به زحمت از خود دفاع می‌کند؛
با بازوان زورمندش او را از زمین بر می‌کند.
آیا قصد ربودن دارد؟

فاوست

دیوانه گستاخ،
چگونه جرأت می‌کنی... دیگر پُر دور می‌روی! نفهمیدی چه گفتم؟
ولی این نمایش ارواح را تویی که ترتیب می‌دهی!
در یک کلمه، پس از این صحنه،
نام این نمایش باید «ربودن هلن» باشد.

مفیتوفلس

منجیم

فاوست

ربودن؟ پس من اینجا هیچ‌کاره‌ام؟
مگر این کلید هنوز در دست من نیست،
کلیدی که مرا در جاده‌های بس ناهموار رهنمون شده
تا آخرین مرزهای تنهایی جانگزا برده است؟
اینجا من بار دیگر در واقعیت پا می‌نهم،
و روح، پس از پیکار با ارواح، خواهد توانست
قلمرو امپراطوری دوگانه‌ای را در تصرف آرد.
آه! هلن، هر چه هم که دور بوده، نزدیک می‌شود؛
من نجاتش می‌دهم، و اینک او به دو صورت از آن من است.
مادرها! مادرها! در من یارای آن هست. باید او را به من بدهید
و آن کس که بازش شناخت، همو باید بگیردش.
فاوست، فاوست، چه کاری است که می‌کنی؟ ولی دیگر با تندی
می‌گیردش. عَرَض جوهر خود را از دست می‌دهد...
باز او کلید را روبه جوان می‌برد،
به وی می‌سپاردش... در یک دم، آه! همه چیز به هوا می‌رود.
(انفجار درمی‌گیرد. فاوست بر زمین افتاده است. ارواح به صورت بخار محو
می‌گردند.)

منجیم

مفیتوفلس (فاوست را بر دوش خود می‌گیرد)

حالا دیگر راضی شدید! به دوش کشیدن همچو دیوانه‌هایی
حتی برای شیطان می‌تواند سرانجام زیاتبار باشد.
(تاریکی، غلغله.)

پرده دوم

اطالی تنک با سقف بلند و طاق به سبک کوتیک
همان که پیش از این فاوست در آن می‌زیست، بی‌تغییر.

مفیستوفلس

(از پشت یک پرده در کار بیرون آمدن است؛ وقتی که پرده را بالا می‌زند و به پشت سر می‌نگرد، فاوست را می‌توان دید که روی تختی به سبک قدیم دراز کشیده است):

آسوده اینجا دراز بکش، ای بدبخت گرفتار
در بند عشقی که نمی‌توانش گسست.
کسی که هلن زمینگیرش کرده باشد
به دشواری خواهد توانست عقل خود را باز یابد.
(به اطراف خود نگاه می‌کند.)

اینجا، آنجا، همه جا را در این تالار نگاه می‌کنم،
هیچ چیز عوض نشده، همه چیز مانند گذشته است:
شیشه‌های رنگین شاید چرکین‌تر شده‌اند،
کارتونک بی‌شک به جاهای تازه دست انداخته
کاغذ زردشده، مرکب نیز خشک شده است،

ولی همه چیز در جای خود است: هنوز روی میز تحریر
قلمی است که با آن روح فاوست به شیطان فروخته شد.
آری، من آن قطره خونی را که از او طلب کرده بودم
می‌بینم که خشک شده در ته قلم مانده است؛
چیزی منحصر به فرد که به گمانم

مایه شادی بزرگترین مجموعه‌داران خواهد بود.
آن پوستین کهنه به همان قلاب قدیمی آویزان است
و مرا به یاد آن درس خنده‌آوری می‌اندازد
که در آن سر به سر آن جوانک ساده‌دل می‌گذاشتم
و آن شاید هنوز هم غذای روحی اوست.
ای قبای خزگرم کهنه،

براستی در خود میل غلبه ناپذیری حس می‌کنم
 که باز خود را در هیئت عالمانه تو بی‌پوشانم
 چنان که گویی تنها منم که به حقیقت دست یافته‌ام،
 تصویری که به دل دانشمندان همیشه خوش می‌نشیند،
 هر چند که شیطان زمان بس درازی است که دیگر بدان نمی‌اندیشد.
 (پوستین را از جالباسی برگرفته تکان می‌دهد؛ جیرجیرکها، سوسکها و
 پروانه‌هایی از آن بیرون می‌جهند.)
 همسرای حشرات سلام بر تو، سلام، خوش آمدی
 ای خداوندگار دیرینه ما!
 رقص پر از وزوز ما
 نشانه آن است که تو را شناخته‌ایم.
 تو ما را یک یک اینجا
 نهانی و بی صدا افشانده بودی.
 اینک، ای پدر ما، ده هزار ده هزار
 رقص‌کنان اینجا مییم.
 دیو بدکاره در نهان داشتن خود
 در ته قلب کسان استاد است.
 شپش‌ها از پوستین آسانتر
 کنده می‌شوند تا او از دلها.
 این خانواده جوان دلم را چه شاد می‌کند!
 آن که دانه بیفشاند، پس از چندی درو خواهد کرد.
 من این قبای کهنه را باز می‌تکانم
 و باز آنها به گرد من می‌آیند و پرپر می‌زنند...
 آفرین! بروید و در صد هزار نهانگاه پراکنده شوید.
 نازنینانم، شتاب کنید و برای خودتان آشیانی بجوید؛
 آن جعبه‌های کهنه جایگاه امنی هستند،
 و آنجا، آن کاغذ پوست آهوی تیره گشته.
 در این نخاله‌های خاک‌گرفته سفالینه‌های کهن،
 در گودی فراخ چشمخانه این کله‌های مرده،
 در این خرت و پرت کپک‌زده، باز تا مدتها
 پروانه‌ها و بیدها زندگی خواهند کرد.
 (پوستین را به تن می‌کند.)
 بیا شانه‌ام را بی‌پوشان، به یمن این قبا

مفیستوفلس

آقای مدیر بار دیگر سرکار خود حاضر است.
 ولی آیا عنوان کافی است؟ بگذار
 مردمی را که بشناسندم ظاهر سازم.
 (زنگ را می زند و صدائی زیر و گوشخراش بر می آید که تالارها را به لرزه در
 می آورد و درها را باز کرده به هم می کوبد.)
 فامولوس^۱ (تلوتلوخوران در طول راهرو تاریک):

چه ولوله ای! چه لرزشی!
 پلکان می جنبید، دیوار می لرزد...
 از خلال شیشه های رنگین پنجره ها
 توفان آتش بر می جهد؛
 کف ساختمان در تلاطم است،
 از بالا گچ و خاک می ریزد،
 درها که چنان که باید بسته شده بودند
 معجزه آسا باز می شوند.
 آنجا! چه مایه وحشتی! یک غول
 قبای فاوست را پوشیده است؛
 نگاهش، اشاره هایش، براستی
 مرا از هوش می برند.
 آیا باید بمانم؟ باید بگریزم؟
 چه می خواهد به سرم بیاید؟

مفیستوفلس (اشاره می کند):

بیایید. شما، عزیزم، آیا نیکودموس^۲ نیستید؟
 آری، ای سرور نام آور، این نام من است. اورموس.^۳
 بگذریم از تعارفات.

فامولوس

مفیستوفلس

این که مرا می شناسید، مایه سرفرازی است.

فامولوس

ها، بله! سالها گذشت، موها جوگندمی شد،

مفیستوفلس

و تو هنوز دانشجویی. گرچه یک دانشمند هم پیوسته می آموزد

و این یگانه سرنوشتی است که او می شناسد،

با ورق ها بتای محقری می سازد

که حتی بهترین شان به پایانش نمی رساند.

ولی استاد شما، کاری نیست که او نتواند.

دکتر واگنر،^۱ دانشمند بزرگوار، که در سرزمین‌های دور می‌شناسندش.
 اکنون او نخستین دانشمند در جهان است.
 نگهدارندهٔ ستونهای دانش اوست، همه چیز بر او استوار است،
 دامنهٔ فرزاندگی را هر روز اوست که می‌گستراند،
 هزار شتوندهٔ حریص به دانستن در محضرش گرد می‌آیند.
 تنها اوست که بر کرسی درس می‌درخشد،
 و مانند پطر مقدس کلیدهایی دارد
 که با آن درهای بالا و پست را می‌گشاید.
 با چه فروغی می‌فروزد، چه گونه می‌سوزد!
 هر نام و آوازه، هر افتخاری پیش او خاضع است.
 حتی نام فاوست در برابر نام او رنگ می‌بازد؛
 چه چیز است که او اختراع نکرده باشد؟
 ببخشید، سرور محترم، که جرأت می‌کنم خلاف شما سخن بگویم.
 ولی می‌خواهم شما را بهتر بیاباگاهانم،
 زیرا به هیچ رو چنان نیست که فرموده‌اید.
 فروتنی استادم خدشه‌ناپذیر است؛
 ناپدید شدن آن مرد بزرگ به چنان صورت نامفهوم
 برای او ضربه‌ای بسیار سخت بود
 و او همهٔ امیدش بر بازگشت وی نهاده است.
 اطاق هنوز همان گونه است
 که در زمان دکتر فاوست بوده، و از پس غیبت وی،
 به انتظار همان کسی است که در آن سکنا داشت.
 خود من به زحمت اگر جرأت کنم در آن پا بگذارم.
 این کدام اقتران کواکب است که به ما روی نموده؟
 دیوار ترس خورده به زحمت خود را نگه می‌دارد،
 چارچوب در می‌لرزد و قفل می‌باید شکسته باشد،
 وگرنه شما خود با در بسته روبرو می‌شدید.
 استادتان آیا جایی آن‌تر است؟
 مرا پیش او ببرید، یا او را اینجا بیاورید.
 می‌خواهید که من از دستور اکیدش سرپیچی کنم؟
 براستی نمی‌دانم آیا چنین جرأتی خواهم داشت،

فامولوس

مفیستوفلس

فامولوس

زیرا چندین ماه است که سرگرم ساختن اکسیر است،
و خود را ملزم به نهان‌ترین نهان‌کاریها کرده.
او که در میان دانشمندان ما ظریف‌تر از همه است،
اکنون می‌توان به جای زغال‌فروشانش گرفت؛
گوش تا نوک بینی‌اش می‌آید،
چشمها سرخ از بس دمیدن بر آتش،
همه حواسش مدام به کار خود،
چکاچاک انبرها به گوشش نوای موسیقی.
چه! منی که می‌توانم موفقیّتش را تسریع کنم،
مرا نزد خود راه نمی‌دهد؟

مفیستوفلس

(فامولوس بیرون می‌رود. مفیستوفلس با سر و روی جدّی می‌نشیند.)
تازه من اینجا در مقام خود جا گرفته‌ام
که یک مهمان آشنا به دیدنم می‌آید،
ولی این بار گستاخ است و حاضر جواب.
از هم اکنون می‌بینمش که خودستایی می‌کند.
با کالورلوس^۱ (شتابان در راهرو می‌آید):

درها و دروازه‌ها را می‌بینم که باز است؛
می‌خواهم امیدوار باشم که زنده‌ها،
در پایان کار، از آن سر باز زنند
که خود را در میان کپه‌ای از چیزهای مرده
دفن کنند و از زندگی روی بگردانند.

دیوارها رمبیده نشست می‌کنند
و بزودی، گمان می‌کنم، فرو می‌ریزند.
پیش از آن که زیر آوارشان بمانیم،
باید که بی‌درنگ بگریزیم.
سن، با همه بیباکی شایسته‌ای که در من است،
در این مکان می‌ترسم قدمی دیگر بردارم.

امروز باز چه‌ها خواهم شنید؟
اینجا بود که مدتها پیش

آمده بودم و از چیزی سر در نمی آوردم،
آری، زودباورترین شاگرد نوآموز...
آن مرد ریشو، وقتی که به پرگویی هایش
گوش می دادم، به چشم چه دانا می نمود!

استادها همه شان، معجز به چند کتاب کهنه جادوگری،
به همان اندازه که می دانستند دروغ می گفتند.
آنها مانند من به گفته های خود باور نداشتند
و باز زندگی را بر ما حرام می کردند.
ولی در این نیمه تاریکی شامگاهی
آن کیست که در ته آن حجره می بینم؟

نزدیک می شوم... چه تصادف شگفت آوری!
آنجا، فرو رفته در پوستین خود،
زیر پشم زمخت قهوه ای رنگ،
این خود اوست، همان گونه که ترکش کردم.
چه قدر در نظرم دانا می نمود
آنگاه که نمی فهمیدم چه می گفت!
ولی اکنون خاطرم آسوده است:
بی تشویش به سراغش برویم.

ها! سرور پیرمن، اگر آبهای ^۱لنه
این کله بی مو را با حباب های خود پر نکرده باشد،
بینید، این شاگرد سابق که دیگر
از تنبیه و چوب مدرسه رهایی یافته به دیدارتان آمده است.
شما در رفتار و در هیئت تان هیچ عوض نشده اید،
ولی درباره من، کار رنگ دیگری دارد.
اگر صدای زنگ من توانسته است شما را به اینجا بکشاند
چه بهتر: من به شما قویاً ارج می گذاشتم،
از همان زمان، در هیئت کرم یا بادامه تان،
جلوه پروانه زیبا را می توانستم تحسین کنم.

مفیستوفلس

موهای بلند تابدارتان، یقه توریاftان
در آن زمان برایتان مایه لذتی کودkانه بود؛
اینک اما موهایتان کوتاه است، قیافه‌ای مردانه و سرکش دارید،
ولی اینجا دیگر خانه پدری نیست!
آقای سالخورده من، درست است که این همان جای سابق است،
ولی فکر کنید که زمانه بسیار رنگ عوض کرده:
واژه‌های دوپهلوی دیگر بر من اثر ندارد.
آن زمان شما تردستی و زبان‌بازیتان را

باکالورنوس

روی یک نوجوان زودبازوری شیشه پبله اعمال می‌کردید؛
امروز هیچکس همچو جرأتی ندارد.
وقتی که حقیقت را چنان که هست
رک و راست به این جوانها می‌گویید،
جفله‌ها از آن خوش‌شان نمی‌آید؛
ولی، پس از آن که تجربه تلخ آن را از سرگذرانند،
پیش خود خیال می‌کنند که همه چیز از خودشان مایه می‌گیرد
و استادان‌شان مشتی احمق بوده‌اند.
یا مشتی حقه‌باز!

مفیتوفلس

باکالورنوس

حقیقت را چه کسی می‌آید و رو در روی ما می‌گوید؟
استادان همه می‌دانند چگونه آن را بپزند و بدوزند،
شکلک‌شان را برای بچه‌های ساکت و آرام دلپذیر سازند،
گاه لبخند بزنند، گاه زیرک بنمایند یا که جدی باشند.
البته، برای آموختن، زمانی از عمر مقرر است؛
اما شما، به نظرم می‌رسد که بزودی می‌توانید درس بدهید.
بسا شب‌ها و روزها آن قدر تجربه اندوخته‌اید
که بتوانید به فروشش برسانید!

مفیتوفلس

باکالورنوس

تجربه؟ رکنی زاید
و برای هوش آدمی، چیزی بی‌هوده.
اکنون، اعتراف کنید: همه آنچه آدمی دانسته است
آیا هرگز ارزش آموختن داشت؟

مفیتوفلس

پس من دیوانه‌ای بیش نبوده‌ام؟ گرچه، خودم این را حدس می‌زدم
چه قدر من به چشم خودم بی‌فایده و زبرتی می‌آیم...
مایه خوشوقتی من است! آخرش، سر عقل آمدید!
این نخستین پیری است که می‌بینم عاقل است.

باکالورنوس

مفیستوفلس

من گنج می‌جستم، طلای زیر خاک،
ولی جز زغال بی‌بر به دست نیاورده‌ام.

باکالورنوس

اقرار کنید: این سر بی‌موی تان

چندان بیشتر از همه آن کله‌های پوک نمی‌ارزد!

مفیستوفلس

دوست من، آیا خودت را کمی بی‌ادب نمی‌یابی؟

باکالورنوس

برای مؤدب بودن باید دروغ گفت!

مفیستوفلس (خطاب به تماشاگران):

حال که اینجا هوا و روشنایی را از من دریغ می‌دارند،
شما، ای مردم خوب تماشاگر، آیا به من پناه خواهید داد؟

باکالورنوس

گزاره‌کاری است که چون کسی به پایان خود رسید

بخواهد هنوز باشد، در حالی که دیگر هیچ نیست.

ما از خون است که زنده‌ایم: بر روی هم، خون کجا

با نیروی بیشتری روان است جز در رگهای مرد جوان؟

خونی تازه و گرم که تلاش زورآورش

با زندگی باز زندگی دیگری می‌آفریند.

همه چیز در جنبش است، همه چیز در کار است، و این رازی است ژرف:

ناتوان از پا می‌افتد، توانا بر توان خود می‌افزاید.

آن زمان که ما نیمی از کره زمین را به تصرف درآوردیم،

شما چه کردید؟ خیال‌پردازی، حسابگری، اندیشه‌وری؟

نقشه روی نقشه! پیری بیماری است،

تب سرد است، نیاز است که دیوانگی شدیدترش می‌کند.

و از آنجاکه، در واقع، پس از سی سالگی

آدمی را دیگر زنده نمی‌توان شمرد،

همان بهتر که شما را به وقت خود بکشند.

مفیستوفلس

در این باره، شیطان چیزی برای گفتن ندارد.

باکالورنوس

شیطان تا زمانی هست که من بدان راضی باشم.

مفیستوفلس (با خود):

شیطان اگر بخواهد، می‌تواند تو را کله‌پا کند.

باکالورنوس

جوانی؟ مفهوم بس والای آن چنین است:

پیش از آن که من جهان را بیافرینم، آیا جهانی وجود داشت؟

منم که خورشید را از دل دریا بیرون جهاند

و ماه به دست من بود که فروغش را پراکند.

در راهی که می‌رفتم، روشنایی روز دو چندان می‌شد؛

پیش پای من گلها از زمین بیرون می‌جست؛
 منم که، در آن شب نخستین، لاجورد پرستاره آسمان را
 در شکوه بیکرانش گسترانیدم.
 و جز من آیا چه کسی آمد و زنجیرهایی را
 که پیشداوریهای بردگان با آن گرفتارتان می‌داشت از هم گست؟
 من، آزاد از قید و بند، بی هیچ وقفه، بی یک دم آسایش،
 می‌روم و تجربه بیفایده را خوار می‌دارم،
 در حال جذبۀ اشراقی، شیفته هوش خود،
 روشنایی در پیش رو و سایه در پشت سر!
 (بیرون می‌رود).

مفیستوفلس

خل دیوانه، به سفرت ادامه بده...
 چه قدر این گفته حکمت‌آمیز مایۀ دردسرت خواهد شد:
 «چه کسی می‌تواند اندیشه‌ای، ابلهانه یا عاقلانه، داشته باشد
 که پیش از او در گذشته به خاطر کسی نرسیده باشد!»
 با این همه، چه اهمیتی دارد، به راحت برو!
 وقت هر چیز خواهد رسید. انگور له شده در چرخشت،
 هر چه هم دیوانه‌وار رفتار کند،
 سرانجام شراب خواهد داد.
 (خطاب به تماشاگران).
 شما به من گوش می‌دهید، اما نمی‌فهمید چه می‌گویم.
 بزودی، ای کودکان، کار بهتر خواهد شد.
 فکر کنید: شیطان پیر است؛
 شما هم پیر شوید تا درکش کنید!

آزمایشگاه

به شیوه سده‌های میانه؛ دستگاه‌های پرحجم و بدریخت برای
کاربردهای موهوم.

واگنر (در برابر کوره):

زنگ زده می‌شود، نوای درشتش
دیوارهای کهنه یکسر سیاه را می‌لرزاند.
دیگر آن تردید که بر گرمی‌ترین
امیدهایم سنگینی می‌کرد از میان رفته است.
تیرگی محو می‌شود، روشنی درمی‌گیرد...
هم اکنون در دل این قریع،
گوهر خارق‌العاده شب چراغ
مانند زغالی زنده شعله‌ور است؛
پرتوش از تاریکی شب گلزاره می‌کند،
قروغی سفید می‌درخشد،
اوه! خدا کند که این بار موفق شده باشم!
خدای من! یکی به در می‌زنند...

مفیستوفلس (به درون می‌آید):

سلام! مرا که می‌بینی به عنوان دوست آمده‌ام.

واگنر (نگران):

سلام بر اقتضای زایجه کواکب!

(به صدای آهسته.)

ولی بویژه، نه یک کلمه و نه حتی یک آه.
کاری بس عالی در شرف انجام یافتن است.

مفیستوفلس (آهسته):

این چه باشد؟

یک آدمی در وجود می‌آید.

واگنر

یک آدمی؟ مگر شما کدام جفت دل داده را

در این کوره زندانی کرده‌اید؟

واگنر

خدا نکند! شیوه تولید مثل نیاکان ما نابخردانه است

و ما این مسخره‌بازی را پایان یافته می‌شماریم.

آن نقطه نر می که در گذشته زندگی از آن بدر می‌جست،

آن نیروی درونی مان که ما را به پیش می‌راند،

و می‌ستانند و می‌داد تا خود را از نو بسازد،

و عناصر نزدیک یا دوری را به خود ملحق گردانند،

اکنون مقام والای خود را از دست داده است.

به آن بازی کهنه، بگذار حیوان دل‌خوش کند!

آدمی، با استعداد های بزرگی که دریافت کرده است، به گمانم

از این پس متشاء بسیار بالاتری خواهد داشت.

(رو به کوره.)

ها، می‌درخشند! ببینید، ما امید واثق داریم

که با آمیختن صداها عنصر - و چگونه آمیختن چیزی است

که باید دانست - این جوهر آدمی را

آن گونه که می‌باید ترکیب خواهیم کرد،

در بوته به تقطیرش خواهیم پرداخت،

و چنان که باید از صافی خواهیم گذرانند

تا آن مقصود بزرگ سرانجام در خاموشی به دست آید.

(روی کوره خم می‌شود.)

قوام می‌گیرد! نگاه کنید، ماده‌اش صاف می‌شود

و یقین هم در من راسخ تر می‌گردد.

آنچه را که راز طبیعت می‌شمردند،

جرات تجزیه و تحلیلش را ما به خودمان می‌دهیم،

و آنچه را که طبیعت در هر آفریده‌ای سازمان می‌دهد،

ما متبلورش می‌سازیم.

آنان که از عمری دراز برخوردار می‌شوند، اگر چه داناتر می‌گردند،

دیگر در مظان آن نیستند که به چیز تازه‌ای برخوردند.

مگر پیش از این خودم در سفرهایم

مردان بسیاری را ندیده‌ام که متبلور گشته‌اند؟

دارد بالا می‌آید، فروزان می‌شود، به لبه ظرف می‌رسد...

واگنر

یک لحظه دیگر کار پایان می‌گیرد.

هر قصد بزرگی در آغاز غلط می‌نماید؛
از این پس ما به ریش صدقه خواهیم خندید
و خود مغز هم، و اندیشه با آن،
بزودی به دست اندیشنده ترکیبی دیگر خواهد یافت.
(قرع را با شیفتگی نگاه می‌کند.)

شیشه با نیرویی خوش‌آهنگ طنین دارد،
کدر می‌شود، روشن می‌گردد... ها، دیگر جای شک نیست:
من یک موجود بس کوچک می‌بینم،
یک آدمی که دست و پا می‌زند، چهره‌ای دوست‌داشتنی دارد.
بیش از این ما چه می‌خواهیم، جهان سراسر چه می‌خواهد؟
اکنون پرده از چهره‌ی راز برداشته شده است.
گوش کنید، این صدای مبهم را گوش کنید
که سپس آوای آدمی می‌شود، گفتار می‌گردد.
هومون کولوس^۱ (از درون قرع، به واکنش):

هه، بابا کوجولو، کارها خوب پیش می‌رود؟ اشتباهی نبود.
خوب، بیا مرا به مهربانی بر قلبت فشار بده،
ولی پُر به قوت نباشد، مبادا شیشه بترکد.
خاصیت هر چیز همین است:
چیزهای طبیعی به زحمت در جهان جا می‌گیرند،
اما آنچه ساختگی است، برایش فضای بسته در خور است.
(به هفستوفلس.)

پسرعمویم، ابلیس! به گمانم تو درست به موقع و به جا
با حضور خودت سرافرازم می‌داری.
یاری بخت است که تو را بدین سان به نزد ما آورده است.
حال که من هستم، البته باید فعال هم باشم.
دلم می‌خواهد که بی‌درنگ دست به کار بزنم.
تو می‌توانی راهی را که باید در پیش بگیرم به من بیاموزی.
تنها یک سخن! تاکنون، وقتی که پیر و جوان
پی در پی از من پرسش می‌کردند، من شرمند می‌ماندم.
مثلاً، هیچکس هنوز نتوانسته است دریابد
که جان و تن چگونه می‌توانند بدین خوبی با هم بسازند،

واکنش

چگونه به یکدیگر این همه نزدیک باشند و هرگز دور نشوند،
و با این همه، هر روز این قدر با هم ستیز کنند.
بعد هم...

مفیستوفلس

ایست! بهتر است مردم از خود بپرسند
چرا مرد و زن همیشه به این بدی با هم می سازند.
علت این را تو هرگز نخواهی توانست پیدا کنی.
این بچه می خواهد فعالیت کند و ما کارها در پیش داریم.

هومونکولوس چه کار؟

مفیستوفلس (دری را در کنار اتاق نشان می دهد):

هنرهایت خواهند توانست اینجا خودنمایی کنند.

واگنر (همچنان به درون شیشه نگاه می کند):

براستی، تو پسر بسیار دلنشینی هستی.

(در کناری اتاق باز می شود و فاوست را می توان دید که بر بتری دراز کشیده.)

هومونکولوس (شگفت زده):

چه جالب!...

(شیشه قرع از دست های واگنر بدر می رود و می آید بالای سر فاوست و
روشنش می کند.)

گروهی از مردم، برکه آب زلال،

زنهایی در بیشه های انبوه رخت می کنند،

دلریا... از آن هم بهتر... حالاتی دل انگیز.

در میان شان، یکی به زیبایی جلوه باز بیشتری دارد...

زنی است از تبار راستین پهلوانان، بلکه از نژاد خدایان!

پایش را به آب روشن برکه می رساند،

تنش، آن شعله زندگی، پیکره ای با ظرافت سروران،

نرم و چالاک، خود را در بلور صافی آب خنک می کند.

ولی چیست این غلغله بالهای شتابان،

این صفیرها، لبرهای آب که آینه روشنش را می آشوبد؟

دختران، هراسان، به سوی کناره برکه می دوند،

شهبانو تنها بر جا می ماند، و شاد از ستایشی

که به زیبایی بی همتایش می شود، می تواند

آرام شاهزاده زیبای قوها را ببیند

که زانویش را نوازش می کند.

شهرزاده مهرجوی است و بیتاب... می خواهد آشتی کند...
ولی بنگر اکنون بخاری بر می خیزد
و آن صحنه دلنشین رؤیایی را
در پرده‌ای ضخیم می پوشاند.

مفیستوفلس

می بیندش، چه قصه گوی شیوایی!
تو، هر چند که بسیار کوچکی، چیزها از خودت در می آوری.
من که هیچ چیز نمی بینم...

هومونکولوس

البته، چون تو در شمال زاده شده‌ای،
جوانی‌ات را در روزگاران تاریکی گذرانده‌ای،
در سده‌های گرد گرفته شوالیه‌ها و کشیشان،
چشمت کجا می توانست آزادی را فرا گیرد؟
تو تنها در جایی که تاریکی فرمانرواست در خانه خویشی.
(به اطراف خود نگاه می کند.)

همه جا سنگهای خاکستری، افسرده، ناشاد.
دیوارهای پر از نقش‌های در هم، طاقهای جناغی پست، تاریک...
آن خفته اگر اینجا بیدار شود، باز چه بازی سر نوشتی!
همان دم می افتد و درجا می میرد.
چشمه‌های جنگل، قو و زیبارویان برهنه،
تصویرهای آینده که او در رؤیای خود دیده است،
مگر از پس آن می تواند در این مکانها بماند؟
من که به همه چیز سازش می یابم، بهتر از او از عهده‌اش بر نمی آیم.
بیریمش.

مفیستوفلس

هومونکولوس

پیشنهادی که تا اندازه‌ای به دلم می نشیند.
سریاز را به جنگ بفرست،
دختر جوان را به مجلس رقص ببر،
همه چیز به خوشی خواهد گذشت.
ولی، یادم آمد، اکنون درست
شب کلاسیک والپورگیس^۱ است.
فرستی از این بهتر نیست که او را
یار دیگر در محیط راستینش فرو ببریم.
از همچو چیزی من هرگز سخنی نشنیده‌ام.

مفیستوفلس

هومونکولوس

اگر این به گوش تان نرسیده، علت دارد:

سر و کار شما تنها با شبح رمانتیک است.

ولی شبح کلاسیک هم باید وجود داشته باشد.

مفستوفلس

کدام راه را در پیش می‌گیریم؟ از هم اکنون حس می‌کنم

که این همکاران باستانی را هیچ خوش ندارم.

هومونکولوس

اگر چه تو، شیطان، دوست داری که در شمال باختری

سکنی بگیری،

ما به سوی جنوب خاوری خواهیم رفت. در دشتی پهناور

روخانه^۱ پنه آزادانه پیچ و تاب می‌خورد؛

خلیج‌هایی با هوای خنک، بیشه‌های سبز، درخت‌ها، آرامش؛

دشت تا دامنه^۲ کوه کشیده می‌شود.

آن بالا فارسال^۳ است، شهر تازه و کهنه هر دو.

مفستوفلس

چه مصیبتی! فرار کنیم! این پیکارهای پایان‌ناپذیر

برندگان با جباران را کنار بگذاریم؛

چه دردسری! همین که جنگی به پایان می‌رسد،

بزودی در جای دیگری آغاز می‌شود.

هرگز به فکر یکی از حریفان نمی‌رسد

که خود عروسکی بیش در دست آسموده^۴ نیست.

آنها، به گمان خود، به نام تو ای آزادی می‌جنگند،

اما واقعیت جنگ برده با برده است.

هومونکولوس

سرشت زشت آدمیان را به خودشان واگذار؛

هر کس از ایشان باید، چندان که می‌تواند، از کودکی

پیکار کند و جنگ‌آزموده شود و در ماجرا مرد گردد.

ولی ماییم که باید این بدبخت را درمان کنیم.

تو اگر دارویی می‌شناسی، هنرت را بنما،

وگرنه بر من است که به یاری او بیایم.

مفستوفلس

شک نیست که در بروکن^۴ امکانات بسیاری هست،

ولی من کلون همه^۵ درهای بت‌پرستان را بسته می‌بینم.

یونانی‌ها، که بر روی هم هرگز ارزش چندانی نداشته‌اند،

دست کم می‌گذارند که شخص از گرایش‌های آزادانه^۶ حواس

1. Pénée.

2. Pharsale.

3. Asmodée.

4. Brocken.

که قلب آدمی را به سوی گناهان نشاط آور می رانند لذت ببرد؛
اما گناهان ما همیشه اندوه‌زا و مایهٔ بیزاری‌اند.
خوب؟

هومونکولوس تو هرگز از یک جو دیوانگی باک نداشته‌ای.

من اگر بگویم: زنان جادوگر تسالی،^۱

آیا نام بزرگی را به تو پیشنهاد نکرده‌ام؟

مفیتوفلس زنان جادوگر تسالی! در حقیقت،

من از مدتها پیش دریاره‌شان بررسی کرده‌ام.

همیشه با آنها بسر بردن، پس از چندی،

باعث یکنواختی شب‌ها مان خواهد شد،

ولی سری زدن و آزمایشی کردن...

هومونکولوس قبا را به من بده؛

می‌گذارم بش گرداگردتان تا بزودی

این تکه پارچه شما دو تن را به هوا ببرد،

همان گونه که روزگاری پیش از این کرد.

من هم راه‌تان را روشن می‌کنم.

واسنر (با نگرانی):

پس من چه؟

هومونکولوس تو در خانه می‌مانی

و فوزی‌ترین کارها را انجام می‌دهی:

کهنه کاغذهای پوست آهو را می‌گیری و مطالب حیاتی‌شان را

به شیوه‌ای منطقی طبقه‌بندی می‌کنی و می‌کوشی

که آنها را چنان که مقرر است یکی به دیگری پیوند بزنی،

دربارهٔ «چه چیز» و «چه گونه» هر چه ژرفتر به تفکر می‌پردازی.

و در این میان، من دنیا را زیر پا می‌گذارم،

شاید بتوانم معنای آن نقطهٔ کوچک روی حرف «θ» را کشف کنم.^۲

آن وقت است که کار بزرگ به انجام رسیده است.

برای کوششی چنین پردامنه، مزدی که خواهی داشت

زر خواهد بود و مقام، افتخار، زندگی آن قدر که در توانت باشد،

1. Thessalie.

۲- گذاشتن نقطه روی حرف «θ» کنایه از حدّ اعلای روشنگری درباره چیزی است. کم و بیش همان شیرفهم کردن.

تندرستی، پارسایی - ای، شاید - و دانایی.
خدانگهدار.

و ۳۱ نثر (اندوهگین):

خدا نگهدار، حس می‌کنم که قلبم یکسر فشرده می‌شود
و اکنون سخت می‌ترسم که دیگر نبینمش.

مفیستوفلس

ها، زود خودمان را به کناره‌های پرشکوه پنه برسانیم!
و این آقا، عموزاده‌مان را سبک نگیریم.
(خطاب به تماشاگران.)
همه‌مان سرانجام، به موجوداتی که
خودمان آفریده‌ایم وابسته‌ایم.

شب والپورگیس کلاسیک

دشت‌های فارسال

تاریکی.

اریکتو^۱

همچنان که تاکنون بارها در این شب جشن و هراس،
اینک من که نزدیک می‌آیم، - من که اریکتوی افسرده نام دارم،
بدور از همه آن زشتی نفرت‌انگیزی که تا بخواهی بر من بسته‌اند
آن شاعران فرومایه که هرگز از ستایشگری و هجوگری باز نمی‌ایستند.
هم اینک درّه رنگ پریده را می‌بینم که تا پایان افق
با موج چادرهای خاکستری رنگ پوشیده شده
و بازتابی است از این شب سرشار از ترس و هراس.
چه بسا بارها که تاکنون این شب تکرار شده و همیشه هم
تا جاودان تکرار خواهد شد. زیرا هیچکس نمی‌خواهد پادشاهی را
به دیگری واگذارد. هیچکس آنچه را که با زور به دست آورده است
و با زور بر آن حکومت می‌کند نمی‌خواهد از دست بدهد.
آری، ای بسا آن کس که نمی‌داند خود را چگونه راه ببرد مدعی راه بردن
همسایه خویش است، می‌خواهد اراده‌اش را در راستای خواست
غرورآمیز خود هدایت کند.
نبردی که زمانی در این محل در گرفت سرمشق بزرگی شد تا بدانند
که چگونه زور قاهری در برابر خود زوری قاهرتر می‌یابد،
چگونه، ای آزادی، تاج به هزاران گل آراسته تو پاره پاره می‌شود،
و چگونه برگ زیر غار بر پیشانی جبار خودکامه راست می‌آید.
در اینجا پمپه^۲ روزهای شکوفان عظمت گذشته‌اش را به یاد آورد،
آنجا سزار^۳ بیدار مانده در شب، چشم به عقربه دودل پیروزی داشت.
آن دو بزودی به هم خواهند زد. ولی دنیا دیگر می‌داند چه کسی پیروز
گشت.

1. Erichtho.

2. Pompée.

3. César.

آتش‌های اردوگاد روشن‌اند و شعله‌های سرخ می‌پراکنند،
 بازتاب خونهای ریخته را خاک پس می‌دهد،
 و فرج قهرمانان افسانه‌های یونان که فروغ کمیاب و معجز‌آسای شب
 به سوی خود می‌کشندشان گرد می‌آیند...
 نزدیک هر آتشی، هر یک از شخصیت‌های افسانه‌ای روزهای باستان
 در هیئتی مبهم تلوتلو می‌خورد یا به راحتی نشسته است.
 ماه، بی‌شک نه تمام ولی پرفروغ،
 بر می‌آید و رخسایی نرمی به اطراف می‌پراکند،
 آنگاه پنداشت چادرها محو می‌شود، و زیانۀ آتش‌ها به نیلی می‌گراید.
 ولی، بر فراز سرم، این چه شهابی دور از انتظار است
 که گر می‌گیرد و مانند یک گوی مجسم می‌درخشد؟
 بوی زندگی می‌شوم. اما سزاوار من نیست
 که به زنده‌ای نزدیک شوم که برایش شوم.
 برای شهرتم این زیان دارد و به هیچ کارم نمی‌آید.
 ولی هم اینک آن چیز فرود می‌آید. عاقلانه است که دور شوم.
 (دور می‌شود.)

مسافران هوایی در بالا

هومونکولوس

بر فراز این آتش‌های ترس و هراس،
باز یک دور دیگر بزنیم؛
جهانی پر از اشباح وحشت
در درّه می‌توان دید.

مفیستوفلس

همچنان که از خلال پنجره‌های بس کهن
در سرزمین مه‌آلود و هراس‌خورده شمال ما،
برآستی موجودات بس زشتی می‌بینم.
اینجا من، بمانند آنجا، در خانه خودم هستم.

هومونکولوس

نگاه کن، این زن بلند بالا
با گامهای بلند از ما دور می‌شود!

مفیستوفلس

به دیدن شعله ما در هوا،
می‌باید دچار ترس شده باشد.

هومونکولوس

بگذار برود... تو سوارت را
بر زمین بگذار. او در برابر چشم ما
به زندگی باز خواهد آمد تا
در سرزمین افسانه‌ها پندار خود را پی بگیرد.

فاوست (همچنان که پایش به زمین می‌رسد):

آن زن کجاست؟

هومونکولوس

ما نمی‌دانیم تا آگاهت کنیم،
ولی بی‌شک همین جاست که باید پرسید.
پیش از دیدن روز، از آتشی به آتش دیگر پر سه بزن.
آن که جرأت کرد به تنهایی نزد مادرها فرود آید،
دیگر بدتر از آن چیزی نیست که بترساندش.

مفیستوفلس

خود من اینجا کاری دارم.

برای هر یک از ما نزدیکتر به سلامت آن است
 که میان این آتش‌ها بگردد
 و به تن خود تحقیق کند؛
 سپس، برای آن که همدیگر را بیابیم، بچه، تا می‌توانی بکوش
 که چراغت بدرخشد و طنین بیندازد.
 این گونه درخشان و پرطینتش می‌کنم.
 (میثئ^۱ قرع بسیار به شدت می‌درخشد و طنین می‌افکند.)
 راه بیفتیم! همه چیز اینجا سرشار از شگفتی است.

هومونکولوس

فاوست (تنها):

او کجاست؟ بیش از این دیگر نجویش...
 مگر این همان خاکی نیست که پروراندش؟
 همان رودی نیست که موجش در پای او به ساحل می‌خورد؟
 همان هوایی نیست که در آن سخن می‌گفت و سرود می‌خواند؟
 اینجا، به یمن یک معجزه، من در یونان هستم!
 به غریزه حدس زدم که قدم‌هایم کدام خاک را درمی‌نوردید.
 خفته را روحی لبریز از شادی کرد،
 من یک آنته^۱ تازه‌ام، آماده هر نبرد،
 و هر چیز غریبی که این لایرنت سوزان در برداشته باشد،
 من بی‌هیچ ترسی به اکتشاف آن می‌روم.
 (دور می‌شود.)

کناره‌های بالادست رود پنه

مفیستوفلس (گرداگرد خود می‌نگرد):

بیهوده من این هزاران آتش کوچک را درمی‌نوردم،
در این ناحیه من پاک بیگانه‌ام؛
تقریباً همه‌شان پاک لخت‌اند؛ بزحمت اگر پیراهن به تن دارند.
اسفنکس^۱ بی‌عفاف است و گریفون^۲ وقیع؛
از آن گذشته، همه جا چه بسیار جانوران بالدار
که، پیش و پس، در برابر چشمان هستند!
هر قدر که در ما هرزگی سخت قوی باشد،
به نظرم، تمدن باستان بیش از اندازه لبریز از زندگی است؛
می‌باید به آن رنگ و رویی مدرن‌تر داد،
و به این مردم رخت‌هایی طبق آخرین سلیقه روز پوشاند.
قوم فرومایه! اهمیتی ندارد، باید زود
به همه‌شان به اقتضای ادب سلام بگویم.
سلام، ای بانوان زیبا، و همچنین شما، ای پیران فرزانه!
یک گریفون (با صدای زیر ناخوشایند):

نه، پیر نه! بگو گریفون! هیچکس دوست ندارد بشنود
که او را پیر صدا می‌زنند. هر واژه باید
بر حسب طنین ریشه‌اش سنجیده شود؛ از این رو، ما
از واژه‌های پیر، پیرار، پیراهن، پیرایه سر باز می‌زنیم،
و همچنین از هر واژه‌ای که چنین ماده اشتقاقی داشته باشد.
با این همه، بی‌آن که از موضوع خارج شویم، در اصل
این چنگ^۳ است که شما در نام‌تان، گریفون، می‌پسندید.
البته! خویشاوندی‌شان واضح به نظر می‌رسد؛

مفیستوفلس

گریفون

1. Sphinx.

2. Griffon.

3. Griffe.

بر این پیوند خویشاوندی، گاه می‌خندند، ولی بیشتر بدان می‌بالند.
اگر زر، افسر یا دختری در چنگ گرفته شود،
بخت یار کسی است که، گریفون وار، چنگ زورمندتری دارد.
چند مورچه (از نوعی غول‌آسا):

شما از زر سخن می‌گویید؟ ما کپه‌هایی از آن یافته بودیم
و آنها را در گودی تخته سنگها پنهان کرده بودیم؛
آریماسپ‌ها^۱ آمدند و پیداش کردند
و بردنش به جایی دور و به ریش ما می‌خندند.
مجبورشان می‌کنیم که به کارشان اقرار کنند.
نه در این شب آزادی و جشن!
تا فردا هم ما ترتیب کار را می‌دهیم
و این یار بهتر موفق خواهیم شد.

گریفون
آریماسپ‌ها

مفیتوفلس (که میان اسفنکس‌ها نشسته است):

چه خوب اینجا به دلم می‌نشیند و در آن جا می‌گیرم!
بی‌چندان زحمتی، حرف هرکس را می‌فهمم.
از میان لیان ما، زبان ارواح است که بیرون می‌آید
و شما به آن جسمیت می‌دهید.
اکنون نامت را بگو که بهتر بشناسیمت.

اسفنکس

ذات مرا با نامهای بسیار خواسته‌اند تعریف کنند.
در میان شما آیا انگلیسی‌هایی هم هستند؟ مردمی که بسیار سفر
می‌کنند،

مفیتوفلس

پیوسته در گذار از آبشارها به میدانهای جنگ،
از یادمان‌های کلاسیک به آوار باروها...

اینک هم این جای بسیار مناسب تا به دلخواه خود خمیازه بکشند.
اگر باشند، گواهی می‌دهند که در نمایشنامه‌های قدیمی‌شان
من به عنوان ^۲Old Iniquity به روی صحنه می‌آمدم.

اسفنکس

برای چه؟

راستش، خودم نمی‌دانم.

مفیتوفلس

باشد. آیا تو چیزی دربارهٔ ستارگان می‌دانی؟

اسفنکس

این ساعت، این لحظه، به نظرت چه می‌آید؟
مفیتوفلس (به بالا می‌نگرد):

1. Arimaspe.

ستاره‌ای در پی ستاره دیگر می‌رود. هلال روشن ماه
آن بالا می‌درخشد. من، اینجا خوشم؛
خودم را هم به پوست شیر تو گرم می‌کنم.
برای چه گردشگاهی خوشتر در جای دیگر بجویم؟
بیا یک معماً، یا دست کم یک لغز طرح کن.
یک معماً فعلاً آن است که تو خودت را معنی کنی.

اسفنکس

تو می‌باید در پی آن باشی که خود را به درستی بشناسی؛
«بدکار لازمش دارد، پرهیزگار نیز به آن ارج می‌گذارد؛
جوشنی برای زاهد ریاضت‌کش تا با نفس بجنگد؛
برای آن دیگری، یک همدست در هرزگی یا جنایت،
همه‌اش هم برای آن که زئوس^۱ آن بالا بر قله اولمپ تفریح کند.»
یک گریفون (با صدای زیر و بلند):

از این یارو من خوشم نمی‌آید.

یک گریفون دیگر (با صدایی باز بلندتر):

چه می‌خواهد از جان‌مان؟

هر دو این مردم‌آزار، این بی‌سر و پا، جایش اینجا نیست.
مفیمتوفلس (با تندخویی):

گمان می‌کنی که ناختم بتواند پوست را
به همان خوبی چنگ تیز تو پاره کند؟
می‌خواهی، امتحان کن.

اسفنکس (به نرمی):

از نظر ما، تو می‌توانی بمانی.

ولی خودت به زودی خواهی خواست که ترک‌مان بگویی.
همان اندازه که طبیعی است سرزمین خودت به دلت بنشیند،
همان اندازه، به گمانم، تو اینجا خودت را ناراحت می‌یابی.
از بالا که نگاهت کنند خیلی به دل می‌نشیند،
اما در پایین، پیکر حیوان‌گونه‌ات در نظرم نفرت‌انگیز است.

مفیمتوفلس

ای منافق! توبه‌ات سخت خواهد بود؛

اسفنکس

پاهای ما هیچ چیزش نقص ندارد،

ولی پای اسب‌وار تو خلاف طبیعت است.

در میان ما، تو هرگز دلی خوش نخواهی داشت.

پیش در آمد سیرن‌ها^۱ نغمه‌هایی از بالا

مفیستوفلس	آنجا، نزدیک رود، آن چه پرندگانی اند که بر شاخه‌های سپیدار تاب می‌خورند؟
یک اسفنکس	مواظب باش. بهترین کسان، بی آن که بدان بیندیشند، اسیر آواز شگرف‌شان شدند.
سیرن‌ها	برای چه آخر دلبسته این صحنه‌هایید که در آن زشتی دست به دست زیبایی داده است؟ گوش به ما بسپارید: ما گروه گروه در این مکان برای تان نغمه‌های آهنگین می‌خوانیم، آن سان که شایسته سیرن‌هاست. اسفنکس‌ها (بر همان آهنگ ریشخندشان می‌کنند): مجبورشان کنید که پایین بیایند، آن وقت می‌بینید که این پرندگان بدکردار آن بالا، میان شاخ و برگها، چنگالهایی را پنهان می‌کنند اگر خوارسته باشید به سرودشان گوش بدهید، استخوانهای تان را با آن خرد خواهند کرد.
سیرن‌ها	به دور از ما، هم کینه و هم حسد؛ از لذتهای پراکنده زیر آسمان، بیایید شادی بی پایانی فراهم آوریم؛ روی آب و روی خشکی، پذیرایی بس شاد و صمیمانه خود را نثار مهمان‌مان می‌کنیم. مقدمش گرامی باد. در گلو یا بر زه ساز،
مفیستوفلس	

هرگاه که صوتی با صوت دیگر هماهنگ شود،
افسونگری تازه‌اش چنین خواهد بود!
در من اما این افسون کارگر نیست، زیرا،
درست است که گوشم را قلقلک می‌دهد،
ولی به دلم دسترسی ندارد.

اسفنکس‌ها

کدام دل؟ جفنگ نگو!
یک کیسه چرمی مجاله شده
این است آنچه می‌توان درباره‌ی دلت گفت.

فلاوست (تزدیک می‌آید):

شگفتا! این نمایش درست شایسته‌ی آن است که پسندم افتد،
حتی در آنچه طبعی بی‌پروا را متزجر می‌دارد؛
و من حدس می‌زنم که تصادفی مساعد
این صحنه‌ی جدی را در برابر چشمانم گسترده است.
(به سوی اسفنکس‌ها رو می‌گرداند.)
ادیپ^۱، در روزگار گذشته، با هم‌وعان ایشان رو در رو گشت.
(به سوی سیرن‌ها.)

اولیس^۲، بسته شده با ریسمان کنف، اینچنین خود را از تهدیدشان
رهایی داد.

(به سوی مورچه‌ها):

بزرگترین گنجها را اینان گرد آوردند،
(به سوی گریفون‌ها.)

و اینان همواره وفادارانه نگهدارش بودند.

من خودم را دستخوش یک روحیه‌ی ماجراجویی حس می‌کنم؛
بس که یادواره‌ها بزرگ‌اند و این چهره‌ها بزرگ.

مفیتوفلس

پیش از این، هیچ چیز از این‌ها به دلت نمی‌نشت،
ولی امروز این صحنه برای دلت انگیز است،
آری، برای کسی که معشوقه‌اش را می‌جوید،
یاری حتی یک غول خوشایند است.

فلاوست (به اسفنکس‌ها):

شما که پیکرتان پنداری تندیزی از زن است،
یکی‌تان آیا هلن را دیده است؟

ما به روزهای این زمانهٔ اخیر راه نمی‌یابیم؛
 واپسین‌ترین گروه ما به دست هرکول^۱ هلاک شدند.
 از شیرون^۲ پیرس؛ او توان یاری کردن دارد.
 در شب ارواح، تازان در رفت و آمد است.
 اگر او یاری‌ات کند، شاید به مراد خود برسی.
 ما نیز می‌توانیم کاری کنیم که آرزویت برآورده شود!
 آن زمان که اولیس نزد ما می‌زیست،
 نه همان دشنام‌مان نداد و نگرینخت،
 ای بسا چیزها که برای‌مان حکایت کرد!
 آن همه را ما با تو در میان می‌گذاشتیم،
 اگر از پی ما تا اقامتگاه‌مان
 در امواج سبز می‌آمدی.

ای بیگانهٔ بزرگوار، از دعوت هرزه‌شان سر باز زن!
 بگذار که با اندرزه‌های دوستانه‌مان
 تو را، بسان اولیس، به دکل کشتی ببندیم:
 شیرون را اگر پیدا بکنی، خواهد توانست،
 چنان که به تو وعده داده شد، راهنمایی‌ات کند.
 (فاوست دور می‌شود.)

این کیانند که بال‌زنان و قارقارکنان می‌گذرند؟
 چیزی از آنها تقریباً دیده نمی‌شود، مانند تیر از کمان می‌پرند
 و دیگران پیوسته از پی‌شان سر می‌رسند.
 حتی یک صیاد خسته می‌شود.

مانند باد زمستان و چرخش‌های تند آن‌اند،
 آلسید^۳ با کمان خود بزحمت به آنها دسترسی دارد؛
 اینان استیمفالیدهای^۴ تیزپروازند
 و قارقارشان جز به منظور نیکخواهی نیست:
 با منفارهای کرکس‌وار و پنجه‌های غازگونه‌شان
 می‌خواهند خود را خویشاوند ما و اتمود کنند،
 و اگر ما به صف خود راه‌شان دهیم،
 برای‌شان مایهٔ شادی بزرگی خواهد بود.

1. Hercule.

2. Chiron.

3. Alcide.

4. Stymphalide.

چیز دیگری باز صفرکشان به سراغمان می آید...
با شما هیچ کاری ندارند:

اسفنکس

اینان سرهای هیدرا^۱ مارثه سر لرن^۲ هستند
که، جدا از تنه، می پندارند که همچنان زنده اند.
ولی، بگویید بینم، شما چه می خواهید بکنید؟
می بینم تان که سخت در تکاپوید،
می دانم کجا می خواهید بروید:
زیرا چشم تان متوجه آن گروه، آنجاست.
بروید، پروا نکنید.

آنجا دختران بسیار خوشگلی خواهید یافت،
تک پراهای و الامقام، لامی های^۳ مهربان،
که لبخند بر لب دارند، با پیشانی بی آزر؛
نگاه شیفته ساتیر^۴ آنان را در بر می گیرد؛
پس، یکی که مانند بز نر سم دارد می تواند بی پروا به آنان نزدیک شود.
شما همین جا خواهید ماند؟ که بتوانم باز پیداتان کنم.

مفستوفلس

اسفنکس

خوب، بله. برو به گروه افسونگرشان ملحق شو.
ما که از مصر آمده ایم عادت داریم بینیم
که یکی از ما هزار سال و بیشتر بر تخت تکیه زده است.
و اگر شما ما را در اقلیم خودمان آسوده بگذارید،
ما روزهای خورشید و ماه را منظم خواهیم داشت.
نشسته در برابر اهرام،
در دادگاه ملت ها،
جنگ، صلح، طغیان آب
بر چهره مان چینی نشانده است.

1. Hydre.

2. Lerne.

3. Lamie.

4. Satyre.

کناره‌های پایین دست پنه پنیوس^۱ در حلقهٔ آب و گروه پریان آبی.

پنیوس

نی‌ها، زمزمه برآرید،
دوخ‌ها، آه بکشید،
بیدها، بیشه‌های تنک، صفر بزئید،
سپیدارها، برای رؤیاهای بریده بریدهٔ ما،
شاخه‌ها تان همه‌ها کنند!...
در تکانی غریب، سراسر جهانی،
نشانهٔ تیره و تاری می‌خواندم،
به بیرون از بستر رودم و آرامشم.
فاوست (به رود نزدیک می‌شود):

اگر اشتباه نکنم، به گمانم،
در انبوهی شاخ و برگهای
درخت و گیاه درهم آمیخته،
همه‌ها صداهایی می‌شنوم:
موج‌گویی و راجی می‌کند
و نسیم سرشوخی دارد.

پریان آبی به فاوست:

بهتر آن است
که بیایی و بیاسایی؛
بگذار خنکی آب
خستگی اندامهایت را ببرد،
از آسایشی که پیوسته
از تو می‌گریزد برخوردار شو.

از آن تو است دم‌زندهای ما،
 سرودهای ما، نوازش‌های ما.
 من آیا بیدارم؟ پیکرهایی پرستیدنی!
 ای خداگونه‌های بیهمتا،
 بمانید، در برابر چشمانم شناور باشید!
 این لذت لطیف و دلنشین،
 رؤیاست شاید، یا یک خاطره؟
 بر همین گونه من روزی خوشبخت بودم.
 ای شادابی درآمیخته با جنبش رودها،
 از میان خلنگزارهای موج‌زن در نسیم
 سُر بخورید! از هر گوشه
 هزار چشمه، شرشرکنان،
 با زمزمه‌ای نرم چونان آه
 در دامن دشت روانند.
 موج سبک رفتار
 در آبیگری شهوت‌ناک گرد می‌آید
 که در آن پیکره‌های جوان درهم آمیخته
 بسان دسته‌ای از زنبوران منعکس می‌شود.
 آب بر می‌آشوبد؛ شبکه‌های دراز امواج
 از پی هم بر ساحل می‌کوبند؛
 تن‌ها با آب خروشان می‌آمیزند؛
 خنده‌ها، آب بازیها.
 من البته می‌باید از این
 منظره لذت‌بخش خرسند باشم،
 ولی هوش کنج‌کاوم بو می‌برد
 که آنجا رازی در کار است؛
 شعله سوزان نگاهم
 درون سایه بیشه فرو می‌رود؛
 انبوهی سبز برگها
 شهبانوی این مکان را در خود نهفته است.

براستی، شگرف! یک دسته قو
 فاصله گرفته از پیچ و وایچ کناره رود،

با پرو بال بادکرده شناورند؛
 آه، آن شکوه ناب پیکرشان!
 نوسانی غرورآمیز
 گردن خوش آهنگشان را خم می‌کند.
 یکی شان، پرهای برف‌گون بادکرده،
 گردن‌فرازتر و تندروتر از دیگران،
 تک، روی آب زلال سر می‌خورد.
 چون موجی بر موج سبک سیر،
 او به حریم مقدس نزدیک می‌شود...
 در این میان، اما، همراهانش
 که شیارهای درازی روی آب رسم می‌کنند،
 وانمود می‌سازند که سخت با هم در کشاکش‌اند،
 و بدین سان، پریان آبی کمرو را می‌ترسانند؛
 آنان، بی آن که پی به بازی‌شان ببرند،
 به سرعت به سوی کنارهٔ رود می‌پرند،
 و از دغدغهٔ ایمنی خویش،
 وظیفهٔ نگهبانی خود را از یاد می‌برند.

پریان آبی

ای خواران من، گوش خود را
 روی چمن سبز این آب‌کند بگذارید؛
 من همه‌ای می‌شنوم
 شبیه تاخت شتابان اسب.
 به من بگویید که امشب خبر
 چنین تند به سوی که پرواز می‌کند؟
 من طنین زمین را

فاوست

زیر گامهای اسبی تندپو می‌شنوم.
 سر بردار، ای نگاه حریص من.
 آیا سرنوشت به این زودی می‌خواهد
 پاداش والایی به من بدهد؟
 چه بخت معجز‌آسایی!
 اینک سواری که می‌آید،
 هوشیار و دلاور.

اسب خنگش چه رخشایی دارد!
 ولی من این بزرگوار را می‌شناسم.

اگر اشتباه نکنم، این
 پسر نام آور فیلیرا^۱ است.
 شیرون، بایست! باید به تو بگویم...
 چیست؟ چه می خواهی از من؟
 کمی آهسته تر بزن.
 من هیچ توقف نمی کنم.
 در این صورت، مرا بر ترک خود بگیر.
 باشد، سوار شو. آیا می توانم از تو پرسم:
 کجا می روی؟ تو را بر ساحل این آبها می بینم؛
 می خواهی که تو را بر پشت خودم از آن بگذرانم؟
 فاوست (سوار می شود):

هر چه تو بخواهی. سپاس جاودانه ام تورا ست،
 ای مرد بزرگ، ای تو مرتبی نمونه
 که افتخار آن داری که یک قوم پهلوان تربیت کرده ای،
 آرگونوتها^۲، سپاهی در کمال زیبایی،
 و نیز همه آنان که جهان شعر زاده است.
 به! این دم از این سخنان بگذریم؛
 حتی پالاس^۳ در تربیت متور^۴ افتخاری کسب نکرد.
 خصلت طبیعی به شخص باز می گردد، و همه چنان رفتار می کنند
 که گویی تربیت ما را از یاد برده اند.
 پزشک که نام هر گیاه را می داند
 و نیز خاصیت ریشه یا پوست شان را،
 بیمار یا زخمی را درمان می کند، و من،
 به جان و تن، او را با همه نیرو در آغوش می گیرم.
 بهر درمان پهلوانی زخمی
 من به استادی رسیده بودم،
 ولی سپس این هنر را
 به زنها و کشیش ها واگذاشتم.
 براستی، تو آن مرد بزرگی هستی
 که از ستایش هایی که بر تو می بارد می گریزی

1. Phylira.

2. Argonaute.

3. Pallas.

4. Mentor.

و از سر فروتنی می‌کوشی

که مانند همه کس باشی.

در ستایشگری، تو ماهر می‌نمایی.

شیرون

می‌توانی هم مردم و هم شاه را شیفته خود کنی.

با این همه، باید این را بپذیری که تو

فاوست

همه بزرگان روزگارت را توانسته‌ای بشناسی.

کارهای تو تو را در کنار نام‌آورتران جای داد؛

تو در میان نیمه‌خدایان به احترام زندگی کردی.

به عقیده تو، از همه آن پهلوانان با قوّ و ارج،

کدام یک بالاترین فضیلت‌ها را از خود نشان داد؟

در نزد آرگونتوهای بزرگوار،

شیرون

هرکسی به شیوه خود دلاور بود

و با نمونه خصال نیک خود، آنجا که می‌یابست،

خطاهای دیگران را تصحیح می‌کرد.

دیوسکور^۱‌ها، در جایی که جوانی و زیبایی

دعوی برتری دارند، همیشه پیش بودند.

اما پسران بوره^۲، در کارهای فوری و مهم

زودتر به یاری می‌شتافتند.

خردمند، زیرک، توانا و دانا،

دوست داشته زنهار، ژازون^۳ فرمان می‌راند.

اورفه^۴ خیالپرداز بود، آرام و مهربان،

چنگ می‌نواخت و از همه‌شان سر بود.

لینه^۵ با چشمان تیزبینش، روز و شب،

راه‌کشتی را از میان صخره‌های زیر آب مشخص می‌داشت.

آری، با همیاری است که می‌توان بر خطر چیره شد

و کاری که یکی می‌کند، همه درباره‌اش داوری می‌کنند.

و اکنون، آیا نمی‌خواهی درباره هرکول^۶ چیزی برابم بگویی؟

فاوست

آخ! این نام را نبر که غم تازه می‌شود...

شیرون

من این خدایان را که فبوس^۷، آرس^۸ و هرمس^۸

1. Dioscure.

2. Borée.

3. Jason.

4. Orphée.

5. Lyncée.

6. Hercule.

7. Arès.

8. Hermès.

نام داده‌اند نمی‌شناختم،
تا آن که در برابر چشمانم ظاهر شد
آن که مایه شادمانی هر آدمی است.
بس زبیده در نوجوانی،
پنداری برای آن زاده شده بود که شاه شود،
ولی هنوز در سایه تربیت زنها بود
و از برادر بزرگترش فرمان می‌برد.
گه^۱ هرگز مردی مانند او نخواهد زاید،
هبه^۲ هیچ چتر کسی دیگر را به جایگاه خدایان نخواهد برد.
هیچ سرودی نمی‌تواند وصفش کند؛
مشت بر سندان کوبیدن است.

فاوست

در نمایاندن برازندگی‌های او، پیکر تراشان هرچه کرده باشند،
هرگز کسی ندیده است که بدین خوبی وصفش کنند.
تو خصلت زیباترین مرد را بر من کشف کردی.
اکنون از زیباترین زن هم برایم بگو!
زیبایی زن چیست؟

شیرون

ای بسا تصویری خشک.
برای آن که من کسی را بستایم،
لازم می‌دانم که شاد و سرزنده باشد.
در حالی که می‌بینم زیبایی
تنها به خودش توجه دارد،
در ظرافت کثشی مقاومت‌ناپذیر است،
مانند هلن که بر من سوار بود.
او سوار تو بود؟

فاوست

خوب، بله! روی همین پشت من،
آیا، آنگاه که آشفته‌گی‌ام به غایت است،
نشیمنی اینچنین باید آرزوهایم را برآورده سازد؟
هلن موهایم را همان‌گونه گرفت
که تو اکنون گرفته‌ای.

شیرون

فاوست

چنان به وجد آمده‌ام که سرم گیج می‌رود!
همه را بگو! هلن یگانه عشق سودایی من است!

فاوست

کجا می‌رفت، از کجا می‌آمد، برای چه سوار تو شده بود؟
 پاسخ دادن به این پرسش
 کار بسیار آسانی است:
 در آن هنگام، دیوسکورها
 خواهر خود را از چنگ راهزنان باز گرفته بودند؛
 ولی آنان که هرگز از شکست به زانو درنیامدند
 به سرفرازی بر دیوسکورها هجوم آوردند.
 دو برادر با خواهرشان که راهزنان شتابان تعقیب‌شان می‌کردند
 به مردابهای الوزیس^۱ رسیدند
 شناکنان با من از گذار رودخانه گذشتند.
 هلن از پشت من به زیر جفت و یال خیس مرا
 نوازش داد و سپاسم گفت. نگاه زیبایش
 زیرک و مهربان بود، سرشار از لطفی سرفراز...
 دلربا، و با همه خردسالی‌اش، مایه لذت سالمندان.
 در ده سالگی...

این آقایان زیانشناس
 می‌بینم تو را وادار به پذیرفتن خطای خود کرده‌اند.
 در اساطیر، زن از قماش دیگر است؛
 شاعر به میل خود رنگ آمیزی‌اش می‌کند.
 برایش بلوغ مطرح نیست، از گذشت سالها زبانی به وی نمی‌رسد.
 همواره به چشم اشتهاانگیز است.
 او را در کودکی می‌ربایند، در سالهای پیری به وی دل می‌یازند.
 شاعران از تأثیر زمان بر او طفره می‌روند.
 بگذار از تأثیر زمان هلن برکنار باشد!
 آشیل^۲، که خود نیز از دایره زمان بیرون است،
 در فرس^۳ به او برخورد. چه سعادت شگرفی خواهد بود
 اگر عشق خود را بر سرنوشت چیره نشان دهد.
 و آیا نباید، با تلاشی آرزومندانه،
 زندگی به این زن بی‌همتا باز داده شود،
 به این موجود جاودانه که با خدایان همپایه است،
 موجودی بزرگ و مهربان، همواره شریف و همواره زیبا؟

تو در گذشته دیدیش و من امروز دیدمش
 همان قدر زیبا که مهربان، خوشایند همه کس.
 وجود من و همه حواسم تنها به یک آرزو آکنده است
 و من دیگر جز برای رسیدن به او نخواهم زیست.
 ای بیگانه که از آدمیانی، این شیفتگی جانت را
 ما، ارواح، دیوانگی می توانیم گفت.
 با این همه، تواند بود که آرزوهایت برآورده شود،
 زیرا هر سال اینجا، برای چند لحظه کوتاه،
 من به نزد مانتو^۱ می آیم. او همواره به دعا و لایه
 از پدرش اسکولاپ^۲ می خواهد تا،
 به پاس نام خردش، پزشکان را راهنمایی کند
 که یک روز دست از آدمکشی بردارند.
 این سیبیل^۳ نیکدل بهتر از خواهرانش به دلم می نشیند،
 هیجانهای خشم بلهوسانه ندارد، نیکوکار است، آرام است.
 اگر تو مدتی که بایسته است در خانه اش بمانی،
 او با ریشه گیاهانش خواهد توانست درمانت کند.
 من درمان نمی خواهم، و نه آن که جان آتشیم
 مانند بسیار کسان حقیر و بیحس گردد.
 چشمه رستگاری ام را سبک نگیر.
 دیگر رسیده ایم. زود باش، پایین بجه.
 از این جویبار سنگستان، در این شب ریمده خو،
 به من بگو، مرا به کدام ساحل تازه آورده ای؟
 اینجا بود که روم و یونان با هم جنگها کردند.
 بین، در سمت چپ تو اولمپ^۴ است، سمت راست پنه؛
 نام و آوازه یک امپراطوری اینجا زیر ریگها گم گشت:
 از یک سو، شاهان درگریزند،
 از سوی دیگر، مردم رعیت پیروز شده اند.
 چشم برآور. همین نزدیک، انگاره ای کمیاب،
 بین، اینک پرستشگاه جاوید در فروغ ماه.
 مانتو (خواب می یند):

1. Manto.

2. Esculape.

3. Sibylle.

4. Olympe.

سم اسبی سنگهای پلکانی شاهانه را
 به صدا درمی آورد؛
 آنجا، درست نزدیک ما، نیمه خدایانی هستند.
 شیرون درست است، ولی پلکهایت را واکن.
 مانتو (بیدار می شود):

خوش آمدی! پس تو به این سرزمین برگشته ای.
 شیرون و تو هم، معبدت برپاست.

مانتو آیا همچنان تو با همان سرعت می تازی؟

شیرون من خوش دارم بدم،
 تو آیا همیشه ردای آرامش به خود می پیچی؟
 مانتو من بر جایم و پیرامون من زمان در جریان است.
 او که باشد؟

شیرون گردباد شب جادویی

نزد ما او را آورده است.

آرزوی دیوانه‌واری که به تکاپو وامی داردش
 آن است که بر هلن دست بیابد.

ولی کجا، چگونه؟ دردسر همین است.

چنین می نماید که نیاز به درمان اسکولاپ دارد.

مانتو من آن را که جویای محالات است دوست دارم.
 (شیرون دیگر دور شده است.)

به درون درآ، ای مرد بیباک، و هرگونه تأسف را از خود دور کن
 زیرا این دهلیز تاریک راه به خانه پرسیه فون^۱ دارد
 و او خود در پای گود گشته اولمپ

به انتظار کرنشی حیرت زده و رازآمیز است.

به یاری من بود که اورفه از این معبر گذشت.

امیدوارم تو بهتر از او سود ببری. پیش برو و دلیر باش.

(آن دو در معبد فرو می روند.)

کناره‌های بالادست رود پنه (همان‌گونه که پیش از این).

خودتان را در آبهای پنه بیندازید،
آنجا شلپ شلپ شلپ‌کنان در امواج شنا کنید،
با سرودهای تان پی در پی این جمعیت انبوه،
این مردم بخت برگشته را سرگرم بدارید.
بیرون از آب هیچ رستگاری نیست.
شتابان تا دریای اژه
سپاه شادمانه‌مان را ببریم؛
چه لذتی نصیب ما خواهد شد!
(زمین لرزه.)

کف بر لب، موج باز می‌گردد،
دیگر نمی‌خواهد به بستر خود باز آید.
ته رود می‌لرزد، ساحل مه گرفته
از این موج واپس رانده پر می‌شود؛
زود بگریزید، به شما می‌گویم، تا دورها بگریزید.
این پدیده شگرف برای هیچکس خیری در بر ندارد.

مهمانان بزرگوار و بانشاط، همه‌مان
با شادمانی به جشن دریا برویم،
به جایی که تارک موج تپنده می‌آماسد
و ماسه بس نرم را خیس می‌کند،
آنجا که ماه با دو چندان فروزندگی
همه چیز را در شب‌نیم بهروزی خود می‌پوشاند.

هنگامی که اینجا زمین می لرزد،
 آنجا می توان آزاد و فارغ از قانون بسر برد.
 آری، به گمانم، هر که عقل دارد باید بگریزد،
 زیرا در این محل وحشت فرمانرواست.

سنیسموس^۱ (غران و تقلاکنان در اعماق):

هان، به قوّت فشار بدهیم،
 باز چند ضربه شانه ها،
 و آن وقت از پوسته زمین خواهیم گذشت؛
 همه چیز باید در برابر ما سر فرود آرد.
 چه تکان بزرگ پرزوری،

اسفنکس ها

چه هیاهو، چه جنب و جوشی!
 همه چیز می جنبد، از جا در می رود، بی ثبات است،
 می لرزد، در نوسان است...

این محل دیگر دل را می زند،
 ولی، اگر هم دوزخ افسار بگسلد،
 ما اینجا را ترک نخواهیم کرد.
 این طاق نادر شگفت آور،
 پیرمردی که آن را ناگهان برآورد
 همان است که در روزگار پیشین،
 زمانی که موهایش دیگر به سفیدی می رفت،
 دلوس^۲ را برای زنی به هنگام زه
 در میان اقیانوس برافراشت.

او را بنگر که هل می دهد، فشار می آورد، می کُشد، خم می کند،
 بازوها سفت و کمر خم گشته،
 مانند اطلسی^۳ زیر بار،
 زمین را، خاک و چمن را،
 سنگریزه و شن و ماسه و خاک رس را
 از بستر ساحل آسوده ما بر می گیرد،
 دامنه های آرام درّه ما
 همه را از درازا می برد؛
 ماهیچه ها کشیده و دل بیبک،

بسان تندبسی غول آسا
 که زیر بار تودهٔ یک تخته سنگ
 تا کمر در خاک فرو رفته باشد،
 او فضای بیشتری را نمی تواند اشغال کند،
 زیرا اسفنجی ها اکنون جا گرفته اند.
 این همه را تنها من به وجود آورده ام؛
 در این باره با من کسی در نیفتد.
 اگر من زمین را نجبانده و هلش نداده بودم،
 زیبایی جهان کارش به کجا می رسید؟
 کوهستانهای تان که هوایی بس پاکیزه دارند،
 اگر تلاش من نمی بود،
 چگونه منظرهٔ شکوهمند و دلنشین شان را
 تا آسمان لاجوردی بر می افراشتند؟
 چنین بود که در حضور خدایان روزگار نخست،
 خدای شب و خدای بی نظمی،^۱ آنگاه که با تیتان ها
 دو کوه اوسا^۲ و پلیون^۳ را مانند توپ بازی به سوی هم پرتاب
 می کردیم،
 زور غول آسای من مجال خودنمایی می یافت.
 جوانی در ما به افت و خیز توپها تفریح می کرد
 تا آن زمان که از این بازی خسته شدیم،
 اما دیگر گستاخی مان با آن دو کوه
 کلاهی دو شاخ بر سر پارنا^۴ نهاده بود.
 آنجا آپولون^۵، در میان موزهای^۶ بس گرمی اش،
 توانست برای خود درباری فراهم کند.
 برای ژوپتر هم در میان تندرهای
 تخته گاه پرشکوهی به پاداشتم،
 و اکنون یک بار دیگر خود را
 من از ورطه بیرون می کشم
 و به آواز بلند مردمی شادمانه را
 فرا می خوانم تا به جنب و جوشم آرند.

1. Titan.

2. Ossa.

3. Pélion.

4. Parnasse.

5. Apollon.

6. Muses.

آنچه را که گفته می‌شود تازه ساخته شده است
 ما بسیار قدیمی‌اش گمان می‌بردیم،
 اگر به چشم خود نمی‌دیدیم که همه آن
 چگونه از زمین بدرجسته است.
 اینک، هنگامی که هنوز تخته سنگها یکی دیگری را هل می‌دهند،
 جنگلی اتبوه به همه جا چنگ انداخته است.
 یک اسفکنس اعتنائی به این همه ندارد:
 به جایگاه مقدس ما هیچکس دست‌درازی نمی‌تواند کرد.
 پولک‌های زر، تکه‌های طلا،
 می‌بینم‌شان که در شکاف صخره‌ها می‌لرزند.
 برای آن که چنین گنجی دزدیده نشود،
 بیایید، مورچه‌ها، جمع‌شان کنیم!

غولها، با حرکات پر دامنه‌شان،
 آن را آن بالا هل دادند.
 شماها، گروه چابک‌دستان،
 زود بالا بروید.
 در هر شکاف و هر مخفیگاه،
 تند، درون بروید، بیرون بیایید!
 هر خرده‌ریز آن
 به برداشتن و بردن می‌ارزد.
 از کوچکترین ذره‌اش
 باید بهره برگرفت.
 همه جا را، هر سوراخ سمبه‌ای را،
 هر چه سریع‌تر بگردید.
 ای گروهانهای درهم لولنده،
 بیایید جستجو کنیم، به همه جا مَر بکشیم!
 طلا را ما به تاراج می‌بریم،
 و کوه را بر جا می‌گذاریم!
 ها، بیایید تو! همه طلا را روی هم تلنبار کنید!
 همین که آوردند، روی آن ما چنگ می‌گذاریم،
 و هیچ جا قفلی به این محکمی نیست:
 بزرگترین گنج در جای امن خواهد بود.

در واقع، ما جا گرفته‌ایم،
ولی بی آن که بدانیم چه گونه.
نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم:
اینجا هستیم، چه بهتر ما!
هر سرزمینی می‌تواند
جایگاه خوشایندی برای زندگی باشد.
باریکترین شکاف تخته سنگ
کافی است تا کوتوله بدان رو بیاورد.
کوتوله‌ها، نر و ماده‌شان، در کار کوشایند
و هر جفت‌شان بی اندازه فعال است.
من نمی‌دانم که آن زمان در بهشت
کار آیا بر همین منوال بود،
ولی اینجا هرکسی راضی است.
ستاره بخت‌مان خجسته‌باد!
زمین که مادر ماست، از باختر
تا خاور، آفریننده‌ای است پایان‌ناپذیر.
چون تاکنون در یک شب
کوچولوها را زاییده است،
کوچولوترها را هم خواهد آورد
که با هم جفت شوند.

داکتیل^۱‌ها

کوتوله‌های سانشورده:

بجینید، شتاب کنید!
هرکس به جای خود.
دست به کار شوید؛
تندکاری هم‌نگ نیرومندی است؛
کوره‌ها را در زمان صلح
به پا دارید و ساز و برگ بسازید
تا در روزهای جنگ
سپاه ما سلاح داشته باشد.

ای مورچگان، در گروه‌های انبوه

تپه‌ها را بکاوید
فلزها را بیایید!
شما، ای داکتیل‌های ریزمیزه،
که پر شمارید و چالاکید،
همه‌تان می‌یاید

هیزم بیارید؛
روی هم بگذاریدش،
و با خفه داشتن شعله‌ها،
برای ما زغال درست کنید.

با تیر و کمان، برویم
به سوی مرداب.

شتاب کنیم! ما این دسته‌های
غمخورک را که، بی شمار،
مغرور، نفرت‌انگیز، آنجا
لانه کرده‌اند خواهیم کشت.
همه‌شان را باید کشت

و، در پی این ماجرا،
از پرشان بر کلاهخودمان
زیور خواهیم بست.

مورچه‌ها و داکتیل‌ها:

که می‌تواند نجات‌مان دهد؟
با آهنی که آورده می‌شود،
آنها زنجیرهایی می‌سازند!
برای ما گریختن
آسان نخواهد بود؛
پس مطیع باشید.

کلنگ‌های ایبیکوس^۱:

قریادهای مرگ، مویه‌های اندوهبار!
بال‌زدنهای سراسیمه!
او! ناله‌ها و همه‌هایی
که تا بلندیهایی که ماییم به گوش می‌رسد!

همه‌شان دیگر مرده‌اند؛ حتی یک تن نمی‌جنبد
 و از خون‌شان دریاچه سرخ شده است.
 آزمندی این نیم‌وجبی‌ها
 به تاراج کلنگ‌های شریف پرداخته است
 و اکنون پرکا کل‌شان برکلاهخود
 این سفل‌های شکم‌گنده کج پا زیور می‌بندد.
 شما، ای سپاهیان همراه ما
 که گردانهای تان دریاها را می‌نوردد،
 به شما مأموریت می‌دهیم
 که کین این قوم خویشاوند را بخواید.
 از صرف نیرو و ریختن خون دریغ نورزید.
 دشمنی مان با این گروه جاودانه است!
 (کلنگ‌ها با فریادهای خشن در هوا از هم جدا می‌شوند.)
 مفیتوفلس (در دشت):

حکومت بر زنان جادوگر شمال را من می‌دانستم.
 ولی با این ارواح بیگانه چگونه باید کلنجر رفت؟
 بلوکسبرگ^۱ بسیار پرتمدن جایی است
 که در آن، راه خود را یافتن هیچ دشوار نیست.
 ایلسه^۲ خانم آنجا روی تخته سنگ خود ایستاده است،
 هاینریش^۳ هم بالای تپه‌اش چندان اخمو نیست؛
 حتی گروه خرخر و اگر بروند و بر بینوایی تفرین بفرستند،
 باز باید دانست که این چیزها هزار سال دوام خواهد آورد.
 ولی چه کسی می‌تواند گامهای لرزانش را اینجا بگذارد؟
 در این درّه آرام، آن دم که من می‌گذرم
 آیا زمین دهن باز نخواهد کرد؟
 و می‌بینم که درست پشت سر من کوهی
 سر بر می‌افرازد، به گمانم، آن قدر بلند که مرا
 از اسفتکس‌های مهربانم جدا بدارد.
 درگودی دره، چندین روشنایی پراکنده است،
 و پیشاپیش من، گروهی نازنینان همچنان می‌رقصند،
 خوش برخورد، فریبا، شوخ، که مرابه‌سری خود می‌کشتند و از من

1. Blocksberg.

2. Ilse.

3. Heinrich.

می‌گیرند.

آرام! خو گرفته به نوشیدن از هر ساغری،
می‌خواهم، هر جا که باشم، به لذتی دست یابم.

زود، زودتر،

هم اکنون دور بروید،

ولی بپرخید،

پرحرفی کنید؛

مایه دلخوشی است

که پیوسته در دنبال ما

این گهنگار پیر

به شتاب می‌آید

با گامهای رقصان؛

برای تنبیه او

که چندان چالاک هم نیست،

همچنان که تاتی می‌کند،

همچنان که می‌لنگد،

می‌گوییم: ده، بجنب!

و خودمان می‌دویم،

او را دنبال مان می‌کشیم.

مفیستوفلس (می‌ایستد):

مردم همیشه فریب خورده، با سرنوشتی محقر،

پیوسته از زمان آدم گرفتار حماقت!

همه پیر می‌شوند، ولی چه کسی به دانایی می‌رسد؟

پیش از این هم تو دیوانه بودی. بیش از این چه می‌خواهی؟

همه می‌دانند که آدمی به چیزی نمی‌ارزد.

چهره بزرگ کرده، سینه در قالب پستان‌بند،

در این پیکر قاتق‌رایا گرفته، هیچ چیز نیست که پوسیده نباشد،

هیچ چیز نیست که لذت به ما بدهد.

این را ما می‌بینیم، می‌دانیم، می‌توانیم دریابیم،

با این همه، این لگوریها همین که سوتی بکشند، ما به رقص در می‌آییم.

لامی‌ها (می‌ایستد):

ایست! او ایستاده، دودل است. در این صورت،

پیشش برویم، می‌آدا که بگریزد.

مفستوفلس (دوباره به راه می‌افتد):

پُر در تردید بودن عاقلانه نیست
و این گونه پیشداوری‌ها می‌تواند برایم پیامدهای دور و دراز داشته باشد:
اگر زنان جادوگر نمی‌بودند،
چه کسی باز می‌خواست شیطان باشد؟
لامی‌ها (با عشوهِ گری بیان):

چه پهلوان زیبایی! بیایید در میانش بگیریم،
به یکی‌مان اظهار دلدادگی خواهد کرد،
آتش عشق در دلش زبانه خواهد کشید.
مفستوفلس راستش، در این روشنایی مه‌آلود،
شما زنانی شیرین ادا می‌نمایید...
با شما من نخواهم توانست بدرفتاری کنم.
یک آمپوز^۱ (به میان می‌آید):

همچنین، نه من که از همان تبارم!
مرا در گروه خودتان بپذیرید.
باید از دستۀ ما بیرون برو!
لامی‌ها همیشه می‌آید و همه چیز را به هم می‌ریزد.
آمپوز من عموزادۀ توام، آمپوز،

زیبارویی که پای خران دارد،
مایۀ رشک پای اسب‌وار تو که به آن کمیابی نیست.
به هر حال، روز خوش، عموزادۀ خوشگلم.
مفستوفلس گمان می‌کردم که در این جاها آشنایی ندارم.
افسوس، بار دیگر خویشاوندان مرا در میان می‌گیرند؛
این کتاب کهنه‌ای است که باید مرور کرد:
از هارتز تا یونان، عموزاده‌هایی باز کشف خواهند شد.
آمپوز من زنی نیستم که در پی پرسه زدن باشم،
می‌توانم در یک آن به هر لباسی درآیم.
اینک، برای خوشایند شما،
سر کوچک خزانۀ ام را بر خودم نهاده‌ام.

مفستوفلس

چنان که می‌توانم دید، این‌ها خانواده را

گرامی می‌دارند. با این همه، هر چه باداباد،
سرخر بیش از اندازه زشت است،
آماده‌ام از آن رو یگردانم.

لامی‌ها

از این دختر بدریخت دوری کن. هر موجود مهربان و زیبایی را
که چشم ما ببیند، او به وحشت می‌اندازد،
و همین که او ظاهر شود،
موجود مهربان و زیبا دیگر نیست.

مفیستوفلس

هر چه هم که این دختر عموها مهربان و خوش‌اندام باشند،
باز بر آنان بدگمانم که می‌خواهند فریبم دهند.
گل‌های رخسارشان آیا همنشین خار است؟
سخت می‌ترسم که بینم‌شان ناگهان مسخ شده‌اند.
پس امتحانی بکن؛ ما گروهی پرشماریم.

لامی‌ها

بگیرمان! شاید بخت یارت باشد
و جایزه بزرگ را تو ببری.
اما، در پس زیان‌بازی خواستاری‌ات،
عاشق پیشه بی‌عرضه‌ای نهفته است

که با این همه می‌خرامد و جلوه می‌فروشد...

ها، دیگر به ما می‌پیوندد! پایش اینجا سست شده است.
۲ نقابهای تان را یکی پس از دیگری بردارید،
ماهیت تان را بر این ابله آشکار سازید.

مفیستوفلس

به گمانم، خوشگل‌ترین‌شان را به چنگ آورده‌ام.
(او را در آغوش می‌گیرد.)
یک دسته جاروی خشک!
(یکی دیگر را می‌گیرد.)

شاید این یکی...

چهره‌اش براستی بیش از اندازه زشت است!
گمان می‌کنی شایسته بهتر از این هستی؟

لامی‌ها

مفیستوفلس

چه می‌شود که این کوچولو را بگیرم!
مارمولکی که زود در می‌رود،
گیسوی صافش، یک مار.
آن یکی، آن درازبالا، به دلم بهتر می‌نشیند؛

اما این یک تیرس^۱ است که بر سرش
 یک میوه کاج آویخته‌اند.
 چه باید بکنم؟ در کنار این یکی که قرینه است
 شاید به آرزویم برسم.
 یک بار دیگر امتحان می‌کنم...
 قورباغه‌ای است، نرم و وارفته،
 که گفته می‌شود خاورزمین دیوانه‌وار دوستش دارد؛
 ولی از سنگینی اش یک قارچ هم می‌ترکد!
 پراکنده شوید، در آب فرو بروید، در هوا پرواز کنید،
 این مزاحم، این فرزند زن جادوگر را،
 مانند آذرخش برجهید و در انبوهی سیاه‌تان در میان بگیرید.
 ای شب‌پره‌ها، در دایره‌های نامشخص چرخ بزنید
 و با بال سبک‌تان تخم هواس بیفشانید،
 چنان که او تا بهای گزافی نپرداخته باشد نتواند بدر رود!
 مفیستوفلس (خود را تکان می‌دهد):
 خوب! ظاهراً من عاقلتر نشده‌ام؛
 نامعقول در شمال، اینجا باز نامعقولم،
 و اشباح نفرین‌شده‌شان هم چهرهٔ بهتری ندارند،
 مردمی هستند بدسلیقه، و همچنین شاعران‌شان.
 پنداری که جشن نقابداران است.
 مانند هر جای دیگر، اینجا شهوت‌های حواس در رقص‌اند؛
 به خود می‌گفتم که ماسک‌های دلربایی را شکار خواهم کرد،
 عفرتیه‌هایی به چنگم آمد که دلم از آن به هم خورد
 و این پندار خام باز می‌توانست خوشایندم باشد
 اگر دست‌کم زمان بیشتری طول می‌کشید.
 (در میان تخته‌سنگ‌ها سرگردان می‌گردد.)
 کجا هستم من؟ این گریزپایی به کجا می‌برد؟
 من در جاده‌ای می‌رفتم، اکنون گویی در لجن گرفتارم؛
 با این همه، من از راهی هموار آمده‌ام،
 و اینک سنگ‌ها از زیر پایم درمی‌روند؛
 بیهوده همه جا را می‌گردم،

کجا می توانم اسفنجس هایم را پیدا کنم؟
 همه چیز براستی دیوانه آساز از آن است که بتوان تصور کرد:
 تنها در یک شب، کوهی چنین سر برافراشت!
 من این کسان را که بلوکبرگشان را بر دوش می برند
 جز جادوگرانی بس دلاور نمی توانم نام دهم.
 یک اورناد^۱ (از یک تخته سنگ طبیعی):

بیا این بالا؛ کوه من باستانی است،
 از آغاز در شکل کلاسیک خود اینجا بود و هست.
 سزاوار احترام است این تخته سنگ تندشیب!
 این آخرین شاخه رشته کوهی است که به پیند^۲ می پیوندد
 و من، استوار و تزلزل ناپذیر، در اینجا بودم
 هنگامی که پمپه گریزان از روی من گذشت،
 و حال آن که این کوه موهوم بی ثبات
 با نخستین بانگ خروس آماده محو گشتن است.
 من بارها زایش این گونه اعجوبه ها را دیده ام
 که سپس ناگهان یک روز همه فرو می ریزد.

مفیتوفلس

افتخار بر تو، ای سرور محترم
 که درختان تیره بلوط بر تارک داری،
 و چنانی که ماه به هنگام بیشترین فروغ خود
 نمی تواند در سایه های تو نفوذ کند!
 من آنجا، نزدیک آن بوته،
 فروغ محقری می بینم که می درخشد.
 چه خوب همه چیز جور می شود!
 این هوموئکولوس است. پسر،
 بگو ببینم، تو اینجا چه می کنی؟
 من از جایی به جایی، پروازکنان در گردشم
 و می خواهم سرانجام به شیوای درست زاده شوم،
 و در ناشکیبایی ام آماده ام این شیشه را بشکنم؛
 آنچه من تاکنون دیده ام
 در من اطمینانی پدید نمی آورد،
 همین قدر، اقرار می کنم که همراه

هوموئکولوس

دو فیلسوف آواره گرد تنها می‌روم
 که پیوسته همان یک واژه را تکرار می‌کنند: طبیعت!
 من راهی را که آن دو می‌روند ترک نمی‌کنم
 زیرا از کارهای جهان خوب خبر دارند،
 و من شاید سرانجام بیاموزم
 که، در مورد خودم، چه کاری عاقلانه‌تر است که بکنم.

مفیتوفلس

پس به شیوه خودت عمل کن.
 در جایی که ارواح ظاهر شده‌اند،
 قدم فیلسوف روی چشم است:
 کسی که چون بخواهد برای هنرش دلیل‌هایی متقن عرضه کند،
 ده‌ها دلیل تازه می‌تراشد.

باری، هیچکس تا مرتکب خطا نشود به خردمندی نمی‌رسد.
 تومی خواهی زاده‌شوی؟ خوب! به شیوه خاص خودت زاده شو.
 اندرز خوب یاری‌مان می‌کند که رفتارمان را سامان دهیم.
 پس برو، نتیجه را خواهیم دید چه خواهد بود.
 (از هم جدا می‌شوند.)

هومونکولوس

مفیتوفلس

آناکساگور^۱ (به تالس):

جان لجوج تو آخر نمی‌خواهد وابدهد؛
 چه چیز دیگری برای مجاب کردن لازم است؟
 موج به آسانی می‌تواند به هر بادی سر خم کند
 ولی در پای صخره جاخوش نمی‌کند.
 این صخره در میان بخارهای آتش شکل گرفت.
 در آغاز، هرچه زنده است در آب نطفه بست.
 (میان آن دو):

تالس

آناکساگور

تالس

هومونکولوس (میان آن دو):

به من آیا اجازه می‌دهید که با شما راه بروم؟
 زیرا من هم خواستار زاده شدنم.
 تالس، تو آیا هرگز در تنها یک شب
 چنین چیزی را از لای و لجن تولید کرده‌ای؟
 طبیعت، که در کار زایش زندگی مداومت دارد،
 به وقت و ساعت و شب و روز هرگز اعتنا نمی‌کند،
 ولی هر موجودی را برحسب قوانین خود شکل می‌دهد

آناکساگور

تالس

و، حتی در کارهای بزرگ، خشونت روا نمی‌دارد.
 یک نمونه‌اش اینجاست: آتش‌های درون زمین،
 انفجارهای شدید، بخارهای بادآورد
 پوسته باستانی این خاک را ترکانده‌اند
 و کوهی تازه بی‌درنگ سر برآورد.
 ادامه بحث به چه کار می‌آید؟

کوه اینجا هست. بسیار خوب. بگذار آسوده باشد.
 یگانه نتیجه پیکاری که ما با هم داریم کدام است؟
 این که تماشاگران ساده‌دل را به هر جا که خواستیم دنبال خود بکشیم.
 می‌میدون اها هم اکنون در کوهستان می‌لولند؟
 می‌روند تا در شکاف تخته‌سنگها جا بگیرند
 و گروه بزرگی از موجودات کوچک پرکار همراهی‌شان می‌کنند:
 کوتوله‌ها، مورچه‌ها، پوسه‌ها.

(به هومونکولوس.)

تو هرگز آرزوی بزرگ بودن نداشته‌ای،
 زندگی‌ات تا این زمان مانند یک راهب بود؛
 اگر قدرت و سوسه‌ات می‌کند،

من تاج شاهی بر سرت خواهم نهاد.
 در این باره، تالس‌مان چه می‌گوید؟
 تو بهتر است از او پرهیز کنی.

آنان که کوچک‌اند جز کارهای کوچک نخواهند کرد،
 اما، با بزرگان، آن که کوچک است بزرگ می‌شود.
 آن ابر سیاه را ببین: پدید آمده از انبوه کلنگ‌هایی است
 که این قوم همه‌گر را تهدید می‌کند؛
 حتی از شاه نمی‌ترسند.

با نوکهای تیزشان، با چنگالهای‌شان،
 روی کوچک‌ها شیرجه می‌روند
 که سرنوشت شوم‌شان تا ابرها بازتاب دارد.
 اگر درناهایی که کنار آبگیر آرام
 اقامت داشتند نابود گشتند،
 رگبار این پیکان‌های مرگ از خرمی

خونین و وحشت بار خبر می دهد،
و خویشاوندان آماده اند
که از نژاد ننگین کوتوله ها انتقام بگیرند.
کلاهخود و سپر و ژوپین به کار نمی آیند،
جقه سر درنا به چه درد کوتوله ها می خورد؟
داکتیل ها و مورچه ها، سپاه وحشت زده، گریخته اند؛
سپاه شان دیگر درهم شکسته، پا به گریز نهاده فرو می ریزد.
آناکساگور (پس از کمی مکث، با طمطراق):

تاکنون من فرمانروایان زیرزمین را ستوده ام،
اینک با احترام رو به سوی بالا می کنم...
ای که گذشت سالها هرگز در تو تغییری پدید نمی آورد،
ای الهه ای که سه نام و سه چهره داری،
تو را، برای قوم که در بدبختی بسر می برند، به یاری می خوانم!
ای دیان،^۱ هکات^۲، یا بگویم ماه،
تو که دلهای ما را پر از احساس می کنی، تو که همیشه در اندیشه ای،
از بیرون آرمیده، اما از درون پرخروشی،
غرقاب بی پایان را با سایهات بپوشان
و، بی توسل به جادو، قدرت دیرینه ات را بنمایان...
دعای من، در صعود به آن بالا،
تصادفاً آیا توانسته است
که نظم طبیعت را آشفته سازد
و هر چه زودتر برآورده گردد؟
پیوسته بزرگتر، بالنده پی در پی،
سترگ و سهمگین به دیدار،
اینک اورنگ گرد الهه که می آید
و آتش رونده اش در میان مه به سرخی می زند...
دورتر ترو! زیرا قرص تو، ای فروغ ترسناک،
زمین و دریا و خود ما را همه خاکستر می گرداند!
هان، آیا درست است که زنان جادوگر تسالمی^۳
تو را از راحت بیرون کشیده

به نیروی گناه‌آلوده جادو به اینجا آورده‌اند؟
و از تو نوعی شربت مرگ آور دزیده‌اند؟
سپر فروزانت تیره می‌گردد، پاره می‌شود...
آذرخش‌ها و فروزش‌ها تاریکی را سوراخ می‌کنند،
صغیرها، ترک تراکها
که تندرو و غلغل توفان با آن درمی‌آمیزد!
من، رو بر خاک نهاده در پای تخت... امید بخشایش دارم،
زیرا من بوده‌ام، به تن خویش، که باعث این همه شده‌ام!
(خود را به رو بر خاک می‌اندازد.)

تالس

چه بسیار چیزها که این مرد می‌شوند و می‌بیند!
چه بر ما حادث شده؟ برامستی، چیزی از آن نمی‌دانم،
و آنچه را که او دریافت من حس نکرده‌ام.
باید اقرار کرد که لحظه شگرفی بر ما می‌گذرد؛
ولی ماه به روش دیرینه خود
به آرامی آن بالا تاب می‌خورد.

هومونکولوس

به جایگاه این قوم کو توله نظر بیفکنید:
کوهستان تغییر شکل داده، گرد بوده نوک تیز شده است.
من آن تکان سهمگین را حس کرده‌ام؛
تخته سنگی از ماه فرو افتاده
دشمنان را، حتی دوستان را، خرد کرده
فرصت شنیدن فریادهایشان را هم به خود نداده است.
ولی البته باید روح آفریننده را بستایم
که در تنها یک شب، با هنرنمایی دوگانه،
توانسته است هم از پایین و هم از بالا
ساختمان این کوه را به پا دارد.

تالس

به آه! همه چیز توانسته است در عالم اندیشه صورت بگیرد،
بگذارد این قوم ناپاک نابود شود!
از یاری بخت بود که تو شاه آنان نبودی.
به جشن دریایی برویم! آنجا، در آن محیط شادمانه،
میزبانان شگرفی را بجوئیم، بیابیم.
(دور می‌شوند.)

مفیتوفلس (از دامنه دیگر کوه بالا می‌رود):

از این پله‌های سنگی، در این شبکه درهم ریخته

ریشه‌های بلوط، آیا باید خودم را بالا بکشم؟
 دست کم، در کوهستان قدیمی‌ام هارتز، بوی انگم کاج
 که یادآور بوی زفت است بهتر به دلم می‌نشست،
 بعد هم گوگرد... این یونانی‌ها چیزی ندارند که جایگزین آن باشد
 و امکان دهد که بویی از آن اینجا به مشام برسند.
 چیزی که برای دانستن آن بهای گزافی می‌دهم این است:
 آنها آتش دوزخ‌شان را چگونه تیز می‌کنند؟
 اگرچه سرزمینت به تو عقل مادرزادی داده است،
 با این همه، در خاک بیگانه تو از زیرکی بی‌بهره‌ای:
 باید، با کنار گذاشتن کشور خودت،
 زیبایی درختان بلوط مقدس ما را بتایی.
 هر کس به آنچه ترک کرده است می‌اندیشد،
 بهشت همانا حضوری خو گرفته است.
 ولی، به من بگوئید، در این غار ژرف کیست
 این موجود سه‌گانه که در روشنائی ضعیف چمباتمه زده است؟...
 فورکیاد^۱ ها! برو، تا ته غار برو،
 اگر پس پس نگریزی، با آنها حرف بزن.
 چرا نه؟ تماشا می‌کنم، و هر قدر هم که بر من گران بیاید،
 باید اقرار کنم که هنوز در شگفتم:
 هرگز آنچه را که می‌بینم ندیده بودم،
 بسیار عجیب‌تر از مردم گیاه است.
 کسی که این غول سه پیکر را ببیند،
 متکررترین گناهان را دیگر
 پرزشت نخواهد یافت.
 خود ما هم هرگز آن را در هرزه‌ترین و زشت‌ترین
 دوزخ‌های خود تحمل نمی‌کردیم،
 شگفتا که چنین چیزی در پاکترین قلمرو زیبایی ریشه می‌گیرد
 و دیده می‌شود که همچون موجودی باستانی بزرگش می‌دارند!
 اینک آنها می‌جنبند، گویی بوی مرا شنیده‌اند،
 شب‌پره‌های خون‌آشام، زاری‌کنان سوت می‌کشند!
 ای خواهران، به من چشم بدهید تا بتواند نگاه کند
 یک فورکیاد^۲

1. Dryade.

2. Phorkyade.

چه کسی جرأت کرده است که به پرستشگاه ما نزدیک شود.
ای بزرگواران، اجازه بدهید که پیش بیایم
و از شما سه بار برکت بیایم،
من جرأت کرده‌ام که ناشناس به حضورتان برسم،
ولی با شما خویشاوندی دوری دارم، اگرچه نه چندان مشخص.
با خدایان سرشناسی ملاقات داشته‌ام
در برابر اوپس^۱ و ره‌آ^۲ سرخم کرده‌ام؛
خواهرانتان در عصر بی‌شکلی جهان، همان‌ها که پارکها^۳ نام دارند،
همین دیروز پریروز، به آنها من برخورداده‌ام؛
ولی براستی هرگز کسی را همانند شما ندیده‌ام...
دیگر هم خاموش می‌شوم. واله و شیدا بر جا می‌مانم.
این روح بسیار عاقل می‌نماید.

فورکیادها

مفستوفلس

هرگز تواند بود که هیچ شاعری هیئت سه‌گانه شما را
ستایش نکرده باشد؟ چرا - و این براستی بسی جای تأسف است -
ای بزرگواران، تندیس شما را من آیا هیچ جا ندیده‌ام؟
قلم پیکرتراش بسیار بهتر می‌توانست روی خطوط
چهره‌تان کار کند

فورکیادها

مفستوفلس

تا روی چهره ژونون^۴، پالاس^۵، ونوس^۶ یا دیگر خدایان.
درون تاریکی‌ها، مانده در تنهایی،
در وجود سه‌گانه ما هرگز این اندیشه خطور نکرد.
البته، دور از مردم جهان، در جایی چنین دلگیر،
نه شما کسی را می‌بینید و نه کسی می‌بیندتان.
به نظر من، شما می‌باید در جایی سکنی گزینید
که در آن هنر و زیبایی همواره با هم فرمانروایی دارند.
جایی که در آن هر روزه بتوان دید که پهلوانی
از یک تخته سنگ مرمر شتابان سر بدر می‌آورد.
خاموش باش، هوس را در ما بیدار نکن،

فورکیادها

زیرا چه نیازی بدان داریم که از این باز بیشتر بدانیم
که ما خویشاوندان شبیم و در آن زاده شده‌ایم،
خود را درست نمی‌شناسیم و کسی هم نمی‌شناسدمان؟

1. Ops.

2. Rhea.

3. Pargues.

4. Junon.

5. Pallas.

6. Vénus.

مفیستوفلس این دست مشکلات که شما دارید به آسانی حل می‌شود:
 باید به سادگی خود را به دیگری انتقال داد.
 یک چشم و یک دندان برای شما هر سه کافی است.
 پس، بر قاعده جهان اساطیر، بسیار خوب می‌توان،
 با خلاصه کردن وجود سه گانه تان در دو،
 صورت آن سومی را برای اندک زمانی به من وام داد.
 یکی از فورکیادها چه می‌گویید؟ به احتیاط آیا نزدیک هست؟
 دیگران امتحان می‌کنیم. ولی نه چشم، نه دندان.
 مفیستوفلس اگر بهترین چیزهای چهره را از من دریغ بدارید،
 آن تصویر والا چگونه به انجام خواهد رسید؟
 یک فورکیاد تنها یک چشم را ببند. همین، درست شد.
 اکنون یکی از دندانهای نیش را بیرون بیاور،
 بعد هم نیمرخ بایست و ببین
 آیا همچون برادر یا خواهر عیناً شبیه ما نیستی.
 مفیستوفلس نهایت لطف فرمودید. باشد!
 فورکیادها باشد!
 مفیستوفلس (نیمرخ، در هیئت فورکیاد):
 اینک من که عوض شده‌ام.
 انگار فرزند نورچشمی کائوس^۱ هستم.
 فورکیادها ما را هم به نام دختران کائوس می‌خوانند.
 مفیستوفلس شرم باد! نرماده‌ام خواهند شمرد!
 فورکیادها چه قدر این هیئت تازه خواهران سه گانه زیباست!
 مگر نه ما دو دندان داریم، دو چشم داریم؟
 مفیستوفلس این چهره ترس‌آور را باید از همه کس پنهان داشت:
 در ته توی دوزخ، شیطانها را رم خواهم داد.
 (بیرون می‌دود.)

خورهای صخره‌ای دریای اثره^۱ ماه بی حرکت بر فراز آسمان

سیرن‌ها

(روی نخته‌سنگها دراز کشیده نی می‌نوازند و سرود می‌خوانند):

اگر زنان جادوگر تسالی
با جادوی جنایتکارانه‌شان
تو را در یک شب پهراس
تسخیر کردند، امروز از آن بالا
به آرامی نظاره کن این امواج لرزان را،
این فروغهای دلنواز درهم لولنده را؛
به نور خود روشن کن
جنب و جوش دریای آشفته را؛
ای ماه زیبا، ما را که در خدمت توایم
در پناه لطف خود بگیر.

نره‌ایدها^۲ و تریتون‌ها^۳ (به صورت جانوران ناپهنجار دریایی):

با آواز بلندتر، درشت‌تر،
گستره دریاهای درنوردید،
از ساکنان ژرفاها یاد کنید.
دور از غرقابها و توفانها،
ما گوشه‌های خلوت آرامی می‌جستیم،
سرودهای شما از ته دریا به بالامان می‌کشد.

ببینید، خوشبختی‌مان کم‌نظیر است:
این جواهرها، این اکیلیها که بر پیشانی ماست،
سنجاقها و گوشواره‌هایی که داریم،

1. Egée.

2. Néréides.

3. Tritons.

زنجیرهای طلایی که زیور هر یک از ماست،
 این‌ها همه را ما به شما بدهکاریم:
 گنجهای کشتی‌های غرق‌شده‌ای است
 که گلبانگ شما به سوی ما آورد،
 ما دیوان خلیجی که در آن زندگی می‌کنیم.
 در خنکای زیر دریاها، با چه لذتی
 ماهی‌های نرم‌تن بازیکنان می‌روند.
 زندگی‌شان شیرین است، ساده و بی‌ادا.
 امروز، شما گروه پرشور،
 باید دلیل روشنی برای ما بیاورید
 که برتر از ماهی‌ها هستید.

سیرن‌ها

نره‌ایدها و تریتون‌ها

ما، درست پیش از رسیدن به اینجا،
 چنین فکری داشته بودیم.
 برادران و خواهران، زود دست به کار شویم:
 برای اقامه دلیلی بسیار روشن
 بر این که ما برتر از ماهیان هستیم،
 باید سفر کوتاهی بکنیم.
 (دور می‌شوند.)

سیرن‌ها

رفتند و اثری از خود به جا نگذاشتند!
 با یاری بادهای مساعد
 به سوی ساموتراس^۱ شتافتند
 چه می‌جویند آنان در قلمرو کابیر^۲‌ها،
 این خدایان بزرگ
 که بی‌آگاهی بر وجود خویش،
 رفتاری عجیب دارند،
 خود از خویش می‌زایند.

ای ماه زیبا که آن بالا
 بر ما می‌تابی، بر جای خود باش،
 تا شب دوام یابد

و روز ما را از اینجا نراند.

تالی (بر ساحل دریا، خطاب به هومونکولوس):

دلَم می‌خواهد تو را نزد نره^۱ پیرمان راهنمایی کنم.

مدخل غارش را همین نزدیک می‌توان یافت،

ولی این یارو لجوج است.

از این مردم گریز سرسخت،

از این غرغرو، تخم و تبار آدمی

هرگز نمی‌تواند انتظار خوبی داشته باشد.

با این همه، چون از آینده خبر دارد،

احترامش را همه نگه می‌دارند، او را می‌ستایند؛

و او به بسیار کسان سود رسانده است.

هومونکولوس تجربه‌ای بکنیم و در بزنیم. جانم را که از من نمی‌گیرند،

شیشه‌ام را و زیانه آتشم را که از دست نخواهم داد.

صدای آدمیزاد؟ صدایی که قلبم

نره

همیشه از آن بیزار بود، آیا همان به گوشتم می‌رسد؟

موجوداتی که جان می‌کنند تا با خدایان برابر شوند،

ولی همواره محکوم‌اند که همان که هستند بمانند!

من که می‌توانستم از آرامش خدایی‌ام بهره‌مند باشم،

گاه خواسته‌ام به یاری بهترین‌شان بشتابم.

ولی هنگامی که در پایان به کرده‌هاشان نظر می‌کردم،

هیچکدام‌شان راهنمایی‌های مرا به کار نبسته بود.

ما، ای پیر دریا، با اعتماد به تو اینجا آمده‌ایم؛

تالی

ای فرزانه بزرگ، ما را از خود نران.

این شعله آتش که آدمیزادی نیز در آن دیده می‌شود،

خود را تنها به رأی تو می‌خواهد بسپارد.

رأی من، راهنمایی من؟ مگر آدمی هرگز گوش بدان داده است؟

نره

در گوش کر، اندرز حکیمانه اثر ندارد.

به رغم تازیه‌های واقعیت،

این مردم لجاج می‌ورزند و جز به دلخواه خود کار نمی‌کنند.

مگر به پاریس^۲، آنگاه که می‌خواست

آن زن بیگانه را بریاید، هشدار ندادم؟

او، بر ساحل یونان، به گردنفرازی گام برمی داشت.
 من توانستم درباره آنچه جانم می دید خاموش بمانم:
 در هوا، دود و آتش، همه چیز در وحشت سرخ،
 بام کاخ ها آتش گرفته، همه جا کشتار و کشته،
 تروا^۱ در واپسین روز زندگی، آن گونه که در سده های آینده
 احتضارش را شاعران روایت کرده اند.
 ولی جوان مغرور بر پند پیر خنده زد
 و به دنبال لذت خود رفت. ایلئون^۲ از پا درآمد،
 گویی لاشه سفت شده از شکنجه یک غول
 که عقابهای پند^۳ طعمه خود کردند.
 برای اولیس^۴ آیا چنان که باید زود پیشگویی نکردم
 و از حیل های سیرسه^۵، از سیکلوپ^۶ خونخوار،
 از دودلی های خودش و از سبکسری بستگانش آیا خبر ندادم؟
 از آن همه اندرزهای خوب، او بهره ای نگرفت
 و چندان بازیچه امواج گشت که دریا او را
 سرانجام بسی دیر به ساحل آرزویش رساند.
 رفتاری چنین بر مرد فرزانه سخت می آید.
 ولی بر نیکدلان است که باز تجربه کنند،
 چه یک سیر سپاسداری می تواند
 چندین من ناسپاسی را جبران کند.
 آنچه ما آمده ایم از تو بخواهیم کم چیزی نیست:
 این پسرک می خواهد زاده شود و تو می توانی یاری اش کنی.
 این خُلُق خوش را که در من کمیاب است آشفته مسازید،
 من خودم را برای خوشی دیگری آماده کرده ام.
 دخترانم، دوریدها^۷ی مهربان، زیبارویان دریا،
 همه امروز می باید بیایند.
 موجوداتی دلربا تر، ظریف تر و تندرفتارتر از آنان
 نه در اولمپ شکفته می شوند نه در سرزمین شما.
 می توان دیدشان که به چابکی می جهند

تالس

نوه

1. Troie.

2. Ilion.

3. Pinde.

4. Ulysse.

5. Circé.

6. Cyclope.

7. Dorides.

و از پشت ازدهای دریا بر اسب‌های تپتون سوار می‌شوند،
 و هر کدام شان چنان به مهربانی با دریا یکی شده‌اند
 که پنداری بر روی کف‌ها می‌رقصند.
 صدف ونوس که رنگ‌آمیزی رنگین‌کمان دارد
 گالاته^۱ زیبا را به سوی ما خواهد آورد،
 همان که او را، پس از روی گرداندن سیپریس^۲ از ما،
 همچون الهه‌ای در پافوس^۳ می‌پرستند.
 این وارث دلریا، سهم خویش:
 شهر پرستشگاه را با گردونه اورنگ هم اکنون دریافت کرده است.
 ای مایه شادی پدر، در آن ساعت که مرا دریابی
 نه در دل‌های ماکینه خواهد بود و نه در دهن‌ها مان ناسزا!
 و اما شما، بروید و پروته^۴ را پیدا کنید،
 به شما خواهد گفت چگونه می‌توان زاده شد و دگر دیسی یافت.
 (دور می‌شود.)

تالس

این چاره‌جویی برای ما نتیجه‌ای نخواهد داشت.
 پروته، همین که دیده شود به شکل دیگری در خواهد آمد،
 یا اگر بر همان حال ماند، پاسخش جز برای آن نخواهد بود
 که تو را به شگفتی افکند و نگرانت کند.
 با این همه، تو به راهنمایی او، به هر قیمت که باشد، نیازمندی.
 پس، برای آن که آزمایشی کرده باشیم، به راه بیفتیم.
 (بیرون می‌روند.)

سیرن‌ها (بالای تخته سنگها):

آن دور، چیست آن که روی امواج،
 این قلمرو جنبنده، سُر می‌خورد،
 بادبان‌هایی سفید که در پیروی
 از بلهوسی باد به سوی ما می‌آیند؟
 تصویری بدین روشنی کدام است؟
 سیرن‌هایی با پیکرنور.
 پایین برویم، پایین این صخره‌ها!
 آوازشان آیا منقلب‌تان نکرده است؟

1. Galatée.

2. Cypris.

3. Paphos.

4. Protée.

نره‌ایدها و تریتون‌ها

آنچه دست‌های ما برای تان آورده‌اند
می‌تواند همه‌تان را خوشنود سازد.
بر لاک غول‌آسای کلونه^۱،
اینک سپاهی درخشان و سختگیر
که خدایان‌اند.
سرود نیایش بخوانید.

سیرن‌ها

ریزاندام، ولی
با قدرتی بزرگ،
نجات‌دهندگان دریانوردان،
خدایانی همواره شایان پرستش.

نره‌ایدها و تریتون‌ها

ما کابیرها را نزدتان می‌آوریم
تا جشن را در آرامش به پا دارید.
آنها اگر باشند، از نپتون هرگز
جز لبخند نخواهید دید.
ما نمی‌توانیم هم‌تراز شما باشیم:
آنگاه که یک کشتی غرق می‌شود،
برخلاف دستور شما هیچکس نمی‌تواند کاری بکند،
و شما باید که دریانوردان را در پناه خود می‌گیرید.

سیرن‌ها

نره‌ایدها و تریتون‌ها

ما سه تن از ایشان را آورده‌ایم؛
چهارمی نخواست که اینجا بیاید،
و او، به گفته خود، یگانه کسی است
که یک تنه به جای همه‌شان می‌اندیشد.
اگر هم خدایی بیپا کانه
به ریش خدای دیگر بخندد،
شما همان بهتر که از همه‌شان
هرجا که باشید بترسید.

سیرن‌ها

نره‌ایدها و تریتون‌ها

آنها در واقع هفت تن‌اند.

این را ما نمی‌توانیم به شما بگوییم.
 برای دانستنش باید به اولمپ رفت؛
 آن هشتمین بی‌شک آنجا مکن دارد،
 به او تاکنون هیچکس نیندیشیده است.
 آنان، بی‌آن‌که در ذات خود کامل باشند،
 به ما یاری می‌رسانند.

این خدایان که هیچکس با ایشان برابر نیست
 همیشه در پی چیزهای محال هستند،
 پرشورند، تشنهٔ آرمانند،

به سوی دست نیافتنی‌ها روانند.

ما همهٔ خدایان را به یک سان نیایش می‌کنیم،
 آیین پرستش ما چنین است.

جایگاه خدا در ماه باشد یا در خورشید،
 ما به سویش نماز می‌بریم؛ کاری است سودآور.

افتخار ما اکنون در حدّ کمال است
 زیرا ما بیم که این جشن را رهبری می‌کنیم.

پهلوانان روزگار باستان،

هرکه باشند، کمتر از شما

شایستهٔ ستایش سرایندگان‌اند؛

زیرا برای ما چه آورده‌اند؟

کرک زرین، اما شما کابیرها را.

(با هم تکرار می‌کنند.)

زیرا برای ما چه آورده‌اند؟

شما کرک زرین را، ما کابیرها را.

(نره‌ایدها و تربتون‌ها دور می‌شوند.)

این آشکالِ کمال یافته برایم

بسادگی کوزه‌های گلی‌اند،

ولی داتایان اگر به آنها بربخورند

کلهٔ گنده‌شان خواهد شکست.

این همان چیزی است که می‌خواهیم:

همه قیمت یک سکه قدیمی به زنگار آن است.

پروته^۱ (دیده نمی‌شود):

برای من که سخت دوستدار قصه‌ام،
هر چه آن غریب‌تر بنماید، بیشتر شایسته احترام است.

تالس

کجایی تو، پروته؟

پروته

(که صدایش گاه از نزدیک و گاه از دور می‌آید):

اینها، و حالا اینجا.

تالس

باشوخ طبعی دیرینه‌ات، من خوب آشنا هستم و معذورش می‌دارم،

ولی، با یک دوست، این بازیهای سبک‌رانه جایز نیست.

می‌دانم که تو آنجا که صدایت از آن می‌آید نیستی.

پروته (گویی از دور)

خدانگهدار!

تالس (آهسته به هومونکولوس)

او همین نزدیکی‌هاست. با همه درخشندگی‌ات تابان شو.

این یارو مثل ماهیها کنج‌کاو است؛

هر جا که باشد و به هر صورت که باشد،

زبانۀ آتش نگاهش را به خود خواهد کشید.

هومونکولوس

هم این دم روشنایی انبوهی می‌پراکنم،

البته به احتیاط، که شیشه نشکند.

پروته (در هیئت یک لاکپشت غول‌آسا):

چیست که این گونه با فروغی دلکش می‌درخشد؟

تالس (هومونکولوس را پنهان می‌دارد)

خوب! اگر می‌خواهی از نزدیک ببینی‌اش، از این ور بیا؛

می‌توانی هم به خودت این زحمت را بدهی

که با دو پا راه بروی، به شیوۀ آدمیزاد.

زیرا، بسته به ما و به ارادۀ ماست

که آنچه را که با خود آورده‌ایم آشکار کنیم.

پروته (در هیئت خوشایند)

حیله‌گری‌ات را فراموش نکرده‌ای.

تالس

تو هم تغییر شکل دادنت را هنوز خوش داری.

(هومونکولوس را آشکار می‌سازد.)

یک کوتوله ریزه میزه که می درخشد! همچو چیزی هرگز ندیده‌ام.

تالس

خواستار راهنمایی است تا به زندگی مادّی زاده شود.

زیرا، - از خودش دانسته‌ام - و این بس غریب است

که زاده شدنش تنها تا نیمه بوده.

از بابت روح، او خاصیت‌های خود را دارد،

اما واقعیت‌ها در او بیش از اندازه کم و محقّر است.

تنها این شیشه است که او را به چشم ما آشکار می‌دارد،

دلش می‌خواهد که خود شکل جسمانی بگیرد.

به گمانم، پسر راستین مادری دوشیزه تویی:

پروته

هستی، پیش از آن که حق بودن داشته باشی.

از سوی دیگر، چنین می‌نماید که وضعش مشروع نیست،

تالس

زیرا گمان می‌کنم که نرمانده باشد.

کار، این گونه، به بهترین وجهی سامان می‌گیرد؛

پروته

هر جا که او برود، با شرایط آن سازگار خواهد شد.

هیچ نیازی به بررسی‌های دور و دراز نیست:

تو، آغاز کارت باید در دریای پهناور باشد،

زیرا، در آن، همه در ابتدا کوچک‌اند،

شاد از آن که کوچکتر از خود را می‌بلعند؛

و کم کم پیشرفت می‌کنند و بزرگ می‌شوند

تا به نهایت رشد خود برسند.

اینجا نسیمی می‌وزد که عطر گیاهی نرمی

هومونکولوس

با خود دارد و بوی آن مستم می‌کند.

آری، پسرک نازنین،

پروته

و دورتر در دریا، از این هم باز بهتر است.

این باریکه راه دور از ساحل را که در پیش بگیری،

فضا یکسره و صفا پذیر می‌شود

و ما، پیش روی خود، گروه شادمانه‌ای را

که سر می‌رسند بهتر خواهیم دید.

دنبال من بیاید.

من هم می‌خواهم تماشا کنم.

تالس

این ارواح که راه می‌روند، معجزه‌ای سه‌گانه‌اند.

هومونکولوس

تلکین^۱‌های جزیره^۲ رودس^۳

سوار بر اسب‌های آبی و اژدهاهای دریایی
نیزه سه شاخ نپتون را بالای سر تکان می‌دهند

همسرایان

نیزه سه شاخی که نپتون با آن
موجهای وحشی را رام می‌کند، آن را ما به دست خود ساخته‌ایم.
ژئوس ابرهای سیاه را در آسمان با تازیانه رعد می‌راند،
و نپتون به غرش خفه‌شان پاسخ می‌دهد.
خط شکسته آذرخش در آسمان گر می‌گیرد،
پایین، موج از پی موج کف بر می‌جهاند
و همه آنچه در کشتش و کوشش است و بی‌محایا در فضا
تاب می‌خورد، سرانجام در غرقاب فرو برده می‌شود.
ولی امروز نپتون عصای فرمانروایی‌اش را به ما وا می‌گذارد.
و ما، در آرامش و مهر و شادمانی، دریا را می‌نورسیم.
شما، ای چاکران تقدیس‌شده هلیوس^۳،

سیرن‌ها

دوست داشتگان روز روشن،
درود بفرستید بر این خجسته
ساعت آیین بس والای ماه.

تلکین‌ها

از فراز طاق نورانی‌ات، ای الهه^۱ مهربان،
با دلی خوش به ستایش برادرت گوش بسپار،
در سرود دلنشین رودس خوشبخت، دعایش را برآورده‌دار.
خواه آغاز گردش او باشد و خواه پایان آن،
چشم آتشیتش پیوسته بر ما پرتو می‌افشاند.
ساحلها، موجها، شهرها و کوه‌های جهان
خاصگیان خدایند، مهربان و روشن‌اند.
برای ما میه و دمه نیست. اگر هم به تصادف روی دهد،

1. Telchine.

2. Rhodès.

3. Hélios.

یک پرتو روشن، یک نسیم کافی است تا جزیره از آن پاک شود.

خدای بزرگ خود را در صد شکل آنجا می‌بیند:

بس بزرگ یا خُرد، غول یا نوجوان.

ما نخستین کسانی که خدایان قدرتمند را

به شایستگی در هیئت آدمیان درآوردیم.

بگذارشان بر خود بیالند!

برای خورشید مقدس زندگی

آثار مرده به چیزی شمرده نمی‌شود.

در پیکر سازی، مفرغ را در قالب می‌ریزند

و تندیس از آن بیرون می‌آید

و همه می‌گویند: «چه خوب است.»

ولی کارکرد این خودستایان

چه سرانجامی خواهد داشت؟

زمین می‌لرزد و خدایان شریف

برای گداز دیگر به کوره فرستاده می‌شوند.

به هر حال، روی زمین ماندن

خود را به هزار دردسر محکوم کردن است.

دریا و موجش برای زندگی خوشتر است.

پس بگذار تو را به دریای بی‌پایان ببرم،

پروته به شکل دلفین در می‌آید.

(تغییر شکل می‌دهد.)

- درست شد. - آنجا بخت تو بلندترین بخت خواهد بود.

بر پشت من سوار شو تا ببرمت،

و تو را به همسری اقیانوس درآورم.

به خواهش ستودنی‌اش رضا بده؛

بگذار تا آفرینش از نو آغاز شود!

آماده باش که زود عمل کنی.

آنجا، چون برحسب قواعد جاودانه رفتار کنی،

می‌توانی آهسته، از خلال هزاران شکل،

تا هیئت آدمی برآیی.

(هومونکولوس بر پشت پروته - دلفین سوار می‌شود.)

بیا تا روح را به گسترهٔ آبگون بیامیزی،

پروته

تالس

پروته

و در آن، بی هیچ گرفت و گیری، در فراخی زندگی کنی.
 آنجا، تو از قانون خودت پیروی خواهی کرد.
 با این همه، خواستار عالترین درجات نباش،
 زیرا اگر تو، در آن لحظه پرشکوه، آدمی بشوی،
 دیگر برای همیشه کار تو ساخته است.
 بستگی دارد. در اصل، ناخوشایند نیست
 که شخص در روزگار خود مرد آبرومندی باشد.
 شخصی مانند تو اگر باشد، می‌پذیرم.
 همچو چیزی می‌تواند تا چندی دوام یابد.
 در گروه‌های رنگ‌پریده اشباح غیرمادی مان،
 تو را من از صدها سال پیش می‌بینم.
 سیرن‌ها (روی تخته سنگها):

تالس

پروته

این حلقه ابرهای سبک چیست
 که روی ماه ظاهر شده چنین می‌درخشد؟
 کبوترهایی، برافروخته از آتش عشق‌ورزی،
 چنین پرتو سفیدی از بالهای خود پدید آورده‌اند.
 پافوس^۱ دسته‌های پرندگان شهوت‌بارش را
 برای جشن نزد ما می‌فرستد.
 همه چیز روشن است، صاف و لذت‌بخش،
 اکنون در اوج شادی هستیم.
 نوه (به سوی تالس پیش می‌رود):

این هاله را بیننده شبگرد
 پدیده ساده‌ای در هوا خواهد شمرد.
 در این باره ما، ارواح،
 توضیحی دیگر داریم که تنها همان درست است:
 این‌ها گروه کبوترانی هستند که صدفی را
 که دخترم در آن به سفر می‌رود بدرقه می‌کنند،
 و آن پرواز معجز‌آسایی است
 که تا ژرفای دورترین روزگاران می‌رود.
 آنچه پسند مردم آبرومند است
 میل من نیز به همان است:

تالس

و آن پایدار ماندن است
در آشیانه گرم و نرم یک ایمان مقدس.

گروهی سیلها^۱

و مارسها^۲ (سوار بر گاوها، گوساله‌ها و قوچهای دریایی):

در قبرس، در ته غارهای موحتش
که خدای دریا بدان دست نیافت
و سه‌ایسموس^۳ هرگز به آشوبش نکشید،
در ورزش بادهای، زیر آسمانی بی‌ابر،
ما همچون روزگاران گذشته زندگی می‌کنیم،
و در بهروزی و آرامش جان
گردونه سپیریس^۴ را نگاهبانیم،
و هنگامی که شب شراره‌بار است
و موج روی موج می‌غلطد،
ما آن دخترک دوست‌داشتنی و دلریا را،
که به چشم مردم این زمان نمی‌آید، به گردش می‌بریم.
گروه پرتلاش و رازدار ما

نه از عقاب ترس دارد نه از شیر بالدار؛
نه هلال ماه از رفتن بازش می‌دارد نه صلیب،
و نه پادشاه نشسته بر تخت.

آن بالا، خواه همه چیز ثابت باشد و خواه در تزلزل،
مردم یکدیگر را بکشند، تعقیب کنند یا برانند،
کشت‌ها را و شهرها را ویران گردانند،

ما شهپانوی پرستیدنی مان را
بی‌تزلزل و تغییر به هر جا می‌بریم.

با نوسانی نرم، درشتابی آسوده،
دایره‌وار گردگردونه،

سیرن‌ها

در صف‌هایی به هم پیچیده
مانند مارهای درآمیخته هنرمندانه

به ما نزدیک شوید، ای تره‌ایدهای زورمند
که دلربایی تان وحشی است، زمخت و شهنوائی،

1. Psylles.

2. Mareses.

3. Séismos.

4. Cypris.

و شما، ای دوریدهای مهربان،
 گالاته را اینجا بیاورید، - دختری که
 گویی تصویر مادر است در آینه و مانند خدایان،
 به اقتضای جاودانگی، باوقار و آرمیده است،
 ولی نیز بسان زنی از آدمیان
 دارای لطفی است که زیبایی را بدان دوست می‌دارند.
 دوریدها (همه سوار بر دلفین‌ها از برابر رژه می‌روند و با هم می‌خوانند):
 ماه، ای آمیزه سایه و روشنائی،
 نرم‌ترین پرتوهای خود را بر جوانان نوشکفته بریز:
 ما، به هواخواهی این جفت‌های مهربان، می‌خواهیم
 اینجا نزد پدرمان شفاعت کنیم.
 (به رژه.)

پسرانی که می‌بینی، ما آنها را
 از دندان بیرحم موج نجات داده‌ایم؛
 به کوشش ما آنها، میان نی‌ها و روی خزه‌ها،
 گرمای زندگی را بازیافتند
 و اکنون، برای سپاسگزاری از پرستاری‌مان،
 باید مزد ما را با بوسه‌های آتشین بپردازند.
 پس تو هرچه خوشخوتر باش.
 نره
 خوشبختی دوگانه‌ای که بهایش را نمی‌توان گزاف شمرد:
 همدردی نمودن و کام جستن با هم!
 دوریدها
 آنچه ما کردیم آیا تو تأییدش می‌کنی؟
 پس با لذت‌های مشروع‌مان موافقت نما:
 بگذار آنها بیمارگ باشند
 و تا جاودان بر سینۀ جوان ما زندگی کنند.
 نره
 از صید خوب‌تان برخوردار شوید،
 می‌توانید آنان را شوهران خود بدانید،
 ولی من نمی‌توانم به دلخواه خود
 چیزی را ببخشم که تنها زئوس می‌تواند بدهد.
 موج دریا که تاب‌تان می‌دهد و لالایی می‌خواند
 عشق را نمی‌هد که ثابت بماند.
 هر وقت که حس کنید آرزو در شما رو به فروکش دارد،
 بروید و آنها را دوستانه بر ساحل بگذارید.

دوریدها	ای پسران دلفریب، دل‌مان می‌خواست وفادار باشیم، ولی افسوس که باید برویم: ما خواستار لذت‌های جاودانه بودیم، اما خدایان نمی‌خواهند بدان رضا دهند. به دلخواه خودتان با ما عشق بورزید، ما دریانوردان دلاور هرگز چنین زندگی نداشته‌ایم و از این بهتر آرزویی نداریم. (گالاته در صدفی که گردونهٔ اوست نزدیک می‌شود.) این تویی، نازنینم؟ پدر، چه سعادت‌ی!
نره گالاته	دلقین‌های من، بایستید! چه منظرهٔ دلفریبی! دیگر رفته‌اند! گروه‌شان می‌رود و با حرکات شادمانه پیچ و تاب می‌خورد، بی‌دغدغه دربارهٔ قلبی که رنج می‌برد. چه قدر دلم می‌خواست که از پی‌شان می‌رفتم! ولی از این یک نظر چندان لذت برده‌ام که پنداری یک سال بر او خیره مانده‌ام. بازهم سلام!
تالس	این گل‌های شادی که برایم لالایی می‌خوانند، این تیرهای غمزه که سوراخ‌م می‌کنند، همین حقیقی است، همین زیباست. از آب همه چیز سر برآورده آب است که زندگی را دوام می‌بخشد. ای اقیانوس، قدرتت را تا جاودان برای ما حفظ کن. اگر تو ابرها را روانه نمی‌کردی، با توفان‌ها رودهای سرکش را سرشار از آب نمی‌داشتی و کناره‌های‌شان را شکل نمی‌دادی، کوه‌ها و دشت‌ها و خود جهان چه می‌شدند؟ از تو است که زندگی همه جا چنین بارور است. پژواک (همسرای همهٔ دسته‌ها): از تو است که زندگی در همه سو چنین شاداب است.

می بینمشان که برمی گردند، تاب می خورند، شیرجه می روند،
اما هنوز دورتر از آنند که بتوان نگاهی مبادله کرد...

دسته های پر شمارشان

چنان که سزاوار جشن است

چه میرهای کمانی پر شکوهی رسم می کنند!

ولی، رخشا در برابر چشمانم،

صدفی که گالاته در آن بر تخت نشسته

پیوسته آنجا باز می گردد.

همان گونه که ستاره در آسمان می درخشد،

آن که دوستش می داریم در میان انبوه شتابنده نمایان است،

و هر قدر هم که دور باشد،

همواره نزدیک پنداشته می شود

و روشن و راست به چشم می آید.

در میان این شادابی خدایی،

هر آنچه چراغم روشنش می دارد

همه لذت است و زیبایی.

در همین شادابی خدایی است

که چراغت سرانجام

با نغمه های پر شکوه روشن می شود.

گروه شاد و خندان شان چه راز تازه ای را

می خواهد اکنون پیش چشمان ما آشکار سازد؟

نزدیک صدف، اخگری زیر پاهای گالاته می درخشد،

گاه نرم و گاه پرتوان، یا که مهربان،

گویی ضربان قلب، آن سان که تنها عشق موجب می شود.

ها! این هومونکولوس است که پروته از پی خود کشانده...

این ها نشانه های آرزویی سرکش است.

کم و بیش، غرش سودایی سیری ناپذیر می شنوم.

این دم است که روی اورنگ رخشنده شیشه بشکند!

دیگر آتش می گیرد! چه آذر خشی اکنون از آن برمی جهد!

این چه معجزه آتشین است که امواج پدید می آورند؟

پنداری سیلاب شراره ها به آب می رسند و در هم می شکنند.

ترکش ها، نوسانها، روشنایی ژرفاها،

اجسام تفته و گدازان که شب فرو می برد،

هومونکولوس

پروته

نره

تالس

سیرن ها

آتش سوزی بس بزرگی گویی همه‌شان را فرا گرفته است.
 پس بگذار اروس^۱، سرچشمه هر زندگی، فرمان براند!
 زنده باد دریا، موج لاجورد
 که شعله مقدس درمیانش گرفته است،
 زنده باد موج، شعله پاک،
 زنده باد این ماجرای شگرف.

همه از نرینه و مادینه

درود بر تاب نرم خیزاب از نسیم،
 درود بر رازهای دریاهاى ژرف؛
 باش تا جشن عناصر چهارگانه را
 در سراسر جهان به پا داریم.

پرده سوم

در برابر کاخ منلاس^۱، در اسپارت^۲

هلن وارد می‌شود. پس از او گروه همسرایی زنان اسیر تروایی،
و در رأس‌شان پانتالیس^۳.

هلن

هم بسا تحسین شده، هم بسا نکوهیده، من هلنم؛
از ساحلی می‌آیم که در آن،

هنوز مست از تکانهای پیوسته امواج،

از کشتی پیاده شدیم و سپس،

به لطف پوزیدون^۴ و به نیروی اوروس^۵،

توانستیم از دشتهای هموار فریگیا^۶ خود را به اینجا،

براین پشته مرتفع و دشوار،

تا خورهای قلمرو پدری برسانیم.

اکنون، آن پایین، شاه منلاس از بازگشت خود

و از بازگشت همه دلاورترین جنگاوران خود شادمان است.

ولی، تو، خوشامدم بگو، ای خانه دیرینه سال

که پدرم تیندار^۷، پس از بازگشت،

نزدیک سراسیبی تپه پالاس برای خود ساخت

و، همچنان که من با کلیتمنستر^۸ خواهرم و کاستور^۹ و پولوکس^{۱۰}

شادمانه بازی می‌کردم، آن را چنان آراست که زیباترین خانه اسپارت
شد.

شما را، ای لنگه‌های مفرغی دروازه، درود می‌گویم؛

یک روز شما به روی مهمانی - برگزیده از میان آن همه مردان -

باز شدید و منلاس، آن جوان شایسته را، به عنوان نامزد نشانم دادید.

1. Ménéas.

2. Sparte.

3. Panthalis.

4. Poséidon.

5. Euros.

6. Phrygie.

7. Tyndare.

8. Clytemnestre.

9. Castor.

10. Pollux.

اکنون بار دیگر باز شوید تا من بتوانم، وفادارانه،
 آن سان که شایستهٔ یک همسر است فرمان فوری شاه را به اجرا گذارم؛
 به درون راهم دهید تا همهٔ آن رویدادهای شوم را
 که تا اینجا بر من هجوم آوردند پشت سرم و انهم؛
 زیرا، از آن زمان که من با دلی بیغم از این آستان می‌گذشتم
 تا برای ادای وظیفه‌ای مقدس به پرستشگاه سیترا بروم
 و آنجا آن راهزن فریگیایی مرا ربود،
 بسیار چیزها روی نمود که مردم در محفل‌های خود
 به رغبت حکایت می‌کنند، اما آن کس که ماجرایش
 چندان بزرگ شد که افسانه‌ای گردید خوش ندارد بدان گوش دهد.
 ای زیباترین زن، تملک

همسرایان

بالاترین نعمت‌ها را حقیر م شمار.
 بزرگترین خوشبختی به تو ارزانی شد:
 زیبایی، افتخاری که تو را برتر از همه نشانده.
 نام پهلوان همه جا پیشاپیش او می‌رود
 و از همین رو است که او چنین به گردنفرازی قدم بر می‌دارد.
 در برابر زیبایی که بر همه چیز چیرگی دارد،
 ستیزه‌کارترین کس باید سر فرود آورد.
 بس است. مرا کشتی با شوهرم به این مکان رهبری می‌کرد،
 و این اوست که مرا پیشاپیش به شهر خود می‌فرستد،
 ولی در سر چه دارد، آن را من حدس نمی‌زنم.
 برگشتم آیا به عنوان همسر، به عنوان شهیانو است،
 یا همچون قربانی به ازای اندوه تلخ این شاه
 و سرنوشت اندوهباری که یونانیان زمانی بس دراز تحمل کردند؟
 من به غنیمت گرفته شده‌ام، ولی آیا اینجا اسیرم، نمی‌دانم.
 زیرا خدایان جاوید، در حقیقت، یک شهرت و یک سرنوشت دو پهلوی
 برایم مقرر کرده‌اند، دو همراه نگران‌کنندهٔ زیبایی،
 که حتی در آستانهٔ این خانه مرا
 با حضور تیره و تهدید کننده‌شان در میان گرفته‌اند.
 از همان زمان که در کشتی بودیم، شوهرم
 جز به ندرت نگاهم نمی‌کرد، هیچ سخن رامش بخشی نمی‌گفت

هلهن

و، نشسته در کنار من، پنداری طرح مصیبتی می ریخت.
ولی اکنون، همین که دماغهٔ تخمستین کشتی‌ها
به ساحل خور عمیقی رسید که اوروتاس^۱ در آن می‌ریزد
و بر خشکی سلام داده شد، او که گویی خدای الهام می‌داد سخن گفت:
« جنگاوران من اینجا با نظمی که در خور است پیاده شوند
و بر ساحل دریا صف بکشند. من آنها را سان خواهم دید.
و اما تو، به موازات ساحل حاصلخیز اوروتاس،
آن رود مقدس، به رفتن ادامه بده،
اسبها را روی مینای چمن نمناک بران
تا به آن دشت زیبا برسی که شهر لاسه‌دمون^۲
در آن ساخته شد و پیش از آن کشتزاری بارور بود
و کوه‌هایی عبوس از نزدیک در میانش گرفته‌اند.
پس از آن، زنان پرستارم را از نظر بگذران
که من آنجا به دایهٔ پیر و دانا سپرده‌ام.
این یک، مجموعهٔ گرانبهای گنجها را به تو عرضه خواهد کرد،
همان که پدرت به ارث گذاشت و من خود
در جنگ یا صلح پیوسته بر آن افزودم.
تو همه چیز را مرتب خواهی یافت، زیرا
از امتیازات شاه آن است که چون بازگردد،
در خانه‌اش همه چیز را درست در جایی
که او خود گذاشته است باز یابد.
خدمتگاران هرگز اجازه ندارند که چیزی را تغییر دهند.»
به این گنج شایان که پیوسته افزون شده است
چشمه‌های را و قلبت را شادمان بدار.
زیور زنجیرها، تَلَلُوْ تاجها،
مغرور و سرفراز، اینجا آرمیده است.
به درون رو و آنها را به مبارزه بخواه،
زود، چه آنها سلاح آماده می‌دارند.
دوست دارم که پیکار زیبایی را
با زر و مروارید و سنگهای گرانبها تماشا کنم.
آنگاه فرمان تازهٔ سرورمان طنین افکند:

همسرایان

هلن

پس از آن که تو همه چیز را چنان که شایسته است واری کردی،
هر چند تا سه پایه که به نظرت لازم می‌نماید برگیر
و نیز همه ظرفهای گوناگونی را که کاهن قربان کننده می‌باید
برای بجا آوردن مراسم مقدس دم دست داشته باشد،
دیگها، و همچنین جامها و آفتابه‌های مدور را؛
باید زلال‌ترین آبی که از چشمه مقدس برگرفته شده است
خم‌های درازبالا را پر کند؛ همچنین هیزم خشک
که زود آتش بگیرد، آن را هم آماده کن.

و در پایان، یک سلاح بسیار تیز فراموش نشود.
باقی چیزها، همه را من به تو و سلیقه‌ات وامی‌گذارم.
او چنین گفت و مرا برای حرکت به شتاب وا داشت،
بی‌آن که در فرمانش هیچ موجود زنده‌ای را نام ببرد
که می‌خواهد برای نیایش به درگاه اولمپ نشینان قربانی کند.
با آن که چنین چیزی مایه نگرانی است، در غم آن نیستم،
همه را به خردمندی رازآمیز خدایان خجسته فر باز می‌گذارم
که آنچه برای خواست‌شان سودمند است، آدمیان
خوب بشمارندش یا بد، همان را بجا می‌آورند،
و ما مردم میرا باید این همه را تحمل کنیم.
ای بسا که قربان کننده، پس از بالا بردن تبر سنگین خود
روی گردن خمیده به سوی زمین حیوان،
بر اثر نزدیک شدن دشمن یا دخالت اراده خدایی،
توانسته است کار خود را به انجام برساند.
آنچه را که روی خواهد نمود، تو نمی‌توانی حدس بزنی.

همسرایان

پس، ای شهبانو،
دلیرانه پیش برو؛
خوبی یا بدی که ما،
اگر هم پیش بینی شده باشد باورش نمی‌داریم،
بی‌آن که انتظار آن برود
به سراغ آدمی می‌آید.
تروا سرانجام در آتش سوخت، خود ما
به چشم خود مرگ را، مرگ سنگین را، دیدیم؛
و با این همه، ما اینجا
در کنار تو و همگی در خدمت توایم.

آفتاب خیره کننده را در آسمان می بینیم
و نیز، به خشنودی دل ماء، بر زمین
تو را و شکوه تو را، زیبایی والای تو را.
هر چه باشد و هر چه پیش آید، بر من است
که بی درنگ به کاخ شاهانه بروم،
کاخ‌ی که مدتی دراز به خود رها شده و، ای بس افسوس، تقریباً از دست
رفته بود،

اکنون از تو در برابر چشمان من است، چگونه، نمی دانم.
پله‌های بلندی که زمانی با جست و خیز کودکانه‌ام در می‌نوردیدم،
پاهایم اکنون با همان چابکی از آن بالا نمی‌رود.
(بیرون می‌رود.)

خواهرانم، ای اسیران غمگین،
رنجهای خود را به دور افکنید؛
شریک شادی بانوی خود هلن باشید
که هر چند دیر، ولی با گامی استوار،
آتشدان خانه پدری را باز یافته است.
خدایان را نیایش کنید،
آن حامیان مقدس را
که به لطفشان
هجرت گزیده‌ای به کشور خود باز می‌گردد.
او بندهای خود را پاره می‌کند،
بالها گشاده بر جاده هموار می‌پرد،
اما آن که اسیر است دستهای خود را بیهوده
به سری کنگره‌های یاز و دراز می‌کند
و برای تسکین دردهای خود آه می‌کشد.
هلن را، دور از سرزمین زاد بومی‌اش،
یک خدا برگرفت و از
ویرانه‌های ایلین برون کشید
و به خانه پدری باز آورد،
آن خانه بس قدیمی نوسازی شده؛
اینک، پس از شادی‌های وصف ناپذیر
و بس رنجها، او یادهای جوانی‌اش را
از نو در آن زنده می‌کند.

پانتالیس (همسرایان را رهبری می‌کند):

اکنون باریکه راه فرو رفته در شادی سرودهای تان را ترک کنید
و نگاه تان را به سوی لنگه‌های دروازه بگردانید.

چه می‌بینم، خواهرانم، آیا این شهبانو نیست که باز می‌گردد،
و با گامهای شتابان، هیجان‌زده به سوی ما می‌آید؟

چه روی نموده، ای شهبانوی بزرگ، در تالارهای کاخ،

بجای خوشامد خویشاوندانت، با چه منظره ترسناکی روبرو شده‌ای؟
تو این را نمی‌توانی پنهان بداری، زیرا

بر پیشانی‌ات نقش بیرازی را می‌بینم

و خشم بزرگوارانه‌ای که با حیرت‌زدگی نبرد دارد.

هلن (که لنگه‌های در را باز گذاشته است، با هیجان):

ترس فرومایه برازنده دختر زئوس نیست،

هراس دست چابک و دزدانه‌اش را به او نمی‌رساند؛

ولی وحشت تراویده از سرچشمه هستی که باز هزار شکل به خود
می‌گیرد

و، مانند ابری آتشین که از دهان شعله‌ور کوه برآید،

ناگهان سر بر می‌کشد، حتی قلب یک پهلوان از آن به هیجان می‌افتد.

بدین سان، قدرتهای دوزخی استیکس^۱ امروز

ورود به این خانه را برایم با وحشت آمیخته‌اند

و این آستان که بارها از آن گذشته‌ام و مدتی بس دراز در آرزویش بودم،

اکنون مانند مهمانی رانده‌شده می‌خواهم از آن بگریزم.

ولی نه، ای زورمندان، شما هر که باشید نمی‌توانید مرا،

که به سوی روشنایی پس نشسته‌ام، از این دورتر برانید.

باید به فکر تطهیر باشم، زیرا آتشدان شعله‌ور

پس از تطهیر خواهد توانست پذیرای بانو و سرور خود شود.

رهبر همسرایان ای بانوی بزرگوار، به پرستارانت که خدمت می‌کنند و گرمای‌ات
می‌دارند،

برگو به چه چیز برخوردی.

آنچه من دیده‌ام، خودتان می‌باید به چشم خود ببینید،

مگر آن که شب دیر یازبی‌درنگ موجودی را که برانگیخته بود

از نو در سینه پر از عجایب خود فرو برده باشد.

هلن

ولی برای آن که دانسته باشید، همه چیز را به شما خواهم گفت:
 وقتی که من بر آیین مرسوم زیر طاق سنگین مسکن شاهانه
 وارد شدم و فکرم همه به وظیفه فوری‌ام بود،
 از سکوتی که در دهلیزهای خالی حکمفرما بود در شگفت ماندم،
 همه‌ی خدمتگاران سرگرم کارها به گوشم نمی‌رسید
 و نگاه نیز بر فعالیت شتابزده‌ای نمی‌افتاد،
 و من هیچ خدمتگار یا پیشکاری را نمی‌دیدم که ظاهر شود
 و چنان‌که رسم است بیگانه را با سخنی نیکخواهانه درود بگوید.
 ولی هنگامی که به میانه اتاق آتشدان نزدیک شدم،
 کنار خاکستر نرم هیزم‌های سوخته
 زنی دیدم بلند قامت، روی پوشیده، که بر زمین نشسته بود،
 خفته نه، بل چنین می‌نمود که در فکر است.
 به گمان آن که او ناچار همان پیشکاری است
 که شوهرم از سر دور اندیشی به هنگام عزیمت معین کرده بود،
 مانند کدبانوان به سخن درآمد و او را به کار فراخواندم.
 ولی آن هیئت بی حرکت آنجا زیر چادر خود ماند و،
 سرانجام، در پی تهدید من، با دست راست خود اشاره‌ای کرد
 که گفتمی می‌خواست مرا از جایگاه آتشدان و از تالار بیرون براند.
 با خشم از او روی گرداندم و شتابان به سوی پلکان رفتم
 که بالای آن تالاموس^۱ آذین بسته بر پاست
 و اتاق گنجها هم نزدیک آن است؛
 ولی آنگاه آن اعجوبه زود از زمین برخاست
 و با تحکم راه را بر من بست و پرده از خود برگرفت؛
 قامتی دراز و لاغر، با چشمانی فرو رفته و خون گرفته،
 موجودی غریب که هم چشم را در آشوب می‌افکند هم روح را.
 ولی گفتار من به کار نمی‌آید؛ سخن بیهوده می‌کوشد
 تا آشکال را به شیوه‌ای دلالت کننده در بیان آرد.
 خودتان ببینیدش، چه جرأت آن دارد که در روشنایی ظاهر شود!
 اینجا، تا آمدن سرور و شاه‌مان، فرمان با ماست.
 این‌گونه پس انداخته‌های زشت شب را، فبوس^۲، دوستدار زیبایی،
 به غارها پس می‌راند یا زیر سلطه خود می‌گیرد.

1. Thalamos.

2. Phoebus.

(فورکیاد در آستانه کاخ میان دولنگه در ظاهر می‌شود).
 با آن که جعدهای جوانی هنوز گرد شقیقه‌ام تاب می‌خورد،
 تاکنون من بسیار چیزها دیده‌ام:
 چیزهایی بس ترسناک،
 هم زشتی هراسناک جنگ و هم شبی که بر ایلون گذشت
 در پی سقوط آن.

در میان غلغله و گرد و خاک جنگاوران به هنگام نبرد،
 من فریادهای وحشت بار خدایان را شنیدم
 و نیز آوای مفرغی کینه و مستیز را
 که از میان دشت تا باروها
 طنین می‌انداخت.

افسوس، باروهای ایلون هنوز بر پا بود
 ولی شعله‌های آتش
 اینک نزدیک و نزدیکتر درمی‌گرفت
 و گاه اینجا، گاه آنجا گسترش می‌یافت
 و نفّس توفان خود انگیزخته‌اش آن را
 در شب شهر تیزتر می‌کرد.

من، همچنان که می‌گریختم، از خلال دود و آتش
 و سرخی زبانهای ترس‌آورش،
 دیدم که خدایان خشمگین نزدیک می‌شوند،
 هیئت‌هایی شگرف، غول آسا،
 راه پیمایان میان بخارهای شوم
 که آتش روشنش می‌داشت.

آیا دیدم، یا آن که خیالم
 این تصویرهای درهم را در فشار دلهره
 شکل داد؟ هرگز نخواهم توانست بگویم،
 ولی، این که این چیز زشت و هراس انگیز را
 اینجا به چشم خودم باز بینم،
 چیزی است که بر آن یقین دارم،

با دست می توانم بگیرمش
اگر ترس از خطر
بازم نمی داشت.

از دختران فورکیس^۱،
تو کدام یکی؟
تو را من با آن تبار
قیاس می کنم.
بی شک تو یکی از آن
گره آهای خاکستری رنگی
که به نوبت، تنها
یک چشم و یک دندان دارند.

های مترسک، آیا جرأت آن داری
که در برابر چشم یک خیره،
که خود فبرس باشد، خودت را نشان بدهی؟
با این همه، ترس، پیش بیا،
زیرا هیچ زشت را او نمی بیند،
همچنان که چشم خدایی اش
سایه را هرگز ندید.

با این همه، ما که طعمه مرگیم،
سرنوشتی اندوهبار ما را
به دردی وصف ناپذیر محکوم می دارد،
دردی که نکوهیده و نفرین شده ابدی
با دیدار خود در کسانی که زیبایی را
دوست می دارند موجب می شود.

آری، اگر آمده ای که با ما پرخاش کنی،
پس بشنو، بشنو لعن و تکفیر و
تهدید و دشنامی را

که از لبان نفرین پردازِ این

موجودات خوشبخت

آفریده خدایان بیرون می‌آید.

سخنی قدیمی که معنای درست و شریف آن همچنان برجاست،

می‌گوید که بر باریکه راه سبز زمین هرگز

زیبایی و آزرَم دست در دست هم نمی‌روند.

کینه‌ای دیرینه در ژرفای وجودشان ریشه دوانده است

به گونه‌ای که اگر راه‌شان در جایی به هم برسد،

هر کدام‌شان به حریف خود پشت می‌کند،

و آنگاه هر یک از آن دو، باز برافروخته‌تر، دور می‌شود،

آزرم افسرده و زیبایی سرشار از بیحیایی،

تا آن که سرانجام اورکوس^۱ و تاریکیهایش او را فرو ببرد،

مگر آن که پیری از آن پیش‌تر بر او چیره شده باشد.

و من، ای بیشرمان، ای کسانی که از قلمرو بیگانه آمده‌اید،

می‌بینمتان که خود را گستاخانه پهن می‌کنید،

مانند دسته کلنگان بدآواز که سوت‌کشان از فراز سر ما می‌گذرند،

و نوای زیری که سر می‌دهند مسافر سلیم دل را

بر آن می‌دارد که نگاهش را به سوی آسمان برآرد؛

ولی آنها به راه خود می‌روند و او به راه خود. هم چنین است کار ما.

آخر، کیستید شما که جرأت کنید در مستی خود،

مانند مناد^۲های وحشی، کاخ شاه را در فریادهای تان فرو بگیرید؟

کیستید شما که با زوزه‌های تان، مانند دسته سگان

که در نور ماه عوعو می‌کنند، به پیشکار این کاخ توهین روادارید؟

گمان می‌کنید که اصل و تبارتان بر من پوشیده است؟

شما جوانان تخم جنگید و در میان نبردها بزرگ شده‌اید،

خود را به مردها عرضه می‌کنید و، در عین حال، هم فریب خورده‌اید و

هم فریبده،

چندان که همه نیروی جنگاوران یا شهروندان را به باد می‌دهید؛

اینچنین انبوه که می‌بینمتان، پنداری دسته‌های ملخ را می‌بینم

که بر سبزه دشت و کشت فرود آمده‌اند و غارتش می‌کنند.

ای شما بر باددهندگان ثمره کار دیگران،

تا بود کنندگان حریص ثروتی که هنوز تازه جوانه زده است.
 ای شما کالایی که می توان به دست آورد، معاوضه کرد یا در بازار فروخت.
 کسی که پیش روی بانوی خانه جرأت کند به خدمتگاران بد بگوید،
 بیشرمانه به حق کسی که در خانواده فرمان می راند تجاوز می کند.
 تنها حق این یک است که از آنچه شایسته می یابد تمجید کند،
 یا، برعکس، آنچه را که ناشایست است کفر بدهد.
 من از خدمتی که این همدمان در حق من انجام داده اند راضی ام،
 هم آنگاه که ایلپون قدرتمند نخست محاصره شد،
 پایداری نمود، از پای افتاد، نابود گشت، و سپس هم
 آنگاه که ما در آوارگی و راه پیمایی دور و دراز خود با
 حوادث تلخ روبرو شدیم،
 آزمونی که هرکس در آن گرایش بدان دارد که جز به خود نیندیشد.
 و این نیز چیزی است که اینجا از گروه پرکارشان انتظار دارم؛ آری،
 خداوندگار از خدمتگار خود نمی پرسد که کیست، بل چگونه خدمت
 می کند.

پس، خاموش باش. دیگر با پوزخند به این دختران اهانت نکن.
 اگر توانسته ای از خانه شاه تا به امروز نگهداری کنی
 و در آن جانشین بانوی خانه باشی، برای تو جای ستایش است.
 ولی، امروز که او آمده است، بر تو است که به نوبه خود کناره بگیری،
 تا بجای پاداشی که استحقاق آن داری دچار تنبیه نگردی.

تندی نمودن با خدمتکاران خانه امتیاز والایی است
 خاص همسر فرخ فال پادشاهی محبوب خدایان،
 و البته، چندین سال مدیریت خردمندانه اش هم سزاوار آن است.
 ولی از آنجا که تو امروز، هم به عنوان شهبانو و هم بانوی خانه،
 شناخته شده همگانی و بار دیگر بر جای خود قرار گرفته ای،
 مهار کارها را که مدتی دراز شل گشته بود بگیر و فرمانروا باش،
 گنج ها را، و با آن همه ما را، دوباره در دست بگیر.
 اما، پیش از همه، حامی من باش، من که اینجا
 گیس سفید این گله ام که، در کنار زیبایی فرمانند تو،
 چیزی جز غازهایی نیستند، ژولیده پر و پرگو، با صدای درشت.
 چه زشت است زشتی که در کنار زیبایی خود را به نمایش بگذارد!

و چه احمق است حماقتی که در برابر فرزاندگی ظاهر شود!
 (از این پس، همسرایان یک یک از جمع خود بیرون می آیند و پاسخ گزنده

می‌دهند.)

سراینده نخست یا ما از پدرت ارب^۱ و از مادرت شب بگو.
فورکیاد تو از سیلا^۲ بگو که برادر خودت بود.
دومین سراینده بر درخت تبار تو چندین غول دیده می‌شوند که دارند بالا می‌روند.
فورکیاد تو در اورکوس^۳ فرو برو و خانواده‌ات را آنجا بجو.
سومین سراینده آنهایی که آنجا هستند، همه‌شان پیش تو جوان‌اند.
فورکیاد پس تیرزیاس^۴ پیر را تو مول خودت بگیر.
چهارمین سراینده دایه^۵ اوریون^۵ نوۀ نوۀ نوۀ تو بود.
فورکیاد هارپی‌ها^۶ به گمانم تو را با سرگین می‌پرورانند.
پنجمین سراینده خودت این لاغری ساختگی‌ات را با چه پرورش می‌دهی؟
فورکیاد به هر حال، نه با خون که تو به آن بسیار حریصی.
ششمین سراینده حرص تو به لاشه است و خودت هم یک لاشه‌ای.
فورکیاد در آن دهان بیحیای تو، دندانهای خفاش خونخوار می‌بینم.
رهبر همسرایان دهان خودت، اگر بگویم که هستی، خفقان خواهد گرفت.
فورکیاد پس خودت را نام ببر، مَعما حل خواهد شد.
هلن من، نه از خشم، بل با اندوه است که میانه‌شما را می‌گیرم
و شما را از این زیاده‌روی در ستیز و پرخاش منع می‌کنم.
زیرا برای رئیس یک خانه چیزی زیانبخش‌تر از آن نیست
که میان خدمتگاران باوفایش ناسازگاری رسوخ کند.
در آن صورت، پژواک دستورهایش برای آن که کاری
بزودی در هماهنگی به اجرا درآید دیگر به وی باز نمی‌گردد؛
از اطراف، همه‌ صداهای بلهوسانه‌ای به گوش می‌رسد
که رئیس را آشفته می‌دارد و او بیهوده می‌غزد و تهدید می‌کند.
باز همه این نیست، زیرا شما در تندخویی دور از عفاف‌تان
تصویر اندوه‌زای موجودات وحشتناکی را به یادم آوردید
که گویی هم اکنون مرا در میان گرفته‌اند، و با آن که اینجا در میهن خودم
هستم،
می‌پندارم که به سوی اورکوس کشیده می‌شوم.
آیا این نقشی از حافظه^۷ من است، پنداشتی است که در من افتاده؟
من آیا چنان بودم؟ هنوز آیا چنانم؟ و در آینده آیا

1. Erèbe.

2. Scylla.

3. Orcus.

4. Tírésias.

5. Orion.

6. Harpie.

همین تصویر وحشت خواهم بود، همین رؤیا، همین مایه ویرانی شهرها؟

این دختران که پیش روی من اند می لرزند، اما تو که گیس سفیدی، خونسرد و بی تشویش اینجا ایستاده‌ای. خوب، با من به درستی حرف بزن.

کسی که سالهای دراز خوشبختی گونه‌گون را به یاد دارد، بالاترین لطف خدایان سرانجام در دیده‌اش یک رؤیا می‌نماید. ولی تو که الطافی بیرون از هر حد و اندازه دریافت کردی، در زندگی‌ات تنها مردانی دیدی سوزان در آتش عشق

و آماده تا خود را در ماجراهایی هرچه دیوانه‌وارتر دراندازند. تزه^۱ که مانند هراکلس^۲ نیرومند بود، مردی با زیبایی پرشکوه، از همان کودکی‌ات، سرشار از آرزو، تو را به چنگ گرفت.

مرا، ماده آهوی نازک میان، ده ساله بودم که او ربود، و آنگاه، کاخ آفیدنوس^۳ در آتیک^۴ زندان من شد.

ولی برادرانت، کاستور و پولوکس، بزودی رهایت کردند، و تو را نام‌آورترین پهلوانان خواستار شدند.

از میان همه‌شان، آن‌که توانست پنهانی دلم را به دست آرد، اقرار می‌کنم، پاتروکل^۵ بود، همتراز پسر پله^۶.

ولی اراده پدرت بر آن شد که نامزد منلاس گردی، دریانورد بیباک و نگهبان جایگاه او.

و او، با دختر خود، اداره قلمرو شاه‌ی‌اش را نیز به وی داد، آنگاه از این زناشویی هرمیون^۷ زاده شد.

ولی هنگامی که او رفت تا در دوردست میراث‌کرت^۸ را تصرف کند، مهمانی بیش از اندازه زیبا بر تو که تنها مانده بودی ظاهر شد.

برای چه این واپسین بیوگی را اینجا به یاد می‌آوری، و آن سرنوشت هولناکی که برایم در پی داشت؟

آن لشکرکشی برای من که فرزند آزادکرت بوده‌ام اسارت به بار آورد و مرا روزگاری دراز برده ساخت.

منلاس بی‌درنگ تو را پیشکار این کاخ کرد؛

1. Thésée.

2. Héraclès.

3. Aphidnos.

4. Attique.

5. Patrocle.

6. Pélée.

7. Hermione.

8. Crète.

فورکیاد

دژ را و گنج با دلاوری به دست آورده خود را به تو سپرد.
اما تو ترک آن همه گفתי و با کشتی به سوی ایلئون رفتی، شهر بزرگی
که بر جها در میانش گرفته‌اند، به سوی عشقی با لذتهای پایان‌ناپذیر.

هلن

آه! از آن لذتها یاد نکن! زیرا بر قلبم و بر سرم

رنج بیکرانۀ بس تلخی فروباریده است.

فورکیاد

ولی همچنین مگر دعوی نکرده‌اند که تو هیئت دوگانه‌ای به خود گرفتی
و تو را در ایلئون دیدند و در مصر نیز؟

هلن

بر سرگشتگی جانی که هم اکنون پر از آشوب است نیافزا.

حتی در این دم، من کیستم و چیستم، هیچ نمی‌دانم.

فورکیاد

باز هم گفته می‌شود که آشیل^۱ نیز از قلمرو سایه‌های موهوم

بیرون آمده با همه شور عشق با تو درآمیخته است،

همو که پیش از آن، به رغم فرمان سرنوشت، دوست داشته بود.

هلن

آن زمان، من بسان یک بت با آن بت جفت شدم.

این تنها یک رؤیا بود و واژه‌ها نیز خود بر آن دلالت دارند.

حس می‌کنم که از هوش می‌روم و برای خودم هم بت می‌شوم.

(می‌افتد و همسرایان نگاهی می‌دارند.)

همسرایان

خاموش باش، خاموش،

ای تو به نگاه و به گفتار هرزه!

چه‌ها بیرون می‌آید از آن لبها،

از آن دهان که یک دندان بیشتر ندارد،

از آن غار بس زشت و ترسناک!

شریری که خود را نیکخواه مردم وامی‌نماید،

گرگی در پوستین میش،

به گمانم بسیار خطرناکتر

از آن سگی است که سه پوزه دارد.

اینک ما، ترسان، در پی آنیم

که بدانیم کی و چگونه

آن غول که در کمین ماست

با همه بدکرداری‌اش برخورد خواهد جست.

بدین سان، بجای گفتار نرم و شیرین،
 تسلی بخش و دوستانه که آب فراموشی به کام ما بریزد،
 تو، از روزهای گذشته، تنها آنچه را که بدتر است
 و نه آن که بهتر است به یاد ما می آوری،
 و در عین حال، هم رخشندگی امروز
 و هم آن فروغ امید به آینده را
 که به شیرینی در ما سر بر می داشت
 تیره می داری.

پس خاموش باش، خاموش،
 تا روح شهبانو
 که هم اکنون آماده پرواز است
 باز هم بماند و پرشکوه ترین زیبایی را
 که آفتاب بر آن تابیده است
 برای ما حفظ کند.

(هَلَن بهیود یافته است و بار دیگر در میان همسرایان جا دارد.)
فورکیاد ای بزرگوار آفتاب این روز که در پرده نیز شیفته مان می داشتی،
 از میان ابرهای گریزا بیرون بیا و در رخسایت فرمان بران.
 جهان که در گردش است، تو آن را با نگاه روشن دنیال می کنی،
 و من که زشتم می شمارند، زیبایی تو را باز می شناسم.
هَلَن از سرگیجه تنهایی که مرا در میان گرفته بود بیرون می آیم
 و، پس که همه اندامم را کوفته می یابم، آرزویی جز استراحت ندارم.
 ولی برازنده شهبانوان، بل برازنده هر آدمی است
 که با غافلگیرها و تهدیدها دلیرانه روبرو شود.

فورکیاد اینک تو در بزرگواری و زیبایی ات پیش چشم مایی،
 نگاهت هم اکنون فرمان می راند؛ پس بگو، فرمانت چیست؟
هَلَن در پی آن باشید که پرخاش تان را جبران کنید،
 مراسم قربانی را که شاه به من دستور داد آماده سازید.
فورکیاد همه چیز درون خانه آماده است؛ سه پایه، تشت، تبر تیز شده،
 آب برای تطهیر و نیز بخور. قربانی را نام ببر.

هَلَن شاه چیزی از آن به من نگفت.
فورکاد چیزی نگفت؟ چه شوم نشانه ای!
هَلَن از چه پریشان شده ای، ها؟

فورکاد ای شهبانو، او تو را در نظر دارد.
 هلن من؟
 فورکاد همچنین اینان.
 همسرایان وای! مصیبت!
 فورکاد تو با تیر هلاک خواهی شد.
 هلن شیع کاری است! خودم حدس می‌زدم. افسوس!
 فورکاد کاری ناگزیر.
 همسرایان و ما... با ما چه خواهند کرد؟
 فورکاد باز او که مرگی نجیبانه خواهد داشت.
 اما شما، بر بلندترین تیرهای سقف
 مثل باسترکهای گرفتار خفت به ردیف هم خواهید رقصید.
 (هلن و همسرایان، حیران و وحشت‌زده، یک گروه به هم پیوسته منظم
 تشکیل می‌دهند.)
 فورکاد ای گروه اشباح که آنجا مانند پیکرهای یخ بسته ایستاده‌اید
 و از وداع با روز روشنی که از آن شما نیست در هراسید!
 مردان نیز که اشباحی همچون شمایند،
 به میل خود از فروغ پرشکوه خورشید دل نمی‌کنند؛
 هیچ دعائی نیست، هیچ نجات‌دهنده‌ای نیست که بتواند موعد پایان را
 دورتر ببرد.
 همه این را می‌دانند، اما کم‌اند کسانی که این امر خوشایندشان باشد.
 باری، همه‌تان کارتان ساخته است. پس زود روی به کار آریم!
 (دو کف دست را به هم می‌زند؛ کوتوله‌هایی نقابدار دم در پدیدار می‌شوند و
 به چالاک‌ی دست‌های او را اجرا می‌کنند.)
 نزدیک بیاوید، ای هیولاهای تاریکی، که شکم‌هاتان مانند توپ گرد
 است!
 غلت‌غلتان به این مکان بیاوید که در آن می‌توانید به دلخواه آزار برسانید.
 آن مذبوح دستی را که از شاخهای زرین زیور دارد کار بگذارید
 و کوزه‌ها را پر از آب کنید، زیرا
 آلودگی هراس‌آور خون سیاه باید شسته شود. آن قالی گرانها را
 روی گرد و خاک بگسترانید تا قربانی شاهانه،
 پس از آن که زانو زد و سرش جدا شد، در آن پیچیده شود
 و به هر حال مدفنی شایسته داشته باشد.
 رهمبر همسرایان شهبانو، غرق اندیشه، گوشه‌ای گرفته، دخترها،

مانند علف دروشده کشتزار، چنان می نماید که پلاسیده می شوند.
اما من که سالمندترین شان هستم، وظیفه مقدس خود می دانم
که با تو، ای گیس سفیدگیس سفیدان، گفت و گویی داشته باشم!
تو دانایی، آزموده ای، درباره ما، به رغم آن که
این گروه سبک مغز حرمت تو را نگه نداشته اند، سر عظوفت داری؛
از این رو، به ما بگو که هنوز هیچ راه نجاتی سراغ داری.
به گفتن آسان است. تنها به خود شهبانوی ما بستگی دارد
که جان خود، و به تبع آن شاید جان شما را نجات دهد.
ولی باید تصمیم گرفت، و به راستی هر چه سریع تر.
آنها را به بزدلی شان واگذار. من درد می کشم، اما ترس ندارم.
ولی، اگر تو چاره می توانی کرد، سپاسگزار تو خواهیم بود.
در واقع، دانایی و تجربه ای بسا که ناممکن را
هنوز ممکن می یابند. به سخن درآ و به ما بگو از دستت چه برمی آید.
به سخن درآ، به ما بگو، زود به ما بگو، چگونه خواهیم توانست
از خفت های نفرت بار بیرحم، از گردنبندهای زشت
که تهدیدمان می کنند بزودی گلوی ما را خواهند فشرده، جان بدر بریم؟
ای ره آ، ای فرخنده مادر همه خدایان، اگر تو بر ما رحم نیاری،
ما پیشاپیش خود را در حال خفه شدن حس خواهیم کرد.
آیا شما شکیبایی آن خواهید داشت که چندی، بی آن که سخن بگویید،
به شرحی که برای تان می دهم گوش کنید؟ و آن داستانهای شگرف است.
شکیبایی خواهیم داشت، زیرا در اثنای گوش دادن زنده خواهیم بود.
آن که در خانه می ماند و گنجینه شاهوار خود را حفظ می کند،
دیوارهای مسکن بس فرخنده اش را اندود کردن می داند،
و می داند یامش را در برابر هجوم باران مقاوم سازد،
چنین کسی خواهد توانست در همه روزهای بیشمار زندگی اش
خوشبخت باشد.
ولی آن که سبکسرانه، با کفش های گریزان،
بیباکانه از خط مقدس آستانه اش عبور می کند،
در بازگشت خود بی شک هنوز خانه قدیمی را می یابد،
اما دیگر همه چیز در آن به هم ریخته و شاید هم ویران شده است.
برای چه این مثل های فراوان شنیده را اینجا برای ما تکرار می کنی؟

فورکیاد

هلن

همرایان

فورکیاد

همرایان

فورکیاد

هلن

تو می‌خواستی داستان بگویی، نه آن که تصویرهای ناخوشایند را به یادمان بیاوری.

فورکیاد

آنچه می‌گویم تاریخ است نه سرزنش‌هایی بیهوده.
منلاس، در آغاز کار، شتابان از این خور به آن خور،
رفتار یک راهزن دریایی داشت و با آبادیهای کناره و جزیره‌ها
همچون دشمن روبرو می‌شد. سپس، با غنیمت‌هایی که اکنون
در این خانه آرمیده است باز آمد. آنگاه ده سال درازآهنگ
در برابر ایلون گذراند و باز نمی‌دانم چند سال را صرف بازگشت از آنجا
کرد.

اما در این اثنا این مکان، این مسکن فرخندهٔ تیندار، چه شد؟
و چه شد همهٔ آن قلمرو پادشاهی پیرامون؟

هلن

ناسزاگویی، آخر، تا به این حد با سرشت تو جوش خورده است
که لبانت را هرگز جز به سرزنش نمی‌توانی بجنبانی؟

فورکیاد

بدین سان، درهٔ بلندی که از شمال بر اسپارت مشرف بوده
پشت به تایگت^۱ دارد و در آن اوروتاس به سوی ما روان است
و آن، پیش از درآمدن به این دره هنوز جویباری است شادمانه
و، پس از آن که میان نیزارها پهن‌ورگشت، قوهای تان را غذا می‌دهد،
باری، آن درهٔ بلند سالهای دراز رها شده ماند.
تا آن که قومی دلاور بدانجا درآمد و جای گرفت
که از آن پشت، از تاریکیهای سرزمین سیمرا^۲، فرامی‌رسید.
آنها در آنجا دژی، شهرکی قدرتمند و دست نیافتنی، برای خود
ساخته‌اند،

هلن

فورکیاد

و به دلخواه خود، سرزمین و مردم خود را غارت می‌کنند.
چنین کاری آنها کرده‌اند؟ به نظر محال می‌نماید.
وقت آن را داشته‌اند: شاید به بیست سال پیش بر می‌گردد.
آیا سرکرده‌ای دارند؟ یا گروهی راهزن‌اند که با هم متحد شده‌اند؟
نه، راهزن نیستند، در میان‌شان تنها یکی سرکرده است.
از او آزاری به دل ندارم، هرچند که به سر وقت من هم آمد.
می‌توانست همه چیز را به غارت ببرد، ولی به همین قناعت کرد
که، به گفتهٔ خودش، چند هدیهٔ داوطلبانه بگیرد، بی آن که سخن از باج
باشد.

هلن

فورکیاد

برزو بالاش چگونه است؟
بد نیست، من از او خوشم می‌آید.
مردی است چابک و دلآور، خوش‌اندام هم،
مختصر، مردی باهوش که در میان یونانیان کمتر از آن گونه یافت
می‌شود.

ما این قوم را بربر می‌نامیم، ولی برآستی نشنیده‌ام که از میان‌شان یکی
همان اندازه بیرحم بوده باشد که یکی از آن پهلوانان بیشمار
که در برابر ایلئون رفتاری مانند آدمخواران داشته‌اند.
جوانمرد است، من به او ارج می‌گذارم و می‌توانم به او اعتماد کنم.
و اما دژ او! می‌باید آن را به چشم خودتان ببینید.

به یقین، چیزی است غیر از این دیوارهای گندهٔ بدریخت
که پدران‌تان، هر چه پیش آید خوش آید، بر هم نهاده‌اند،
درست مانند سیکلوپها^۱ که تخته‌سنگهای ناتراشیده را با شتاب
روی هم می‌انداختند. آنجا، برعکس، همه چیز بر خط‌گونیاست،
افقی و عمودی، از روی نظم.

از بیرون که نگاهش کنند، این مسکن گویی به آسمان بالا می‌رود،
قطور، راست ایستاده، صاف مانند آیینهای از فولاد.

بالا رفتن از آن... حتی اندیشه یارای آن ندارد.
و اما درون آن، حیاطهای بزرگ، فضاهای وسیع، و گرداگرد آن
ساختمان‌های گونه‌گون، هر کدام به منظوری.
آنجا ستونهای بزرگ و کوچک است و نیز طاقها و طاقماها،
بالکونها و دهلیزها برای دیدن رو به درون و بیرون، نشان‌ها.
نشانها چه باشند؟

آژاکس^۲. خودتان به چشم دیده‌اید، روی سپرش ماری چنبر زده نقش
شده بود.

آن هفت پهلوان هم، در برابر تب^۳، بر سپرهای‌شان
نقش‌های پررنگ و نگاری بود که هر کدام بسیار معنی داشت.
از آن جمله، ستاره‌ها و ماه را در متن آسمان شب می‌توانستی دید،
خدایان ماده، پهلوانان، مشعل‌ها، شمشیرها و نردبانها،
و همه چیزهایی که می‌تواند شهرهای آباد را بیرحمانه تهدید کند.
چنین نمادهایی را سپاهیان قهرمان ما نیز داشتند که با صدرنگ

می درخشیدند و از دورترین نیاکان‌شان به آنها رسیده بود.
براین نمادها، شما می‌توانستید شیرها، عقابها، منقارها و چنگالها ببینید،
همچنین شاخهای گاومیش، دم طاووس‌ها و بالها، گلها،
و نوارهای سیاه یا زرین، برخی دیگر سیمین، لاجوردی یا سرخ.
باری، در آن دژ، تالارهایی بود براستی بی‌پایان، به پهناوری کیهان؛
آنجا شما می‌توانستید برقصید.

همسرایان

فورکیاد

به ما بگو: آنجا مردانی که برقصند یافت می‌شوند؟
آن هم بهترین رقاصان! گروهی پسران شاداب با جمدهای زرین.
چه بوی جوانی از ایشان شنیده می‌شود! تنها پاریس این عطر را داشت
آنگاه که به شهبانو کمی بیش از اندازه نزدیک شد.

هلن

فورکیاد

تو دیگر کاملاً از نقش خودت
بیرون می‌روی. حرف آخرت را به من بگو.
این تویی که حرف آخر را خواهی گفت: یک «آری» روشن و سنجیده؛
و من همان دم تو را به آن دژ خواهم برد.

همسرایان

هلن

فورکیاد

بر زبان بیاور
آن واژه بس کوتاه را، و خودت را نجات بده و ما را نیز!
چه! باید از آن بت‌رسیم که شاه ما، منلاس،
سخت بیرحمانه با من عتاب کند و آزارم دهد.
مگر فراموش کرده‌ای که او دئیفوب^۱ تو را چگونه پاره پاره کرد،
همان برادر پاریس که پس از کشته شدنش در نبرد
از پیوه‌اش، که خودت باشی، با چنان اصرار خواستاری کرد
و تو کامش را برآوردی؟ او، بینی و گوشهایش بریده شد
و باز چیزی بیشتر. دیدنش نفرت‌آور بود!
منلاس چنین کاری با آن مرد کرد، و آن به سبب من بود.
به سبب او نیز، اکنون با تو چنان خواهد کرد.
زیبایی با دیگری قسمت‌پذیر نیست، و کسی که آن را به تمامی در
تصرف داشته است،

هلن

فورکیاد

با نفرین بر اندیشه تقسیم، ترجیح می‌دهد که نابودش کند.

(بانگ شیور از دور، همسرایان به لرزه می‌افتند.)

همان گونه که غوغای شیپورها با صدای زیر و خراشنده‌اش
در گوشها و در احشاء آدمی چنگ می‌زند، غیرتمندی نیز

همسرایان

فورکیاد

همسرایان

فورکیاد

چنگالهای خود را در دل مرد فرو می برد و او هرگز نمی تواند
آنچه را که زمانی از آن وی بود ولی دیگر نیست فراموش کند.
بانگ سرناها را آیا نمی شنوی؟ برق سلاح ها را نمی بینی؟
خوش آمدی، ای سرور من و شاه من، آماده گزارش دادنم.
پس ما؟

شما، شما خوب می دانید. مرگ شهبانو را اینک می بینید.
مرگ خودتان هم ضمیمه آن است. نه، دیگر هیچ کس نمی تواند یاری تان
کند.
(سکوت.)

هلن

من در باره کاری که شایسته است بکنم نیک اندیشیده ام.
این که تو اهریمن بدکاره ای هستی، من آن را در قلم حس می کنم،
و از آن می ترسم که تو خوبی را برای تبدیلیش به بدی به کار بگیری.
با این همه، پیش از هر چیز می پذیرم که به دنبال تو تا دژ بیایم.
و اما باقی کار به خودم مربوط است. آنچه از رازها که شهبانو
هنوز می تواند در ژرفای سینه اش پنهان بدارد
هیچکس نباید بدان دسترسی داشته باشد. پیش برو، پیرزن!
با چه خوشی، چه گامهای سریع
ما به راه می افتیم،
مرگ از پی ما؛

همسرایان

پیش روی ما، یک بار دیگر
دژی با دیوارهای دست نیافتنی
سر بر افراشته است؛
کاش بتواند در پناه مان بگیرد
همچون دژ ایلون
که در پایان، تنها با خدعه ای ننگین
از پای افتاد.
(انتهای صحنه، یا پیش صحنه را، هر کدام که ترجیح دهند، مه فرا می گیرد.)
ها، چه شد؟ این چیست؟
خواهران من، آنجا را ببینید!
چه، مگر روز روشن نبود؟
اینک مه که دامن کشان
از رود مقدس اوروتاس بالا می آید.
آن ساحل زیبا با نیزارهایش

از پیش نگاه‌مان دور و ناپدید شده است؛
و توهای آزاد و گردنفرار
که نازان روی آب می‌لغزیدند،
بس شاد از شنا کردن با هم،
افسوس، دیگر آنها را نمی‌بینم
و با این همه، با این همه،
این سرود آنهاست که می‌شنوم،
این آواز آنهاست، آواز گرفته و دوردست‌شان
که گفته می‌شود خبر از مرگ می‌دهد.
کاش این آواز، اکنون دربارهٔ خود ما
که با گردنهای دراز و سفید و زیبا
به قو می‌مانیم،
و دربارهٔ شهبانو که خود دختر یک قو است،
به جای نجات که بدان امید بسته‌ایم،
مرانجام، پیام‌آور شوم مرگ نباشد؛
وای بر ما، سه بار وای بر ما.

ولی دیگر مه همه چیز را
در پیرامون ما پوشانده است.
خودمان را هم دیگر نمی‌بینیم!
چه روی نموده، آیا ما راه می‌رویم،
یا تنها پاکشان بر خاک می‌گذریم؟
تو آیا چیزی نمی‌بینی؟ این شاید
هرمس^۱ باشد که پیشاپیش ما می‌رود.
آیا این کادوسه^۲ زرین او نیست
که می‌درخشد و بازگشت
به سوی بیابانِ دردخیز و خاکستری‌رنگ
و جاودانهٔ دوزخ را،
که آکنده از شکل‌های به دست نامدنی است،
منتظم می‌دارد؟

آری، اینک همه چیز تیره می‌گردد، مه‌گذاری گسترده می‌شود،
به رنگ بدشگون خاکستری، رنگ قهوه‌ای دیوار،
و در برابر دیدگان ما دیوارهایی است که راه را
بر نگاه آزاد ما می‌بندد. این آیا حیاط است؟ آیا گودال است؟
هر چه باشد ترسناک است! ای خواهران من، ما اسیریم،
آه! اسیرتر از هر زمان.

اندرون دژ

رهبر همسرایان

گرداگرد آن، ساختمانهای پرشکوه و غریب سده‌های میانه.
پیش از اندازه زود خشم و ناسنجیده‌اید، آن گونه که زنان پراستی هستند!
دمدمی، بازیچه هر باد خوشبختی و بدبختی که در گذر است!

شما هرگز نتوانستید با جانی مطمئن

این یا آن را تحمل کنید. همیشه یکی‌تان با هیجان

خلاف دیگری سخن می‌گوید و دیگران نیز بر همین سان خلاف او.

تنها به هنگام شادی و درد است که به اتفاق هم

می‌خندید و می‌گریید. ولی خاموش باشید،

در انتظار آنچه شهبانوی ما برای خودش و برای ما اراده می‌کند.

کجایی تو، آخر، پیتونیس^۱ یا چه می‌دانم به چه نامی تو را می‌نامند؟

هلن

هم‌اکنون از میان طاقهای این دژ تاریک بیرون بیا.

اگر، به احتمالی، رفته باشی آن پهلوان ستوده را ببینی

تا به من خبر بدهی که خود را برای برخوردی که با من خواهد داشت

آماده کنم،

در آن صورت تو را سپاس می‌دارم، مرا زودتر به نزد او راهنما باش.

دلم می‌خواهد شاهد پایان آوارگی ام باشم، تنها آرزوی آرامش دارم.

رهبر همسرایان

یهوده، ای شهبانو، از هر سو به گرد خود جستجو می‌کنی،

آن زشت‌رو ناپدید شده است و شاید آنجا

در میان مهی مانده است که نمی‌دانم چگونه ما توانسته‌ایم،

به این زودی و بی‌آن که قدمی برداریم، از آن بیرون بیایم.

با شاید که در تردید مانده است و در دهلیزهای تودرتوی دژ سرگردان

می‌گردد،

دژی که اجزای بس گونه‌گونش در کنار هم وحدت غریبی پدید می‌آورند،

و او از سرور آنجا دربارهٔ یک پذیرایی شاهانه استفسار می‌کند.
ولی نگاه کن، چگونه آن بالا گروهی انبوه همه جا درهم می‌لولند،
می‌آیند و راهروها، پنجره‌ها و دروازه‌ها را پر می‌کنند؛
آنان خدمتگاران بیشمار هستند که همه سو در کارند،
و می‌توان پیش‌بینی کرد که پذیرایی شایسته و پر شکوهی را تدارک می‌بینند.

همسرایان

قلبم چه می‌تپد! ببینید آنجا چه گونه به کمرویی،
با گامهای خویشتن‌دار و موزون، پایین می‌آیند
آن دستهٔ باشکوه جوانان.
چه آرامسته و برازنده! چگونه و برحسب چه دستوری
این گروه دل‌ویز نوجوانان زیبا،
صف بسته، با انضباط، نمایان می‌شوند؟
چه چیز را بیشتر تحسین کنم؟ این رفتار دلپسند،
این جعدهای پیرامون پیشانی‌های تابناک،
یا این گونه‌های جوان را، گلرنگ مانند هلو
و مانند هلو پوشیده از کرکی لطیف؟
من آن را به رغبت گاز خواهم زد، ولی از ترس بر خود می‌لرزم:
در یک چنان حالی - و گفتنش مایهٔ وحشت است -
دهان پر از خاکستر شد.

زیباترین همه‌شان
اکنون می‌آیند.
با خود چه می‌آرند؟
پله‌های تخت شاهی،
قالی، صندلی،
پرده، زیب و زیوری
که به کار آسمانهٔ تخت می‌آید
و از بالا، بسیار بالا،
همچون تاجی از ابر
بر فراز سر شهبانوی ما قرار می‌گیرد.
زیرا او اینک دعوت شده

بالای نیمکت شکوهمند رفته است.

پله به پله،

پیش بروید،

با وقار صف بکشید!

به شایستگی، شایستگی، سه بار به شایستگی،

اینچنین پذیرایی خجسته باد!

(همه آنچه بر زبان همسرایان می‌گذرد به تدریج انجام می‌گیرد.)

فاوست، پس از آن که غلامیچه‌ها و نجیب‌زاده‌های جوان یکپند رژه

رفتند، در هیئت شوالیه‌های سده‌های میانی بالای پلکان ظاهر می‌شود

و با آهستگی شکوهمندی پایین می‌آید.

رهبر همسرایان (که بادقت نگاهش می‌کند):

اگر خدایان، چنان که غالباً می‌کنند، به این مرد

تنها برای مدتی کوتاه چنین شکل و شمایل عالی،

این رفتار بزرگ‌منشانه و این نیروی دلفریبی را

همچون موهبتی زودگذر نداده باشند، پس هیچ اقدامی نیست

که در آن توفیق با او یار نباشد، خواه جنگ مردان باشد

یا آن نبرد کوچکی که برای دست‌یافتن بر زیبارویان در می‌گیرد.

در قیاس با بسی مردان دیگر که دیده‌ام سخت مورد احترام‌اند،

باید اقرار کنم که این یک به شایستگی بر همه رجحان دارد.

با گامهای آهسته و سنگین که حشمت باز بر وقارش می‌افزاید،

اینک شاه که پیش می‌آید. ای شهبانو، رو به سوی او کن!

فاوست (نزدیک می‌شود، مردی زنجیر بسته در کنار او):

به جای پیشواز باشکوهی که مقتضی بود،

بتگر که من، با کرنشی سرشار از احترام، این خدمتگار را

که، با غفلت از وظیفه خویش مرا از انجام دادن وظیفه‌ام بازداشت،

بسته به زنجیر نزد تو می‌آورم.

زانو بزن! و در برابر والاترین بانوان،

اینجا، به آنچه گناه تو بود اعتراف کن.

ای شهبانوی والا، در برابر خود مردی را بین

با تگاهی شگفت‌آور، تیز مانند آذرخش،

که مأمور بود تا از بالای برج

مراقب فضاهای آسمان و گستره زمین و هر چیزی باشد

که اینجا و آنجا، از تپه‌های دشت تا این دژ،

توانسته باشد جنبشی کند، یک گله یا شاید یک سپاه،
 تا ما بتوانیم از یکی دفاع کنیم و با دیگری درآویزیم.
 اما امروز، چه غفلتی! تو آمدی و او چیزی نگفت.
 و بدین سان، پیشوازی که می‌بایست بکنیم، احتراماتی که بجای آریم،
 در حق مهمانی با چنین پایگاه بلند، همه مهمل ماند. این جنایت
 می‌باید به قیمت جان این مرد تمام شود، و هم اکنون او
 در خونِ مرگی که سزاوار آن است غوطه خواهد خورد،
 ولی تنها تویی که می‌توانی به دلخواه خود او را ببخشی یا عقوبت کنی.
 من مقام والای قاضی و همچنین شهپانو را
 از دست تو می‌پذیرم. شاید این برای آن باشد
 که امتحانم کنی چگونه من آن نخستین وظیفه قاضی را
 بجای می‌آورم، یعنی گوش دادن به سخنان متهم. پس، بگو.

هلن

لینسه^۱ (دیده بان برج):

اجازه فرما که من، بی‌خود گشته و شاد
 از زنده بودن یا مردن،
 در برابر تو، ای هدیه خدایان
 که جانم اکنون در اختیار تو است، زانو بزنم.

من چشم به راه سپیده رؤیا بودم
 و آن را در خاور می‌پاییدم،
 ولی، ناگهان خورشید به معجزه
 از جنوب برآمد.

چشمانم درّه و قلّه کوه را،
 زمین و آسمان بتمامی را از یاد برد
 و اسیر آن یگانه،
 آن شکوهمند گشت.

مانند سیاه‌گوش بر تارک درخت بلوط،
 نگاهم تیز است و مطمئن؛
 ولی اینجا ناگزیر از تلاشی دردناکم،

همچنان که در خوابی سنگین، تیره و تار.

من کجا هستم؟ نمی‌دانم.
کجا هستند کنگره‌ها، دروازه‌ها، برج و بارو؟
میه روان است، و باز محو می‌شود،
الهی رخ می‌نماید.

با نگاه‌ها و قلبی که رو به او دارند،
سرگشته، فروغ لطیفش را می‌نوشم؛
در برابر آن زیبایی خیره‌کننده
خیره ماندم، کور شدم.

وظیفه دیده‌بانی را از یاد بردم،
حتی دمیدن در کرنا را که بدان سوگند خورده بودم؛
بر من خشم بگیر و نابودم کن...
ولی زیبایی چه چیزی را مقهور خود نمی‌کند؟
خطائی که سببش من بوده‌ام، بر من روا نیست
که آن را کیفر دهم. ای بدبخت من! چه سرنوشت ستمکاره‌ای
همه جا دنبال می‌کند و بر آنم می‌دارد
که دل مردان را فریفته خود کنم تا جایی که
از خود و از پاس نام و آوازه خود درگذرند.
غار تگوان، آدم‌ریایان، جنگاوران، ماجراجویان،
تیمه‌خدايان و پهلوانان، خدایان، حتی اهریمنان
پیوسته مرا گرفته برده‌اند، اینجا و آنجا گم بوده‌ام داشته‌اند.
تا یگانه بودم، دنیا را به آشوب کشیدم. دوگانه، باز بیشتر؛
سه گانه و چهارگانه، مصیبت از پی مصیبت انگيخته‌ام؛
این مرد خوب را پی کارش بفرست. آزادش کن.
خدایان گمراهش کرده‌اند، دیگر نباید به ننگ کشیده شود.
من با شگفتی، ای شهبانو، در یک آن

شکارگر چیره‌دست را در کنار قربانی اش می‌بینم؛
آن کمان را می‌بینم که تیر از آن بدر جست و به او رسید؛
و نیز، تیر از پی تیر روان می‌شود و هر یک به من برمی‌خورد؛
حضور پُرداشان را همه جا درمی‌یابم

هلن

فاوست

که، در فضای دژ، صفرکشان از کنار هم می‌گذرند.
 اکنون من چه می‌شوم؟ تو به یکباره
 همه چاکرانم را بر من می‌شورانی و چار دیواری‌ام را
 برایم ناامن می‌گردانی، و از آن می‌ترسم که سپاهم
 دیگر از تو فرمان ببرند، از تو مغلوب ناشده همیشه پیروز.
 پس دیگر چه می‌توانم کرد جز آن که تسلیم تو شوم؟
 تسلیم تو، من و هر آنچه به خطا می‌پنداشتم از آن من است.
 بگذار که در پای تو، من، آزادمرد درست پیمان،
 تو را فرمانروای سرفراز خود بشناسم، تو که تا رخ نمودی،
 تخت شاهی‌ام را و همه دارایی‌ام را به دست آوردی.
 لینسه (صدوقچه‌ای با خود می‌آورد، و از پی او مردانی که صدوقهای دیگری می‌آورند):
 ای شاهبانو، می‌بینی‌ام که برگشته‌ام!
 توانگری که نگاه تو را گدایی می‌کند.
 تو را تازه به زحمت دیده‌ام، اما با آن که ثروتم
 سر به میلیارد می‌زند، خودم را مانند ایوب بینوا حس می‌کنم.

پیش از این من چه بودم؟ اکنون چیستم؟
 چه چیز بخوام و چگونه عمل کنم؟
 نگاه تیز سیاه‌گوش‌وارم، شگفتا،
 تا تخت شاهی تو خیز برداشته است.

ما از خاور هجوم آوردیم
 و باختر زیر پاهای ما افتاد،
 توده انبوهی بودیم، اقیانوسی از جانها،
 که نخستین‌های ما از آخرین‌ها خبر نداشتند.

نخستین تا می‌مرد، دیگری پا پیش می‌گذاشت،
 سومی هم از پی او می‌آمد؛
 هر کسی صدباره دلاور بود؛
 هزار هزار می‌مردند و کسی توجه نداشت.

دویدن، هجوم بردن، در شوری بیهمتا،
 و اینک زمین در تصرف ماست؛

ولی آنجا که دیروز من فرمان می‌راندم،
فردا دیگری دست به تاراج می‌برد.

در برابر نگاه ما، در صحنه‌هایی زودگذر،
یکی شهبانوی زیبارویان را می‌گیرد،
دیگری ورزوهای بیباک را،
اسبها همه به غارت برده شده‌اند.

من، تنها غنیمتی که وسوسه‌ام می‌کند،
آن است که هرگز کسی ندیده است.
آنچه دیگری هم اکنون صاحب شده
برای من پرکاهی ارزش ندارد.

به سراغ هر گنجی می‌روم؛
با تیزی چشمانم هر چه را
که در ته جیب‌هاست می‌بینم،
و آن چیزهای گرانبها که در صندوقهاست.

چنین است که من شمش‌های زر را
و سنگهای گرانبها را به ارث می‌برم...
تنها زمرد شایسته آن است
که در نزدیکی قلبت بدرخشد.

بگذار که این مروارید درشت
در فاصله گوش و دهانت آویزان باشد.
یا قوت از این کار سر باز می‌زند
زیرا گونه‌ات درخشش آن را تیره می‌دارد.

این ثروتِ فزونتر از هر چیز را
من به خانه تو می‌آورم؛
این خرمن خون‌آلود پیکارها را
می‌خواهم که در پای تو کُوت کنم.

گذشته از این صندوقها که آورده‌ام؛
 باز هم صندوقهای آهنین دارم؛
 مرا در زمرهٔ جانداران خود بپذیر،
 خزانه‌ات را با گنجها پر خواهم کرد.

پای تو به سوی اورنگ شاهی می‌شابد،
 هم اکنون براستی می‌توان دید
 که زور، توانگری، تیزهوشی
 در برابر زیبایی سرفروذ می‌آورند.

آنچه من برای خود نگه می‌داشتم،
 این گنج، بگذار که از آن تو باشد.
 من برایش خاصیت والایی گمان می‌بردم،
 ولی می‌بینم که آن هیچ نبود.

آنچه من مالکش بودم محو می‌شود،
 پنداری گیاهی پژمرده و رنگ باخته.
 باش تا یک نگاه تو از سر لطف
 همهٔ ارزش آن را به وی بازگرداند!

هر چه زودتر این حاصل گستاخ غارتگری را از اینجا بردار؛
 سرزنی نخواهی شنید و پاداشی نیز نخواهی یافت.
 زیرا، هم اکنون، هر چه این دژ میان دیوارهای خود دارد
 از آن اوست. هرگونه هدیه‌ای که باشد

فاوست

برای او بی‌فایده است، تو گنجها را برهم انبار کن،
 کنار هم به ردیف بگذار، رخشندگی بی‌ماندشان را
 همچون تمایشی پرشکوه مرتب بدار. طاقها را
 به گونهٔ آسمانهایی تازه پرتوافشان کن، بهشت‌هایی
 از زندگی بیجان برآور و پیشاپیش گامهایش،
 قالیهایی گل آذین، لب به لب هم، بگستران
 تا همه جا فروشی نرم به پیشواز پاهایش برود،
 و فروغی باشد پرشکوه و تاب نیاوردنی
 برای هر نگاهی جز برای چشمان موجودات خدایی.
 سرورم، آنچه به من می‌فرمایی سهل چیزی است،

لینسه

در یک چشم برهم زدن به انجام خواهد رسید:
 این زیبارو که بر اموال و اشخاص فرمانرواست،
 از سر غرور همه سپاه را
 زیر سلطه خود گرفته است؛
 شمشیرمان دیگر بُرا نیست.
 در کنار رخشایی و صف ناپذیرش،
 خورشید تار است و گرمایی ندارد،
 و در برابر این چهره پررنگ و تاب
 هر چیزی محو می گردد و تصویری است پوچ.
 (بیرون می رود.)

هلن (به فاوست):

می خواهم با تو سخن بگویم، ولی نخست نزدیک بیا
 این بالا، کنار من، زیرا این جای خالی
 خواهان سروری است که بر آن بشیند و بتواند مرا بر جای خودم
 مطمئن بدارد.

فاوست

اجازه می خواهم، ای بانوی شریف، که پیش از آن
 در برابرت به دو زانو کرنش آرم و سوگند وفاداری یاد کنم.
 دستی که مرا به سوی تو بالا می کشد، بگذار لطف کند تا ببوسمش.
 در فرمانروایی بر قلمرو بیکران امپراطوریات که نمی دانی مرز
 آن کجاست،

هلن

مرا شریک خود ساز، تا در یک مرد به تنهایی،
 هم یک پرستنده داشته باشی، هم بنده و هم پشتیبان.
 من اینجا بسی چیزهای شگرف می بینم و می شنوم،
 شگفت زده ام و می خواهم بسی چیزها پرسم.
 ولی، پیش از همه، دوست دارم آگاهم کنند
 که چرا گفتار این مرد غریب است و با این همه خوشایند؛
 پنداری که هر صورتش با دیگری هم ساز است،
 و هنگامی که یک واژه در گوش ما طنین انداخت،
 دومی که به دنبالش می آید زود نوازشش می کند.

فاوست

این که از هم اکنون تو زبان مردم ما را دوست می داری،
 او! پس به یقین تا چه اندازه سرودش تو را شیفته خواهد کرد.
 در ژرفترین ژرفای وجود ما، گوش و حواس ما از آن آرمیده می شوند.
 ولی آیا مطمئن تر نیست که خود این زبان را امتحان کنی؟

گفت و گوی دو نفری آن را فرا می خواند، آن را برمی انگیزد.
به من بگو، چگونه می توانم به این نرمی سخن بگویم؟
آسان است. کافی است که دل مان سخن بگوید.
آنگاه که سینه لبریز از آرزویی ژرف است،
آدمی در پیرامون خود...

هلن
فاوست

... جانی دمساز می جوید.
روح از آینده و گذشته روی می گرداند،
زیرا در حال است...

هلن
فاوست

... که خوشبختی جای دارد.
اینک دستاوردی متقن، گنجینه راستین فرزندگان؛
تأییدش که خواهد کرد؟

هلن
فاوست

این دست که پیمان می بندد.
چه کسی باور می کرد که شهبانوی ما
فرمانروای دژ را با چهره ای
چنین خندان پذیرا شود.
زیرا ما همه

هلن
همسرایان

مانند گذشته اسیریم،
از هنگام سقوط اسفبار ایلین
و تلخی آوارگی مان در راه
پرپیچ و خم اضطراب.

زنان که مردان را
در دام عشق می گیرند
انتخاب نمی کنند
اما در کار خود استادند.

به شبانان موبور
و به فون^۱ها که یال سیاه دارند،
فرصت اگر دست دهد،
بر اندامهای نازنین خود
حق یک سان عطا می کنند.

آن دو نشسته‌اند، نزدیک هم،
 به یکدیگر تکیه می‌دهند،
 زانو به زانو، شانه به شانه،
 دست در دست، نوسان دارند
 روی تخت شاهی و پستی‌های مجلل آن.
 شکوه شاهانه‌شان تردید روا نمی‌دارد،
 که در برابر چشمان همه مردم،
 بی‌هیچ آزمی خوشیهای
 نهفته را آشکار دارند.

هلن من خود را سخت دور و باز سخت نزدیک حس می‌کنم...
 و سخت به رغبت می‌گویم: اینک من، اینک من.
 فافوست نفسم بر نمی‌آید؛ صدای لرزانم یخ می‌بندد،
 این یک رؤیاست. روز می‌گریزد، فضا هم.
 هلن من به چشم خودم تازه می‌نمایم، یک بار زیسته،
 در تو ذوب گشته‌ام، تو ناشناخته و قاپیشه.
 فافوست آخ! درباره این سرنوشت یکتا کند و کاو نکن؛
 وظیفه ما بودن است، اگرچه یک ثانیه باشد.
 فورکیاد (با شتاب به درون می‌آید):

واژه‌نامه محبت را از بر می‌کنند،
 با نوازشهای شیرین در می‌آمیزند،
 در پی نوازش به تن آسانی رو می‌آورند،
 ولی چه وقت این کارهاست!
 مگر بوی توفان را نمی‌شنوید؟
 بانگ وحشی شیپورها
 از هم اکنون خبر از نابودی تان می‌دهد.
 منلاس با سپاهیان خود
 روان گشته باشتاب به سر وقت تان می‌آید؛
 خود را آماده نبردی سخت کنید.
 اسیر در دست آن گروه جنگاور،
 مانند دثغوب که پاره پاره‌اش کردند،
 تو را به این عشقبازی‌ها کیفر خواهند داد.
 این خرده‌پاها بالای دار تاب خواهند خورد،
 سپس هم برای این یک در مذبح

تبر تیزی نهاده خواهد شد.
 مزاحمت گستاخانه! سرزده آمدن نفرت بار!
 من این گونه شتاب احمقانه را حتی در عین خطر بد دارم.
 خبر بد خوشگل‌ترین پیام‌آور را زشت می‌گرداند؛
 ولی تو که خود زشت هستی، دلت تنها به پیام‌های شوم خوش است.
 حیل‌ها این بار در نخواهد گرفت. بیهوده آمده‌ای
 و با نفس خود هوا را می‌آشوبی. اینجا هیچ خطری نیست،
 و اگر هم در این مکان خطری باشد، تهدیدی میان تھی است.
 (علامت دادن‌ها، انفجارهایی از برج‌ها، بانگ شیور و سنج، موسیقی جنگی،
 رژهٔ یک سپاه قدرتمند.)

نه، زیرا ما اینجا پهلوانانی
 گرد آورده‌ایم، زورمند به هنگام خطر؛
 تنها آن کس که بهتر بتواند از زنان حمایت کند
 حق دارد از الطاف ایشان برخوردار گردد.
 (خطاب به فرماندهان سپاه که از صف خارج شده پیش می‌آیند.)
 سرشار از خشمی خویشتن‌دار،
 این ضامن مطمئن پیروزی،
 برگزیدگان شمال آمده‌اند
 پیوسته به گل‌های سرسبد خاور.

زره پوشیده، هم‌معنان برق،
 بسا کشورها را در هم شکسته‌اند؛
 گام که بردارند، زمین بسان تندر
 که می‌غرد در طنین می‌آید.

در پیلوس^۱ که نستور^۲ پیر دیگر آنجا نیست،
 سپاه از کشتی پیاده می‌شود
 و دستگاه آشفتهٔ هر
 فرمانروای کوچک را از هم می‌پراکند.

دور از دیوارهای دژ تا دریا

متلاش را هر چه زودتر برانید؛
باش تا آنجا بگردد و راهزنی کند،
سرنوشت و میل دل او همانجاست.

شما امیران ما خواهید بود، شهبانوی اسپارت
به اتفاق من چنین می فرماید.
کوه و دره‌ای که برای او به دست می آورید
از آن شما خواهد بود.

تو، ای ژرمن، گردانهای دلاورت را
به خلیج کورنت^۱ ببر،
و تو، ای گت^۲ بیباک، آکایی^۳ را
با صد درّه و تپه‌اش در چنگ بگیر.

فرانک‌ها به سوی الید^۴ پیش بروند،
من^۵ سهم ساکسون‌ها خواهد بود،
نورمان‌ها آرگولید^۶ را در اختیار خواهند گرفت
و نظم را روی دریا برقرار خواهند کرد.

هر کس در قلمرو خود بی‌دردسر خواهد زیست،
هر چند که مایه و حشمت همه دشمنان ما باید باشد.
و همه تان فرمانبر اسپارت خواهید بود،
پایتخت همیشگی شهبانو.

زیر پرچم او، شما در قلمرو خود
از حقوق کامل برخوردار خواهید بود،
ولی خواهید آمد و زانو زده در پای او
از وی تأیید و حق و راهنمایی خواهید خواست.
(فاوست از تخت به زیر می آید؛ امیران گرد او حلقه می‌زنند تا از تدبیرها و
دستورها آگاه شوند.)

کسی که زیباترین زنان را می خواهد،

همسرایان

1. Corinthe.

2. Goth.

3. Achaïe.

4. Élide.

5. Messène.

6. Argolide.

خاصه آن که دقت دارد و با احتیاط است،
 باید به گرد آوردن سلاح بکوشد؛
 اگر او این موهبت والای جهان را
 با نرمی و سازگاری به دست آورده باشد،
 در بهره‌مندی از آن آرامش نخواهد داشت.
 فریبکاران زن را از او روی گردان می‌کنند،
 راهزنان بیباک از او می‌دزدندش؛
 پس باید هشیار باشد و از وی نگهبانی کند.
 از همین رو است که من شاه‌مان را می‌ستایم
 و او را برتر از دیگران می‌شمارم؛
 دانا و دلاور، باز متحدانی جست
 و آن قدرتمندان، در فرمانبری از او،
 تنها منتظر یک اشارهٔ اویند
 تا هر چه را که دستور دهد به اجرا درآورند.
 از این کار، هر کدام‌شان سود می‌برند؛
 فرمانروا تلاش آنان را پاداش می‌دهد،
 و همه به توفیق و افتخار دست می‌یابند.

زیرا چه کسی خواهد آمد تا آن زیارو را
 از مرد زورمندی که در تصرفش دارد بریاید؟
 زن از آن اوست، همه بدان اقرار دارند
 و ما نیز دوچندان، زیرا او توانسته است زن را
 از درون با دیوارهایی استوار و مطمئن،
 و از بیرون با نیرومندترین سپاه در محاصره بگیرد.
 تیول‌های پرارزشی که می‌بخشم،
 این زمین‌ها که تا دور جایی گسترش می‌یابند،
 خوب و زیبایند. پس، همه به جنگ بروند
 و ما مرکز را نگهبانی خواهیم کرد.

فاوست

آن شبه جزیره که آبها در میان گرفته‌اند،
 آن تپه‌های نرم شیب و آن دره‌های شاداب،
 پهلوانان ما غیرتمندانه از آنها
 که آخرین مرزهای اروپایند دفاع خواهند کرد.

باش، تا از میان همهٔ کشورها،
این یک بهشتی باشد برای هر قوم
که شهبانویم را پیش از این دیده‌اند
و اکنون خود را تسلیم وی می‌کنند.

او، به آهنگ سرودنی‌های اوروناس،
صدف را شکست و نور باران درآمد؛
مادر نام‌آورش و خانواده‌اش
در شگفت از آن همه زیبایی.

همچون پرستندهٔ بت، در برابر تو،
این سرزمین دارایی‌اش را همه به تو پیشکش می‌کند.
آه! میهن را همین جا برگزین
و آن را بر جهان که سراسر از آن تو است رجحان بده.

اگر چه خورشید غالباً جز پرتوی سرد ندارد
تا دستی بر باروی کنگره‌دار این کوه‌ها بکشد،
با این همه، لای تخته سنگ‌ها گیاه تازه سبز می‌شود
که پارهٔ ناچیزی از آن را ماده بز شکمباره به دندان می‌کند.

چشمه‌ای می‌جوشد، سیلابها همه به هم می‌پیوندند،
در گردنه‌ها، سرایشی‌ها، دره‌ها، همه جا سبزی چمن است
و پیچ و خم نابیوسان صد تپه را،
گله‌های پریشم به آهستگی فرو می‌گیرند.

پراکنده، با احتیاط، روان به آهنگ گامهای سنگین و آرام خویش،
گاوه‌های شاخدار را می‌بینی که به لبهٔ سرایشی تند
آهسته نزدیک می‌شوند، ولی همه‌شان می‌توانند پناهگاهی بیابند:
در میان سنگها، صد غار برای پنهان کردن‌شان آغوش گشاده‌اند.

پان^۱ نگهبان‌شان است. پریانِ زندگی، آنجا،
در غاری یا زیر بوتهٔ شادابی جای دارند،
و درختان، در آرزوی آتشین برای بر شدن،
یکی روی دیگری شاخ و برگ خود را می‌گسترانند.

جنگلهای کهن سال! بر تنهٔ درخور آفرین بلوط،
شاخه‌ها با سماجت درهم رفته‌اند؛
افرای مهربان و پاک، سرشار از شیرۀ شیرین خود،
بار سنگینش را گویی به بازی به سوی آسمان بر می‌دارد.

برای بره، همچنان که برای کودک، شیر ولرمی
زیر سایه‌های روشن از پستان مادر برمی‌جهد؛
کمی دورتر، در میان دشت‌های پهناور، میوه‌ها پخته می‌شوند
و هر تنهٔ میان‌تهی درخت جویباری از غسل می‌بخشد.

آنجا، بر اثر رفاه موروئی
چهره‌ها شادمانه‌اند؛
در این سرزمین، هرکسی گویی جاودانه زنده است،
همه خوشبخت و همه شکفته‌اند.

به یمن روشتایی پاک روز، نیرومندی پدر
در کودکِ شکفته و شاد زندگی از سر می‌گیرد.
در شگفت از دیدن نژادی چندان زیبا، انسان
از خود می‌پرسد: «اینان آیا آدمیزادند یا خدایانند؟»

آپولون چهرهٔ شبانی را به خود گرفته بود،
یکی از زیباترین شبانان هیئت او را داشت؛
در سپهر پاک از آلالشی که طبیعت بر آن فرمانرواست
جهان‌ها از نزدیک بر هم تکیه دارند.
(فاوست کنار هلن می‌نشیند.)

ما دو تن هم‌چنین بختی داشته‌ایم؛
کاش آنچه بود محو می‌گشت!
بزرگترین همهٔ خدایان تو را زاده است،
تو از دورترین گذشته‌ها می‌آیی.

یک دژ نخواهد توانست تو را در خود فرو گیرد.
در نزدیکی اسپارت، سرزمین آرکادی^۱
که جوانی در آن حق دارد جاودانه باشد،
برای ما اقامتگاهی سرشار از لذت خواهد بود.

اگر به آن دریا بارهای سعادت‌بخش برده شوی،
با این گریز، آسوده‌ترین سرنوشت به تو ارزانی خواهد شد.
ای تخت‌های شاهی، به برگها مبدل شوید،
و باش که خوشبختی‌مان آزادانه باشد، آن سان که در آرکادی!

صحنه به کلی عوض می‌شود. سایبانهایی به یک رشته غار تکیه داده‌اند. یک بیشهٔ پراسایه تا لب خرسنگها کشیده می‌شود. فاوست و هلن دیده نمی‌شوند. همسرایان پراکنده خفته‌اند.

فورکیاد

از کی تا حال این دخترها خفته‌اند؟ هیچ نمی‌دانم.
آنها هم این منظرهٔ روشن و واضح را که من به چشم دیده‌ام،
آیا در خواب دیده‌اند؟ این را هم من نمی‌دانم.
پس بیدارشان کنم. جوانها به تعجب خواهند افتاد.
همچنین شما مردان ریشو که آنجا روی کرسی‌های تان منتظرید
که راز معجزه‌ای باورکردنی را سرانجام دریابید.
ها، برپا! زود به آن زلف‌های تابدارتان دست ببرید!
خواب را از خودتان دور کنید، پلکها تان را چین ندهید! گوش کنید چه
می‌گویم!...

همسرایان

حرف بزن، بگو، همهٔ چیزهای شگرفی را که روی نموده حکایت کن؛
آنچه بویژه خواستار شنیدنش هستیم، چیزی است که باور نمی‌توان کرد،
زیرا برآستی تماشای همهٔ این تخته سنگها کسل‌مان می‌کند.
شما، دخترکها، همین که پلکها تان را مالیدید کسل شدید!

فورکیاد

گوش کنید، در این غارها، میان این اشکفت‌ها و این سایبانها،
آن دو، مانند یک جفت دل‌داده، پناهگاه مطمئنی یافته‌اند،
آری، سرور ما و بانوی ما.
چه؟ آن تو؟

همسرایان

فورکیاد

و تنها از من خواسته‌اند که به خاموشی خدمت‌شان کنم.
لطفی است بزرگ، من نزدیک‌شان ماندم، ولی، آن گونه که برازندهٔ
نزدیکان محرم است،

ای بسا که به این سر و آن سر چشم گرداندم و چیزی را،
فلان خزه، فلان ریشهٔ گیاه، فلان پوست درخت را که از خاصیت همه

آگاهم جستم.

و چنین بود که آن دو تنها ماندند.

همسرایان

پس، به گفته تو، شگفتی‌های بسیاری آن تو می‌توان یافت!
چمنزارها و جنگل‌ها، جویها و دریاها، چه قصه‌هایی تو به هم می‌بافی!
آری، ای کودکان بی تجربه، آنجا دهلیزهای تو بر توی بی انتهاست،
تالار از پس تالار، حیاط از پی حیاط که در آن من گشتم و به فکر فرو
رفته‌ام،

فورکیاد

ولی ناگهان قهقهه خنده‌ای در غارها پژواک برمی‌انگیزد،
نگاه می‌کنم، پس‌رکی است که از کنار زن پیش مرد می‌جهد،
و از پدر نزد مادر، و در آن میان، هزاران بوسه و نوازش،
شیطنت‌های محبتی دیوانه‌وار، فریادهای بازی و شادی
که یکسر گیجم می‌کند.

برهنه، پنداری یک پری است بی‌بال، یک فون که هیچ چیز حیوانی
ندارد؛

او بر زمین سفت و سخت می‌جهد و زمین، در واکنش، او را
به بالا در هوا می‌فرستد، و بزودی یک جهش دوم و نیز سوم
چنان پرتابش می‌کنند که او به سقف بلند ساییده می‌شود
و مادر، نگران، فریاد می‌زند: هر قدر خوش‌داری جست بزنی،
اما از پریدن پرهیز، برای تو پرواز آزاد ممنوع است.
پدر، از سر درستکاری، با خبرش می‌دارد: در زمین نیرویی است زنده
که تو را به سوی بلندی‌ها می‌راند؛ با انگشت بزرگ پا خاک را به نرمی
بسای

تا مانند آنته،^۱ پسر زمین، سرشار از نیرو شوی.
پسر روی خرسنگ سبزه می‌جهد و از یک لبه‌اش به لبه دیگر می‌رود
و باز جست‌زنان بر می‌گردد، مانند توپی که بر آن بکوبند.

ولی اینک در گودی شکاف سنگی ناپدید می‌شود.
آیا براستی از دستش داده‌ایم؟ گریه مادر که پدر دل‌داری‌اش می‌دهد.
من با نگرانی شانه‌ها را بالا انداخته به انتظار می‌مانم. ولی ناگهان چه
بازگشتی!

مگر آنجا چه گنجهای نهفته خوابیده بود؟ پسر به صد طمطراق

1. Antée.

خود را با جامه‌های گلدوزی شده آراسته است:
 منگوله‌ها از بازوهایش آویخته، روبانها روی سینه‌اش در اهتزاز است،
 چنگ زرینی در دست، مانند فیوسی^۱ که هنوز کودک است
 شادمانه به لبه پرتگاه نزدیک می‌شود.
 برای ما مایه شگفتی است، ولی پدر و مادر، شیفته، یکدیگر را پیایی
 می‌بوسند.

ولی این روشنایی گرد سرش چیست؟ گفتنش دشوار است:
 زیوری از زر است یا شعله آتشین نبرغ؟
 حرکت‌ها، اشاره‌ها، همه چیز از هم اکنون در کودک خبر می‌دهد
 که او در آینده دارای همه زیبایی‌ها خواهد بود،
 و در اندام‌های خود ارتعاشات نغمه‌های جاوید را حس خواهد کرد.
 بدین سان شماها خواهید شنیدش و خواهیدش دید،
 وه! که چه دیدار یگانه پرشکوهی!
 او را تو یک اعجوبه می‌شماری،
 تو که در کرت^۲ زاده شده‌ای؟
 مگر در آموزش شاعران
 هرگز دقت نکرده‌ای؟
 مگر هیچ یک از افسانه‌های باستان،
 آن گنجینه پهلوانی و خدایی را
 که در ایونی^۳ یا در هلاد^۴
 بر زیانهاست نشنیده‌ای؟

همسرایان

همه آنچه در روزگار ما
 هنوز به عمل در می‌آید
 جز پژواک تیره‌ای
 از روزگار شگرف نیاکان نیست.
 هیچ چیز در گفتار تو
 با آنچه یک دروغ دوست داشتنی
 اما باورکردنی‌تر از راست
 درباره پسر مایا^۵ می‌سرود برابر نیست.

1. Phæbus.

2. Crète.

3. Ionie.

4. Hellade.

5. Maïa.

آن نوزاد مهربان و زورمند از همان آغاز،
 همین که از مادر زاده شد،
 گروه پرگویی خدمتگاران
 او را، مانند گوهری گرانبها،
 در کرک بسیار پاکیزه
 اعتقادات بی دلیل خود پیچیدند.
 ولی آن ناقلائی دلنشین و پرزور،
 آن حیل‌ساز، همان زمان
 اندام‌های نرم و فنروارش را
 بیرون می‌کشد و قنداق ارغوانی را
 که مراقبتی دلسوزانه با آن در فشارش گذاشته بود
 همانجا رها می‌کند.
 مانند پروانه‌ای درست‌اندام
 که از پیله خشک به چابکی
 بدر می‌آید و بال می‌گستراند
 تا دلیر و سرفراز در فضای
 غوطه‌ور در آفتاب پرواز کند؛
 بدین سان، چابکتر از همگان،
 او شیطانی خواهد شد همواره
 یاریگر دزدان، جیب‌بران،
 و همه‌گونه کلاهبرداران.
 این را هم بی‌درنگ با همه‌گونه تردستی
 هر چه استادانه‌تر نشان خواهد داد.
 زود، نیزه سه‌شاخه فرمانروای دریاها را
 می‌دزدد، و همچنین شمشیر آرس^۱ را از نیام،
 سپس هم از قوس کمانش را و تیرهایش را
 و نیز گازانبر هفایستوس^۲ را؛
 حتی می‌توانست آذرخش پدرش زئوس را
 بردارد، اگر نه آن بود که از آتش بیم داشت.
 ولی او درگشتی بر اروس^۳ چیره می‌گردد

1. Arès.

2. Héphaistos.

3. Éros.

فورکیاد

و با یک پشت پا به خاکش می‌افکند،
و از کپیریس که می‌خواهد نوازشش کند،
کمر بندش را از کمرش می‌رود.
(نغمه پاک و دل‌انگیز سازهای زهی از درون غار طنین می‌افکند. همه گوش
می‌دهند و بزودی چنان می‌نمایند که در هیجانی عمیق فرو رفته‌اند. از این دم تا
جایی که مقرر است سکوت شود، سازها پیوسته همراهی دارند.)
خود را از افسون قصه
با این نواهای خوش‌آهنگ برهانید!
گروه انبوه خدایان پیشین‌تان،
بی‌بازگشت، به گذشته می‌گریزند.

همسرایان

دیگر کسی نخواهد خواست که درک‌تان کند؛
به ارزشهای والاتری ما نیاز داریم؛
آنچه بتواند بر دلها اثر بگذارد
باید از دل برآید.
(به سوی تخته سنگها می‌رود.)
اگر این نواهای نوازشگر در تو،
ای آفریده وحشت، شوری پدید می‌آورد،
گروه بیمارخیز ما
از لذت اشک می‌ریزد.

اوفوریون

در جانهای ما اگر روز رختان باشد،
چه باک اگر فروغ خورشید محو گردد.
آنچه را که جهان پدید نمی‌آورد،
قلب ما به آسانی جایگزین می‌کند.
(هلن، فاوست، اوفوریون،^۱ بالباسهایی که پیش از این شرح داده شد.)
همین که آوازی کودکانه به گوش رسد،
در شما موجب خوشی می‌گردد،
ولی اگر من به جست و خیز موزون درآیم،
شما، پدر و مادر، دل‌تان به لرزه می‌افتد.
برای آن که مردم خوشبخت شوند،

هلن

1. Euphorion.

عشق دو قلب را با هم رویو می سازد؛
اما، برای لذت خدایان،
یک جمع پرارزش سه تایی پدید می آورد.

فاوست

از این پس همه چیز داریم،
من از آن توام، تو از آن منی،
و هر چه پیش آید، ما
برای همیشه با همیم.

همسرایان

باش تا فروغ دلتواز کودک
باز تا سالها شیفته شان بدارد!
هزاران خوشی نصیب این
جفت شاد و دل انگیز گردد!

اوفوریون

بگذارید که من دورتر
در هوا برجهم،
به سوی آن قله بلندتر
پرواز کنم.

فاوست

آرزویی است آتشین
که مرا در چنگ گرفته.
آرام بگیر، از تیزی
این آتش بیباک بکاه!
افتادن در کمین تو است

اوفوریون

و هر حادثه‌ای،
ای کودک عزیزم،
روح ما را در هم خواهد شکست.
نه، من دیگر نمی‌خواهم

روی زمین پیوسم؛
ول کنید دستهای مرا،
ول کنید، اوه! کاکلم را
و همچنین لباسهایم را!
مگر از آن خودم نیستند؟
اندیشه کن، باز اندیشه کن!
تو از آن مایی؛

هلن

افسوس، چه مایه اندوه خواهد بود
اگر تو، که میوه تلاشی جانانه‌ای،

این از آن من و از آن او را،
که از آن خود تو است، تابود کنی.

همسرایان

رشته پیوند می ترسم

که بزودی پاره شود.

هلن و فاوست

برای خاطر ما، پدر و مادر،

خواهش می کنم، کم کن

این جوشش مفرط زندگی را،

این غریزه های آتشین را.

نرم باش، آسان گذار باش،

مایه آرامش و آرایش این مکان باش.

اوفوریون

برای خوشایند شما

هر چه بهتر سعی خواهم کرد.

(به میان همسرایان می خزد و آنان را به رقص می کشاند.)

شاد و سرزنده، من

به این گروه دلاویز می پیوندم.

موسیقی آیا میزان است؟

همچنین حرکات رقص؟

هلن

آری، بر این آهنگ دلنشین آرام،

این زیبارویان را

در رقص رهبری کن.

فاوست

به همه این ها پایان دهید!

این بازیها و این تردستیها

براستی نگرانم می کنند.

(اوفوریون و همسرایان می رقصند و آواز می خوانند و دست در کمر یکدیگر

دایره ای درست می کنند.)

همسرایان

آنگاه که تو می روی،

بازوانت سبک وامشده،

تاب زلفت در روشنائی تند

به جست و خیز افتاده،

آنگاه که پاهایت بی چندان تلاش

در تماس با زمین سر می خورند،

و اینجا و باز هم دورتر

اندامها به هم می پیوندند،

ای کودک بس نازنین، آنگاه است
که مقصودت به دست آمده است:
همه دل‌های ما، همه چشم‌های ما،
روئیای‌شان را به سوی تو توجه داده‌اند.
(سکوت.)

اوفوریون

شما یک گله
ماده آهوان چالاکید.

برای یک بازی تازه بیایید
از این پناهگاه‌ها بگریزیم.
من شکار گرم،
شما شکار رمنده.

همسرایان

برای گرفتن ما
کمترین نیازی به چیره‌دستی نیست؛
شتاب نکن:

ما خود از پا نمی‌نشینیم
تا تو را، ای چهره افسونگر،
به سوی خود بیاریم
و در آغوش خود بگیریم.
به کوه‌ها و خلنگزارها سوگند،

اوفوریون

به درّه‌ها و جاده‌ها!
پیروزیهای آسان را
من از سر و می‌کنم.
تنها آنچه به زور باید گرفت
به دل سپردن می‌ارزد.

هلن و فاوست

چه شوری، چه سودایی!
امید میانه‌روی از او نمی‌توان داشت.
از درون درّه و جنگل
بانک شیپورها برخاسته است...
چه غلغله‌ای! چه آشوبی!

همسرایان (شتابان و به صورت پراکنده می‌آیند):
او، ریشخندکنان و ما را خوارشماران،
بسان توفان گذشت
و از همه گروه، تنها یکی را گرفت:

آن که از همه رمنده تر بود.

اوفوریون (دختر جوانی را با خود می آورد):

این زیبارو را اگر به اینجا کشانده‌ام،

برای آن است که به کامرانی‌اش وادارم.

از پی لذت، برای آرزویم،

سینه سرکش او را می فشارم،

دهانش را با بوسه می بندم.

بدین سان قانون من باید روا شود.

ولم کن، زیرا هیئت آدمیزاده‌ام

در خود روحی سوزنده و نیرومند نهفته دارد.

اراده ما هم ارز اراده تو است

و از تدبیر چیزی کم ندارد.

آیا گمان می‌بری که من آماده‌ام تا

در میان بازوانت روحم را بیازم؟

اندکی صبر کن: برایم

سوزاندن تو دیوانه بینوا

با شعله‌ام در حکم بازی است.

(آتش می‌گیرد و می‌گریزد و بالای هوا می‌سوزد.)

در نسیم سبک از پی من بیا،

زیر زمین در گور از پی من بیا،

آرزویت را که می‌گریزد به چنگ بگیر.

اوفوریون (خود را از آخرین شعله‌ها خلاص می‌کند):

همه جا، در بیشه‌ها،

این توده‌های سنگ،

جهانی تنگ، ستوه‌آور.

مگر من جوان نیستم، پرشور نیستم؟

آری، این بادها که می‌لرزند،

این موجها که می‌غرند،

از دور آنها را می‌شنوم؛

چه می‌شود که نزدیک بروم؟

(پیوسته بالاتر و بالاتر میان تخته سنگها برمی‌جهد.)

هلن، فاوست و

همسرایان

مانند بز کوهی، مگر می‌خواهی پرتگاه‌ها را به بازی بگیری؟

افتادنت دل‌مان را به لرزه می‌آورد.
 من باید همیشه به سوی قله‌های بلندتر بالا بروم،
 و در برابرم میدانی گسترده‌تر بیابم.
 آنجا که هستم دیگر رازی در بر ندارد:
 من در قلب جزیره‌ام، در سرزمینی
 که پیش از این پلوپس^۱ بر آن فرمان رانده است،
 جایی که دریا و خشکی با هم یکی می‌شوند.
 در جنگل، بالای تپه،

برای چه به آرامی پرتو می‌زنیم،
 و از خلال برگهای انبوه
 چرا خوشه پنهان انگور را
 با سیب زرین و انجیر نجینیم؟
 در این سرزمین که همه چیز دست به هم می‌دهد
 تا شیرین باشد،

ای کودک شیرین، با ما بمان.
 شما آیا خواب روزهای آرام می‌بینید؟
 پس خواب ببینید، ای خوابزده‌گان بی‌احساس!
 جنگ، افتخار، این فریاد من است،
 و پیروزی پژواک آن!

کسی که در دامان صلح می‌خواهد
 که جنگ از نو سر بگیرد،
 آخ! کاش برای همیشه
 از امید دل‌انگیز محروم بماند.

ای شما که این سرزمین زاد و پرورد
 و خطرها از پی خطرها از سر گذراند،
 او را روحی است آزاد، سلطه‌ناپذیر، مغرور
 که درباره خون‌تان امساک روا نمی‌دارد؛
 ای شما که هیچ چیز نمی‌تواند
 امید مقدس‌تان را از پا درآورد؛
 ای شما همه که می‌خواهید بجنگید،
 باش تا پیروزی‌تان حتمی باشد!

همرایان

ببینید تا کجا در هوا بالا رفته است
بی آن که به چشم کوچک بنماید!
همچون سرداری است پیروزمند، زره پوشیده،
با آن برق مفرغ، فولاد صیقلی.
نه باروها، نه خاکریزها.

اوفوریون

هر کسی، با جانی آرمیده، به خود اطمینان داشته باشد.
آن کدام دژ است که جنگ را می برد؟
آن مرد که سینه‌ای مفرغین دارد.
برای آن که هیچکس بر شما دست نیابد،
با سلاح سبک به حرکت درآید؛
هر زن باید یک آمازون^۱ باشد،
در هر کودک باید پهلوانی زاده شود.
ای شعر جاودانه،

همرایان

به بالاترین اوج آسمان بر شو،
ای ستارهٔ بس زیبا، بدرخش
آن دور، بس دور، برای چشمان ما...
با این همه، نور تو
ای مشعلدان بس گرانبها،
به ما می‌رسد، بر ما گرمی است.
آن که بر شما ظاهر گشت نه یک کودک
بل مردی جوان است سلاح پوشیده؛
همراه زورمندان، سرفرازان، آزادان، جایی نیست
که هوش او پیشاپیش زیر پا نگذاشته باشد.
برویم!

اوفوریون

هلن و فاوست

بی شک آن است، آنجا،
جادهٔ شناخته شدهٔ افتخار.
تازه فراخوانده به زندگانی،
دمی پیش‌زاده به دیدار روز پاک،
سرگیجهٔ درد غربت تو را
به سوی قلمرو اندوه
بر می‌گیرد.

پس برای تو ما هیچ نیستیم؟
 پیوند مهرآمیز ما آیا جز خوابی نبود؟
 اوفوریون گوش کنید! روی دریا تندر می‌غرد،
 پژواک آن از درّه‌ای به درّه‌ای طنین دارد،
 گرد و خاک و امواج؛ در تصادم پیشانی به پیشانی،
 در میان درد و تلاش انبوه،
 سپاهی در سپاه دیگر می‌گدازد.
 خود مرگ
 والاترین وظیفه است.
 مگر این بدیهی نیست؟

هلن، فاوست و

همسرایان

چه ترسناک، چه وحشت‌زا!
 ها؟ مرگ، وظیفه‌ای برای تو؟
 اوفوریون مگر من باید از دور تماشاگر باشم؟
 نه! نگرانی‌ها و خطرهای من باید در آن سهیم باشم.
 همانها
 بیایکانه تن به قضا می‌دهد؛
 آه! سرنوشت شوم، خطر مرگبار!
 باشد!
 اوفوریون

یک جفت بال بی‌درنگ
 باز می‌شود و مرا می‌برد...
 آنجا! همین است، همین می‌باید!
 بگذارید تا هرچه بالاتر پرواز کنم!
 ایکارا!^۱ ایکارا!
 همسرایان

فرط اندوه دیوانه‌مان می‌کند.

(نوجوان زیبا در پای پدر و مادر می‌افتد. در چهرهٔ مرده‌اش گویی صورت
 آشنایی بازشاخه می‌شود، ولی یکسرش بی‌درنگ محو می‌گردد؛ هالهٔ نورانی
 پیرامون چهره به آسمان می‌رود؛ رخت‌ها، ردا و چنگش بر خاک می‌ماند.)

هلن و فاوست

خوشبختی می‌گریزد، سرنوشت
 ماتم، این کفن تیره را، روی ما می‌کشد.
 صدای اوفوریون (صدائی که از ته پرتگاه می‌آید):
 مادر، درون قلمرو تاریکی

مرا تنها مگذار.

(سکوت)

همسرایان (سرود سوگواری):

تنها؟ نه، زیرا هر جا که تو مسکن گزینی
وفاداری ما همراه تو خواهد بود.
آنگاه که تو از روز رو برمی گردانی،
دلها همه کنار تو می مانند.
گله گزاری مان به تلخی نیست،
حتی، در سرودهای مان، بر تو رشک می بریم:
در روزهای تیره یا روشن،
آواز تو و قلب تو زیبا و بزرگ بودند.

آه! تو که برای بیشترین خوشبختی زاده شدی،
دارای نژادی شریف و فضیلتی والا بودی،
مانند زنبق جوان بریده از ساقه
زود از دست رفتی!
تو با نگاه عقاب که جهان را می نوردد
و روحی که به هر هیجان آغوش می گشاید،
برای زنان شوری آتشین داشتی
و سرودی که تنها از آن تو بود.

تو، نیرویی توانمند، آزاد،
درون تله های مَوَاج جست می زدی،
جان قهرپیشه ات در یک زمان
قانون ها و آداب و رسوم را به مبارزه می خواند.
ولی، سرانجام، عزمی والا
به دل پاکت درآمد و بزرگت کرد:
خواستی بر بلندای قله ها دست یابی
و نتوانستی بدان برسی.

آن از چه کسی بر می آید؟ پرسشی شوم
که سرنوشت نهان آنجا در کمین ماست،
هنگامی که در روز نهایت بدبختی

مردمی خون آلود همه خاموش می مانند.

کاش سرودهای تازه بسان بادخنک

شما را، ای از پا در آمدگان اندوهگین، بر پا بدارد؛

کاش این سرزمین باز چنان سرودهایی پدید آرد

همچنان که همیشه پدید آورده است.

(سکوت کامل، موسیقی قطع می شود.)

هلن (به فاوست) این مثل کهنه، افسوس، درباره من صادق است

که خوشبختی و زیبایی مدتی دراز با هم نمی مانند.

پیوند زندگی، پیوند عشق، گسته است؛

در حالی که بر هر دو اشک می ریزم، خودم را برای آخرین بار

در آغوش تو می اندازم تا بدرودی دردناک بگویم.

ای پرسفون، فرزندم را و خودم را پذیرا شو.

(فاوست را می بوسد، تنش ناپدید می گردد و تنها رخت ها و چادرش میان

بازوان فاوست می ماند.)

فورکیاد (به فاوست):

دست کم، آنچه را که از این همه برایت مانده است حفظ کن.

از دست مده این رخت ها را که هم اکنون

شیطانها لبه شان را گرفته می کشند و به رغبت می خواهند

بربایند و به دوزخ ببرند. البته، محکم نگهشان دار.

درست است که خود آن الهه از دست رفته نیست،

ولی چیزی است خدایی. از این موهبت بهره مند شو

که بس بلندقدر و بیش بهاست، و سپس خیز بردار؛

همان تو را زود. فراتر از هر گونه ابتدال،

به سوی جهان اثیری خواهد برد، تا هر زمان که بتوانی تاب بیاوری.

ما باز همدیگر را خواهیم دید، ولی دور، بسیار دور از اینجا.

(دخت های هلن به شکل ابر درمی آیند و فاوست را در میان می گیرند، از جا بلندش

می کنند و او را با خود به هوا می برند.)

(پیراهن و ردا و چنگک اوفوریون را از زمین بر می دارد، به پیش

صحنه می آید و این مرده ریگ را در هوا بلند می کند و می گوید):

غنیمت های زیبایی به دست آورده ام!

براستی، دیگر آتشی اینجا نیست،

و دنیا همه چیزش را به سوختن نداده است:

آنچه بجا مانده کافی است تا کسانی نام شاعری به خود بدهند،

فورکیاد

مکتب‌ها و گروه و گروه‌ها و دسته‌ها به جان هم بیفتند؛
 من اگر نتوانم استعداد هنر را در مغزهاشان بنشانم،
 دست کم خواهم توانست رخت هنرمندی به آنها بپوشانم.
 (در پای ستونی در پیش صحنه می‌نشیند.)

پانتالیس^۱

اکنون زود بجنبید، دخترها. ما از افسونی که ما را
 زیر سلطه آن پیرزن اهل تسالی نگه می‌داشت خلاص شده‌ایم،
 و نیز، از سرگیجه‌ای که هیاهوی در هم صداها ما را در آن فرو می‌برد،
 چیزی که برای گوش‌مان مایه سرگشتگی بود و، از آن باز یدتر، برای
 روح‌مان.

همه، پایین، به سوی دوزخ برویم، در پی شهبانوی مان که پیش از ما
 با گامهای موقر بدان جا رفت. باشد که راهش
 بی‌درنگ از سوی ما خدمتگاران وفادارش دنبال شود؛
 او را ما در کنار او رنگ الهه ناشاختنی خواهیم یافت.

همسرایان

شهبانوان جای گزیده‌ای در همه جا دارند
 و در دوزخ هم در مقام برترند؛
 همواره سرفراز، نزدیک هم‌تایان خویش،
 در پیوند صمیمانه با پرسفون؛
 ولی ما، آن دورها، در عقب می‌مانیم،
 در چمنزارهای انبوه گیاه سریش،
 میان سپیدارهایی با تنه‌های بس بلند
 و بی‌بر مانند بید.

پس ما چه دلخوشی خواهیم داشت؟
 جیر جیر کردن بسان خفاشها،
 و زمزمه بیهوده اشباح عبوس.

پانتالیس

کسی که هرگز به نام و آوازهای نرسید و چیزهای والا نخواست،
 در پایگاه فرودین عناصر است؛ پس پراکنده شوید.
 من نزد شهبانوریم می‌مانم، آرزوی بس آتشین همین است؛
 تنها نه شایستگی، بل همچنین وفاداری است که از ما کسی می‌سازد.
 (بیرون می‌رود.)

همسرایان

باز آمده به روشنایی روز
 ما دیگر به خود کسی نیستیم.

این را ما حس می‌کنیم، این را ما می‌دانیم،
اما دیگر هرگز به دوزخ نخواهیم رفت:
طبیعت، که همیشه زنده است،
بر جان ما حقی مطلق به دست می‌آورد،
همچنان که ما بر طبیعت.

یک بخش از همسرایان

در میان این هزاران شاخه، ما، لرزه‌های پرگو، آه‌های لرزناک،
ترم نرم در یازی هتیم تا زندگی را بیدار کنیم و راه بنماییم،
از ریشه به سوی شاخه‌ها، برای پدید آوردن برگها یا گلها
که زینت‌بخش گیسوان مواج دره‌های سبک خواهند شد، ثروتی رایگان.
میوه‌ها می‌ریزند؛ بزودی مردم و رمه، شاد از زندگی، گرد می‌آیند؛
برای چیدن و چشیدن میوه، همگان در جمعیتی خوش و خندان
می‌شتابند؛

همچنان‌که در برابر خدایان نخستین، همه چیز در برابر ما سر خم می‌کند.
در پای دیوارهای این خرسنگها که از دور مانند آینه‌ای صاف برق می‌زنند،
ما نوسان‌کنان بسان موجهای نرم با نوازشهای مهرآمیز به هم چسبیده‌ایم؛
گوش می‌دهیم و مراقب هر صداییم، آواز پرندگان یا نوای نی‌ها،
و همواره آماده پاسخ دادیم، اگر چه به پان باشد و آواز ترسناکش:
زمزمه را به زمزمه، آوای رعد را با پژواک غزان،

یک بخش دیگر

با ضربه‌هایی دو چندان و سه چندان که فضا را ده بار به لرزه در آرد.
ما، خواهرانم، که خوی پر جنب و جوش داریم، بارودخانه‌ها در گریزیم،
زیرا پشت خمیده تپه‌های سرسبز ما را به دوردست‌ها می‌کشد.
پیوسته پایین‌تر و ژرف‌تر، آب رود در پیچ و خم‌های طولانی زمین را
آبیاری می‌کند،

بخش سومین

ابتدا چمنزارها و سپس کشتزارها و سرانجام باغچه کنار خانه‌ها را.
آنجا سروهایی که با تارک باریک سر برافراشته‌اند از من نشان می‌دهند،
و خط ساحل‌ها به سوی اثر، این آیینۀ آبها، به بالا می‌رود.

شماها به دلخواه خود شنا کنید. ما بر جا می‌مانیم و، نزدیک تپۀ بارخیز
که برفراز آن، برگهای تاک به سبزی می‌زند، زمزمه می‌کنیم؛
آنجاست که کشاورز موکار با شوری سودایی در هر ساعت روز
سرگرم کشت می‌شود، کاری دل‌انگیز که پاداشی مطمئن ندارد.
او بیل و کج‌بیل را به کار می‌گیرد، خاک را در پای بوته کوت می‌کند،
شاخه‌های اضافی را می‌برد، به هم می‌بنددشان،

بخش چهارمین

و شوریده وار به درگاه همه خدایان دعا می کند، بویژه خدای آفتاب.
 باکوس^۱، خدای بیغم، اعتنائی به خدمتگزار باوفای خود ندارد،
 زیر تارم تاک یا در غار می خوابد، با یک فون جوان پروگویی می کند.
 برای نیم مستی رؤیاخیزش، هر چه می باید
 آنجا نزدیک او نهاده است، در مشکها، کوزه ها و کاسه ها،
 از راست، از چپ، در سردابه های خنک فراهم شده برای همیشه.
 آنگاه که همه خدایان، بویژه هلیوس^۲، با هوادادن، ولرم ساختن،
 گرم کردن

و نمناک داشتن، شاخ فراوانی^۳ را پر از خوشه های انگور کردند،
 آنجا که مرد موکار به آسودگی کار می کرد، همه چیز زنده می شود:
 خش خشی در زیر تارم؛ از این بوته رز تا دیگری همه در کارند،
 غرچ غورچ سبدها، فلز سطل ها، ناله لبله^۴ های در گذر،
 همه روان به سوی چرخشت بزرگ که انگورچیان در آن در
 جنب و جوش اند.

بدین سان، نعمت خدایی انگورهای تازه آبدار که با گستاخی خردشده است،
 کف می کند، چکه می افشاند، به صورت وحشتناکی له می گردد.
 ولی آوای مفرضی سنج ها و ستورها بر گوش ها می کوبد،
 زیرا اکنون دیونیزوس^۵ رازهای خود را آشکار می دارد؛
 او با یاران بزغاله پای خود، که ماده فونها به بازوهای شان تکیه داده اند،
 بیرون می آید

و، همزمان، نعره خشن خر سیلن^۶ طنین می افکند.
 رحم درکار نیست! بزغاله پاها افسار گسیخته اخلاق را لگدمال می کنند،
 همه حواس آدمی سرگیجه گرفته، گوش از هیاهو کر شده است،
 دستهای مست جام را می جویند، سرها و شکم ها لبریزند،
 برخی هنوز جنب و جوش دارند، ولی بر آشوب و غوغا می افزایند،
 زیرا، برای باز جادادن شیوه تازه انگور، خیکهای کهنه را زود خالی
 می کنند.

(پرده می افتد. فورکیاد با قامتی غول آسا در پیش صحنه به پا می خیزد، ولی

1. Bacchus.

2. Hélios.

3. Corne d'abondance.

۴- لبله، در گیلان، سبد بزرگ و درازی که از ترکه های بید می بافند و برای حمل انگور و دیگر چیزها بر پشت نهاده می برند.

5. Dionysos.

6. Silène.

کفش‌های بلند نمایش را بیرون می‌آورد، ماسک و چادر را بر زمین می‌گذارد و در هیئت مفیستوفلس ظاهر می‌شود تا، در صورت لزوم، نمایشنامه را تفسیر کند.)

پرده چهارم کوهستانی بلند

قله‌های سنگستان تندشیب بوش خورده. پاره ابری می‌گذرد، به تخته سنگها بند می‌شود؛ به سوی جایی هموار فرود می‌آید. باز می‌شود.

فاوست (از آن بیرون می‌آید):

زیر خود، به ژرفترین خلوت تنهایی نگاه می‌کنم،
پا را به احتیاط نزدیک لبه این قله‌ها می‌گذارم
و گردونه ابر را که در طول این روزهای روشن
مرا به نرمی فراز خشکی و دریا برده است پس می‌فرستم.
ابر، بی‌آن که مستحیل گردد، از من به آهستگی جدا می‌شود
توده‌اش به شکل بالون به سوی خاور پیش می‌رود
و چشم، با شگفتی و تحسین، آن را در رفتن همراهی می‌کند.
همچنان که می‌رود، بسان موجی روان، پاره پاره می‌شود.
ولی اینک پنداری که می‌خواهد شکلی به خود بگیرد. آری، چشمم مرا
به اشتباه نمی‌اندازد.

دراز کشیده باشکوه بسیار بر بالش‌های غرق تابش خورشید،
یک پیکر زن در هیئتی سترگ مانند خدایان بر من پدیدار می‌گردد.
پیکری در خور ژونون، یا لدا^۱ یا بل‌هلن،

بس دلفریب، شکوهمند، در برابر نگاهم موج می‌خورد!
آه! تصویر دگرگون می‌شود: بی‌شکل است، پهن است، برهم انباشته
در سمت خاور لمیده است، شبیه یخچالهای دوردست،
بازتاب و نمادگریز بی‌کران روزها؛

ولی یک شال نرم و رخشان می‌مرا در بر می‌گیرد،
سینه‌ام را، پیشانی‌ام را می‌ساید، خنک و نوازشگر و شادی‌بخش؛
و اینک، لرزان و سبک، پیوسته بیشتر بالا می‌رود،
متراکم می‌شود. این نقش دلربا آیا پنداری واهی است

1. Léda.

یادآور آن نعمت والای بهار عمرم که مدتهاست گم شده؟
 اکنون، از ژرفترین ژرفای قلب، گنجهای کهن بیرون می‌جهند،
 و خیزش شادمانه عشق را که سپیده‌دمان درگرفت برایم ترسیم می‌کنند،
 آن‌نگاه را که پیش از همه به سرعت احساس کردم اما به زحمت فهمیدم،
 نگاهی که اگر درست درمی‌یافتم از همه گنجها بیشتر می‌ارزید.
 آن شکل دلنشین که به زیبایی جانهاست، بزرگ می‌شود،
 محو نمی‌گردد، بسیار بلند به هوا می‌رود،
 و بهترین بخش وجودم را با خود می‌برد.
 (یک چکمه گل‌گنده بر زمین کوبیده شده به درون می‌آید. بی‌درنگ لنگه دیگرش
 از دنبال می‌رسد. مفیستوفلس از آنها بدر می‌آید. چکمه‌ها زود به راه خود ادامه
 می‌دهند).

مفیستوفلس

به این می‌گویند راه‌پیمایی!
 ولی تو، به انگیزه چه هوسی
 در میان تخته‌سنگهای این میدانگاه
 اینجا را انتخاب کرده‌ای؟
 من آن را خوب می‌شناسم، زیرا، درست بگویم،
 ته ته دوزخ همین جا بود، دوست من.
 تو چته‌ات هرگز از افسانه‌های احمقانه خالی نیست.
 باز می‌خواهی قصه‌های بیمزه‌ات را از سر بگیری؟

فاوست

مفیستوفلس (با سر و روی جدی):

هنگامی که خداوند خدا ما را - و من خوب می‌دانم برای چه -
 دور از هوا به ژرفترین پرتگاه تبعید کرد،
 جایی در آتشدان مرکزی که آتشش از خود مایه می‌گیرد
 و شعله جاودانه‌اش می‌سوزد و پیوسته تیزتر می‌شود،
 بزودی ما از این آتش‌های فزاینده خود را
 در وضعی ناگوار یافتیم، سخت در فشار.
 ابلیس‌ها بدحال شده به سرفه افتادند؛
 از بالا و از پایین شلیک در دادند!
 دوزخ از اسیدگوگرد و از یو یو پر شد؛
 چه فشارگازی! پدیده‌ای با ابعاد غول‌آسا
 که پوسته هموار قاره‌ها، با همه کلفتی‌اش،
 بر اثر آن چکاچاک ترک برمی‌دارد.
 بدین سان، در این مکانها صورت همه چیز دگرگون گشت:

آنچه پیش از آن دشت بود ستیخ کوه شد.
 بر همین پایه است که اصولی بسیار متقن را بنیاد نهاده‌اند
 که آنچه پست‌ترین است برترین خواهد شد؛
 و ما، با گریز از بردگی سوزان زیرزمین است که
 هوای آزاد بیکران را به تصرف درآورده‌ایم.
 رازی آشکار، و با این همه، سخت پنهان
 که تنها پس از دیرزمانی بر مردم و اقوام مکشوف خواهد شد.

(نامه به افسوسیان^۱ - VI/۸۲)

فاوست

توده سنگی کوهستان برایم گنگ است؛
 من از خود نمی‌پرسم «از کجا می‌آید»، «برای چه؟»؛
 آنگاه که طبیعت خود خویشتن را آفرید،
 زمین را گره‌ای ساخت به کمال،
 سپس خوش داشت که گردنه‌ها و قله‌ها را شکل دهد،
 کوه‌ها را ردیف کوه‌ها و خرسنگها را ردیف خرسنگها بچیند،
 آنگاه به تپه‌ها شبی ملایم داد
 تا بر خطی نرم به سوی درّه خم گردند
 و گیاهان بدمنند و سبز شوند. چه طبیعت در بازی‌اش
 هیچ نیازی به انقلاب ندارد.
 شما باید که چنین اعلام می‌کنید. برای تان موضوع روشن است.
 اما برای کسی که خود آنجا حاضر بود کار یکسره رنگ دیگری دارد.
 من آنجا بودم هنگامی که ته ورطه، هنوز جوشان،
 در شعله‌های روان و ریزان برآماسید،
 آنگاه که مولوک^۲ صخره را بر صخره می‌کوفت
 و پاره‌های کوه را تا دورها می‌انداخت.
 این سرزمین پُر است از تخته سنگ‌های سنگین بیگانه؛
 چه کسی نیرویی را که چنین پرتاب‌شان کرد برای ما شرح خواهد داد؟
 فیلسوف اینجا دیگر نمی‌داند چه کند؛
 «حال که این توده سنگ اینجاست، بگذار همچنان بر زمین باشد!
 درباره‌اش ما بیش از اندازه بحث بی‌فایده کرده‌ایم.»
 تنها مردم ساده‌اند که درمی‌یابند
 و نمی‌گذارند مفهومی که مدتها پیش خرّیشان

مفیستوفلس

1. Ephésiens.

2. Moloch.

برای شان روشن کرده است آشفته‌شان بدارد.

این یک معجزه است و همه وام‌دار آن به شیطان‌اند.

فلان زائر با چوب زیر بغل ایمان،

بی آن که خستگی بشناسد، لنگ‌لنگان آنگاه

از تخته سنگ شیطان به پل شیطان می‌رود.

در واقع، می‌باید نکته‌ای جالب باشد

که بینیم شیطان دربارهٔ طبیعت چه می‌تواند بیندیشد.

بگذار طبیعت همان‌گونه باشد که می‌خواهند. چه اهمیت دارد؟

برایم پای شرف در میان است و می‌گویم شیطان آنجا بود.

ما بهترین کسانی هستیم که برای این کار ساخته شده‌ایم،

کاری که امضای ما را با خود دارد: قهر بی‌معنی، توپ و تشر دیوانه‌وار.

ولی برای آن که سرانجام سخن به روشنی بگویم،

آیا، روی این زمین بدبخت، هیچ چیز پسند تو نبوده است؟

آیا تو بر فراز کشورهای پادشاهی جهان پرواز نکرده‌ای؟

بر فراز همهٔ بزرگی و همهٔ شکوه‌شان؟

(انجیل متی ۴)

تو که هیچ چیز نمی‌تواند راضی‌ات کند،

آیا هرگز آرزویی نداشته‌ای؟

چرا! آگاه من به کاری بزرگ اندیشیده‌ام.

حدس بزن!

کاری ندارد.

باید در یک شهر بزرگ،

در مرکز آن دیگ دوزخی بورژواها، سکنی داشته باشم:

کوچه‌های تنگ پر پیچ و خم، بامها و کتیبه‌های سردر،

بازارچه‌های کلم و شلغم و پیاز.

بساط‌هایی نشیمنگاه مگان

که شیرۀ گوشت‌های کبابی را می‌مکند،

بسا جاها که در آن

غفونت با فعالیت همراه است؛

سپس، میدانهای پهناور، خیابانها،

که در آن مردم خوشپوش دیده می‌شوند،

و سرانجام، پس از گذشتن از دروازه‌ها،

حومه‌های شهر که بی‌انتها گسترش می‌یابند...

فلاوست

مفیتوفلس

فلاوست

مفیتوفلس

در آنجا من از هیاهوی کالسکه‌ها لذت خواهم برد،
 از جنب و جوش‌ها، همه‌ها، ماجراها،
 از رفت و آمد شتابزده، از درهم لولیدن بی‌نظم،
 از همه این مردم گیج و سرگشته، از ازدحام مورچه‌وارشان،
 و من، سوار بر اسب، یا شاید سوار کالسکه،
 همواره در مرکز توجه، در حالی خواهند دید
 که صدهزار بیکاره تماشاگر مرا در میان گرفته‌اند و کرنش می‌کنند.
 در این همه هیچ چیز نیست که شادم بدارد.

فاوست

من از آن خوشحال می‌شوم که بینم مردم رشد می‌کنند،
 به شیوه خود غذا می‌خورند و زندگی در آسایش می‌گذرانند،
 به فرهنگ دست می‌یابند و از زیبایی‌ها لذت می‌برند...
 اما چه گونه مردمی پرورش داده‌اند، جز گروهی شورشی؟
 بزرگ و باشکوه، شایسته خودم، یک کاخ عشرت
 در محلی خوشایند خواهم ساخت،
 کشتزارها را به باغهای زیبا و پارکی بس پهناور تبدیل خواهم کرد،
 و در آن، تپه‌ها و جنگل‌ها،

مفیتوفلس

چمن‌های مخملی، دیوارهایی از شاخ و برگ،
 خیابانهای راست رسم شده، سایبانهای خوش‌آهنگ،
 آبشارهایی در شبکه‌های گسترده از روی تخته‌سنگها،
 فواره‌هایی در همه اندازه
 که از آن میان یکی با شکوهمندی بالا می‌رود؛ دورتر،
 هزار جانور خرد که زمزمه می‌کنند، سرود می‌خوانند...
 پس از آن، برای خوشگل‌ترین زنان
 چند کلاه فرنگی دنج می‌سازم، جایی آسوده،
 و من در آن مدتی دراز در انزوا بسر خواهم برد،
 البته، انزوایی که در آن با مهربانان شریک خواهم بود.
 من از زنان یاد می‌کنم، زیرا برای من،
 همچون یک اصل بنیادین، آنان همیشه جمع بسته می‌شوند.
 به سلیقه امروزی و بسیار بد، تقلیدی رسوا از سارداناپال!^۱
 رؤیای دلت را خوب می‌توان حدس زد.
 طرحی بی‌اکنانه، به یقین پرشکوه.

فاوست

مفیتوفلس

فاوست

تو که در پروازت به ماه نزدیک شده‌ای،
آیا به آن بالاست که شعله آرزو می‌بردت؟
به گمانم، نه. این زمین هنوز

جا به اندازه کافی برای کارهای بزرگ دارد.

من می‌خواهم که چیزی شگفت‌آور وقوع یابد.

غریزه تلاشی پرشور در خود حس می‌کنم.

آیا خودت را رهسپر افتخار می‌خواهی؟

مفیتوفلس

این نتیجه سر و کار داشتن با زنان قهرمان است!

نه! من قدرت و تملک می‌خواهم،

فاوست

زیرا افتخار هیچ نیست. همه چیز در عمل نهفته است.

با این همه، دیده خواهد شد که در سده‌های آینده

مفیتوفلس

شاعران همه درخشش زندگی‌ات را باز خواهند گفت،

و آتش دیوانگی را باز با دیوانگی تیز خواهند کرد.

از این همه، تو هیچ نصیبی نخواهی داشت.

فاوست

تو نمی‌توانی بدانی که آدمی چه آرزو دارد.

سرشت گزنده و سخت و بدخواه تو

از نیازهایی که آدمی بدان کشش می‌یابد چه می‌داند؟

من، در پیروی از خواست تو، می‌بینی که سراپا تسلیمم.

مفیتوفلس

آخر، بگو که رؤیا تو را به کجا می‌کشد.

بارها و بارها من با نگاهم مدّ دریا را دنبال کرده‌ام،

فاوست

می‌دیدم که آماس برمی‌داشت، پیکر و حشیشش راست می‌شد،

سپس، افسارگسیخته، می‌شتافت و با موج تلخش

می‌آمد و بر ماسه ساحل هجوم می‌آورد و می‌پوشاندش،

و این برآشفته‌ام کرد. بر همین سان، جانی آزاد

که حرمت حق را نگه می‌دارد، به انگیزش خونی پرجوش و خروش

که در تلاش رهایی است، نمی‌تواند بی‌احساس آزرده‌گی

رفتار گستاخانه یک هوس خودپستدانه را ببیند.

من، به گمان آن که این همه تصادف بوده است، از نو نگاه کردم؛

موج توقف می‌کرد، در برابر نگاهم می‌گریخت،

اکنون از قلمرو پیروزی غرورآفرینش دور می‌شد.

ولی زمان باز فرا می‌رسد. بازی بی‌وقفه تکرار می‌شود.

می‌ترسم هیچ چیز تازه‌ای دستگیرم نشده باشد.

مفیتوفلس

صدهزار سال است که با این چیزها آشنایم.

فاوست (با شدت و شور ادامه می‌دهد):

خزیده پیش می‌آید، صدجا راه می‌جوید
و همه چیز را سترون می‌کند، او که خود سترون است،
برمی‌آماسد، می‌بالد و می‌غلطد و آن ساحل بی‌بر،
آن تکه زمین شوم را، تا بی‌پایان می‌پوشاند.
نیرو یافته، موج از پی موج فرا می‌رسد،
آنگاه پس می‌رود و هیچ چیز بار نمی‌گیرد.
آه! خود را تا مرز نومیدی آزده حس می‌کنم
از این که می‌بینم آن عنصر رام نشده بی‌هدف کار می‌کند.
هوش من، از خود فراتر رفته، اینجا جرأت می‌کند
که بجنگد و پیروزی نهائی را به دست آورد.
همچو چیزی امکان‌پذیر است! زیرا، هر قدر هم که موج زورمند باشد،
دیده می‌شود که در پای هر پشته‌ای درازکش می‌افتد؛
آکنده از غرور و خشم، بیهوده دست و پا می‌زند،
هر کمترین برآمدگی می‌تواند راه بر آن ببندد،
و هر گودالی آن را با قدرت در خود فرو کشد.
من زود در اندیشه‌ام طرح از پی طرح ریختم؛
به خودم گفتم: این خوشی لذیذ را برایت فراهم کن
که دریای سلطه‌گر را دور از ساحل براتی.
بیاموز که این عنصر نمناک را چگونه محدود بداری،
بگذار که آنجا، بسیار دور در قلمرو خود، پس بنشیند.
این طرح را من، گام به گام، توانسته‌ام بریزم.
آرزوی من این است. یاری‌ام کن تا به اجرا درآورم.
(آوای طبل و موسیقی جنگی از پشت سر تماشاگران، از دور و از دست
راست.)

مفیستوفلس

بسیار آسان است! گوش کن، صدای طبل‌ها از دشت.
باز جنگ! خردمندان دشمنش می‌دارند.

فاوست

جنگ باشد یا صلح، خردمندی همیشه در آن است
که دستاورد خوبی به سود خویش از آن حاصل شود.
به دقت باید نگاه کرد، پایید، و یکباره قاپید.

مفیستوفلس

فرصت دم دست توست؛ فاوست، باید گرفتش.

باز هم معماگویی‌های تو! دستم به دامن، معاقم بدار!

فاوست

ساده و راست بگو: چه می‌خواهی که من بکنم؟

در سفری که داشتم، گوشت باز بود، فهمیدم
 که این امپراطور نیکدل درد سرهای یزرگی دارد.
 تو می شناسیش. آن زمان که ما پیوسته سرگرمش می داشتیم
 و آن ثروت دروغین را در دستهایش می ریختیم،
 دیگر هیچ چیز به چشمش ارزش نمی یافت.
 او که در جوانی بر تخت نشست،
 به گمانم بر خطا چنین نتیجه گرفت
 که، از روی برنامه ای دلفریب و رشک انگیز،
 می توان همزمان

هم فرمان راند و هم به عثرت پرداخت.
 اشتباهی خطیر. آن که خواستار فرمان راندن است،
 پاداش خود را باید در فرمانروایی اش بجوید.
 دلش می تواند از خواستی بلندپایه لبریز باشد،
 ولی هیچکس نباید بر آنچه او می خواهد آگهی یابد.
 در آن صورت، چیزی که با محرمان انگشت شمار در میان می گذارد
 به اجرا در می آید. و جهانیان رازداری اش را تحسین می کنند.
 و او همواره والاترین و شایسته ترین کس باقی می ماند.
 عثرت پرستی به ابتذال می کشد.

ولی امپراطور عثرت می خواست، عثرتی بی پایان.
 در نتیجه، امپراطوری اش در هرج و مرج فرو رفت:
 مهتران و کهتران هر دم با هم در جنگ بودند؛
 میان برادران، ناسازگاری بود، کشتار بود،
 این کاخ بر ضد آن کاخ، این شهر بر ضد آن شهر،
 اصناف به اعیان حمله می کنند
 و اسقف با شورای کلیسای خود در جدال است.
 کافی است چشمها به هم بیفتد تا کینه زاده شود.
 در خود کلیسا آدم می کشند؛ و بازرگانان یا مسافران،
 پس از گذشتن از دروازه شهر گم می گردند.
 و آنگاه بیباکی در همه نیرو گرفت.

زیستن در دفاع از خود خلاصه گشت. مردم بدین گونه زیستند.
 زیستی بدین گونه: می لنگی، می افتی، باز بر می خیزی،
 دوباره کله پا می شوی، و همه چیز می غلتد و بر هم انبار می شود.
 و هیچ کس از آن که ضابطه ای در کار نبود گله نداشت؛

هر کس می توانست، هر کس می خواست نقشی بازی کند.
حتی کوچکترین کسی خود را همه کس می پنداشت.
ولی سرانجام، بهترین گروه مردم که وضع را بیش از حد دیوانه‌سان
یافتند،

به قوت برخاستند و گفتند: «یگانه فرمانروا
کسی خواهد بود که به سعی او نظم بتواند از نو برقرار شود.
اگر امپراطور نتواند یا نخواهد،
انتخاب یک فرمانروای تازه به امپراطوری جان خواهد بخشید،
و آن امتیازی را که هر کس مشتاق آن است باز خواهد داد،
و در جهانی یکسر تازه گشته که به شادابی نفس می کشد،
پیوند عدالت و آرامش را استوار خواهد کرد.»
گفتاری بود بخوبی برازنده یک کشیش.

فاوست

مفیتوفلس

چنین هم بود:

زیرا، برای آن که شکم‌های سیرشان در امان باشد،
آنان از جمله نخستین کسانی بودند که به معرکه در آمدند.
شورش گسترش یافت و رنگ تقدس گرفت.
و امپراطور، که ما سرگرمش می داشتیم، به آنجا می آمد
تا، کس چه می داند، درگیر آخرین جنگ خود شود.
دلم بر او می سوزد، مردی بسیار نیکدل و بسیار راست کردار!
بیا، کمی فکر کنیم. آن که زنده است حق دارد امیدوار باشد.
ابتدا او را از این گذرگاه باریک بیرون ببریم!
یک بار که نجاتش بدهیم، از هزار گرفتاری رهایش کرده ایم.
چه می توان دانست که تاس چگونه خواهد نشست؟
اگر بخت یارش باشد، تیولداران به خدمتش بر می گردند.
(آن در روی قله میانی بالا می روند و آرایش سپاه را در دشت نظاره می کنند. از پایین
صدای طبل‌ها و موسیقی جنگی به گوش می رسد.)

فاوست

مفیتوفلس

موقعیت را من بی نقص می یابم.

مفیتوفلس

با نیروی کمکی ما، پیروزی کامل خواهد بود.

بیشتر از این از دست ما چه بر می آید؟

فاوست

جادو! چشم بندی! دروغ‌های بیهوده!

خدعه‌های جنگی برای پیروز شدن!

مفیتوفلس

تو، در همان حال که دل را قوی می داری،

در راه نیت بزرگ خود می کوشی.

باید برای امپراطور تختش را و کشورش را حفظ کنیم.
در آن صورت، با زانوزدن در برایش، به عنوان تیول،
کرائه بی پایان اقیانوس را از او دریافت خواهی کرد.
این نخستین بارت نیست که موفق می شوی.

فاوست

پیروزی در یک نبرد بر شایستگی ات خواهد افزود.
این بار تویی که پیروز خواهی شد.

مفیستوفلس

سردار کل، تو خواهی بود.

این دیگر نهایت پرویی است

فاوست

که در عرصه ای که هیچ از آن نمی دانم فرمان برانم.

بگذار همه زحمت بر دوش ستاد باشد،

مفیستوفلس

و خودت بی ترس و لرز سپهبد باش.

پیش از این من، با پیش بینی این درگیری،

شورای جنگم را از میان کوه نشینان

پر زور باستانی تشکیل داده ام؛

ای خوشا حال کسانی که آنان خدمت شان خواهند کرد!

این کیانند که سلاح پوشیده پیش می آیند؟

فاوست

آیا همان مردان کوهی اند که تو نزد ما می آوری؟

نه، ولی همه شان از آن بی سرو پاها

مفیستوفلس

که نمونه کاملی از کسی همچون پتر اسکندر^۱ اند.

سه دلاور به صحنه می آیند.

مفیتوفلس

دلاورانم به این سو می آیند؛
چنان که می بینی، به سال پس ناهمانندند،
سلاح شان و رخت شان هم یکسان نیست،
اما برای شان در خدمت جایگزینی نخواهی یافت.
(خطاب به تماشاگران.)
در روزگار ما که هر پسری
یاره و ساقبند جنگی دوست دارد،
این ناکسان، هر چند که هر یک نماد چیزی هستند،
به یقین می دانند که پسند خواهند افتاد.
راوفبولد^۱ (پرخاشگر):

(جوان، با سلاحهای سبک، لباسی به رنگهای تند.)
آن که بخواهد در چشم من نگاه کند،
دل و روده اش را من بیرون می ریزم.
آن بزدلی هم که خیال کند
می تواند بگریزد، موهایش را به چنگ می گیرم.
هاببالد^۲ (زود گیرنده):

(سر و روی مردانه، با سلاح مرتب و رخت های گرانها.)
بیهوده زد و خورد کردن احمقانه است!
وقت تلف کردن است.
اول، هر چه هست بی معطلی بردار،
بعد واریسی کن چی به چی هست.

1. Raufbold.

2. Habebald.

هالتفست^۱ (سفت گیر):

(سالمند، با سلاح سنگین، ولی بی آرایش و نمایش.)
این ورها هنوز چیزی گیر نیامده؛
بزرگترین دارایی‌ها در جریان زندگی
دود می‌شود و به هوا می‌رود.
گرفتن خوب است، اما از آن بهتر نگه داشتن است؛
کار را به این ریش سفید واگذار،
چیزی از تو کش نخواهد رفت.
(هر سه با هم پایین‌تر می‌روند.)

بر بلندیه‌های دامنه کوهستان

نوا طبل و موسیقی جنگی از پایین دست، چادر امپراطور برپا شده.

امپراطور، سردار کل، اطرافیان.

گمان می‌کنم تصمیمی که ما گرفتیم خوب بود،

سردار کل

یعنی عقب بنشینیم و همه سپاه را

در این انتهای دره تمرکز دهیم.

من امید هر چه محکم‌تری به این کار بسته‌ام.

آینده به ما خواهد گفت چه چیز در پی خواهد بود.

امپراطور

هر چه باشد این یک عقب‌نشینی است، یک نیمه فرار.

شاه‌ها، به جناح راست‌مان نگاه بفرما!

سردار کل

برحسب قواعد جنگ، این بهترین عرصه‌ای است که می‌توان آرزو کرد.

شیش نرم است، اما بالا آمدن از آن چندان آسان نیست،

مساعد به حال ما، وحشتناک برای دشمن.

هر چین خوردگی زمین آماده است که پنهان‌مان بدارد،

ولی آنها، سواره نظام‌شان چگونه خواهد توانست نزدیک بیاید؟

برایم چاره‌ای جز تمجید از آرایش سپاه نمانده است.

امپراطور

بازوها و دلها، امیدوارم بتوانند دلاوری‌شان را نشان دهند.

آنجا، در آن چمنزار پایین دست،

سردار کل

هنگ ما را می‌بینی که شور جنگ در سر دارد.

بالای سر تیزه‌هاشان، از نخستین پرتو آفتاب

شعله‌ای در هوای مه گرفته روشن شده است.

در آرایش چهار گوش تیره‌شان، ببین صف‌ها چه موج می‌زند!

هر کس خود را برای کارهای نمایان آماده کرده است.

نیروی جمع‌شان را به قیاس تک‌تک‌شان می‌توان تخمین زد؛

من برآنم که برای شکستن دشمن همین کافی است.

چنین منظره‌ای را نخستین بار است که من می‌بینم.

امپراطور

سردار کل	یک همچو سپاهی بی شک به سه تا مثل خود می‌ارزد. سمت چپ، قهرمانانی هستند همتای آن دیگران. تخته سنگهای تند شیب را سربازان ما در اختیار دارند؛ آن پیشامدگی عمودی، با چندان برق سلاح، از مدخل آن گردنه مهم دفاع خواهد کرد. پیش‌بینی می‌کنم که آنجا تک دیوانه‌وار دشمن با ریخته شدن خونش پس‌زده خواهد شد.
امپراطور	آنها، آن خورشاوندان دروغ‌زن، در آنجا پیشروی می‌کنند؛ عمو، برادر، پسرخاله، با چنین عنوانهای احترام آمیزی پیشم چاپلوسی می‌کردند و، در همان حال، بیشرمانه حرمت را از پادشاهی و قدرت را از حکومت می‌دزدیدند. وقتی که با هم می‌جنگیدند آفت‌های امپراطوری بودند، و چون دست اتحاد به هم می‌دادند بر من می‌شوریدند؛ تودهٔ مردم هم که در آغاز دودل بود
سردار کل	کورکورانه خود را به سیلابی که می‌بردش رها می‌کند. از تخته سنگها، می‌بینم که یکی از جاسوسان مطمئن ما پایین آمده رو به اینجا دارد؛ آیا موفق شده است؟
پیک نخستین	بیباکی و حيله‌گری هر چه بهتر در مقاصد پنهانی به کارمان آمد و راه را همه جا بر ما باز کرد؛ اما افسوس، نتیجهٔ ملموسی نداشت: بسیاری‌شان همچون سربازان وفادار برای تو سوگند فرمانبری می‌خورند، ولی برای بی‌حمیتی‌شان
امپراطور	بهاغه از شورش و آشوب درونی می‌آورند. بجای وظیفه، شرف، سپاسگزاری و حتی محبت، برای‌شان حفظ خویشتن بالاترین قانون است.
سردار کل	دیوانه‌ها، آیا نمی‌بینند که به حکم عقل آتش افتاده در خانهٔ همایه خانهٔ خودشان را خواهد سوزاند؟ یک جاسوس دیگر به دشت فرود می‌آید و نزدیک می‌شود؛ مرد بیچاره می‌لرزد و جز به زحمت راه نمی‌رود.
پیک دوم	ما آن دریای بی‌نظمی و خطا را به دیدهٔ خوشبینی می‌نگریستیم...

ولی ناگهان، بی آن که بتوان پیش‌بینی کرد،
 یک امپراطور تازه قد پرافراشت
 و اتبوه مردم، چنان که گویی در خواب،
 آنجا می‌روند که پیشاهنگ می‌بردشان،
 مانند گله گوسفند پرچم دروغ را
 می‌بینند و دنبال آن به راه می‌افتند.

امپراطور

خوب! این امپراطور دروغین شاید به کارم بیاید:
 مرا سرانجام به عنوان امپراطور به خودم می‌شناساند.
 من از سرباز تنها ساز و برگ را برگرفته بودم،
 ولی این بار نیت بلندتری مرا بر می‌انگیزاند.
 زب و شکوه جشن‌ها مرا در خود فرو می‌گرفت
 و، با این همه، من از نبود خطر افسوس می‌خوردم.
 هنگامی که از من خواسته می‌شد در بازی انگشتی شرکت کنم،
 من جز به جنگهای تن به تن نمی‌خواستم بپردازم.
 اگر شما مرا از جنگ بر حذر نمی‌داشتید،
 پیشانی‌ام اکنون به فروغ هنرنمایی‌ها آراسته بود.
 قلم اگر یک زمان آزادی را دریافته باشد،
 آن به هنگامی بوده است که تصویرم در آیینۀ آتش جنگ می‌افتاد.
 عنصر سوزنده که مرا در قهر و حشمت خود فرو می‌برد،
 درست است که تنها یک نماد بود، ولی نمادی قدرتمند بود؛
 افتخار و پیروزی در رویای سرگشته‌ام گرو و فری داشتند...
 پس اکنون زمانی را که با شرمساری از کف داده‌ایم از نو به دست آریم.
 (منادیگران فرستاده می‌شوند تا مدعی دروغین امپراطوری را به جنگ فرا
 بخوانند.)

(فاوست، زره پوشیده و لبه کلاهخود تا نیمه پایین کشیده. سه مرد دلاور با
 سلاح کامل و لباسهایی همان گونه که پیش از این تشریح شد.)
 ما آمده‌ایم، به امید آن که بر ما خرده نخواهند گرفت؛
 احتیاط، در جایی هم که نیازی بدان نباشد، ارزش دارد.
 تو خود می‌دانی که مردم کوهستان تا چه پایه دانایند،
 راز طبیعت را در سنگها می‌خوانند و می‌گشایند.
 این مردم که مدتهاست از دشت گریخته‌اند،
 در این کوه‌های سراسر سنگ، در نهان، به جستجو می‌پردازند
 و آبکندهای تو در تو را که بخارهای فلز شریف

فاوست

از آن پراکنده می شود کشف می کنند؛

مدام فلز را از سنگ جدا داشته، با هم ترکیب می کنند و به بررسی می پردازند.

یگانه غریزه شان کشف چیزهای تازه است.

آنان، با سرانگشتی چالاک از قدرتهای روحانی،

توری با هزار گونه شفافیت می بافند،

سپس، از خلال آن بلور ناب خاموش،

وقایع جهان فراز سرشان را می بینند.

درباره شان چیزهایی شنیده ام و به تو اعتماد می کنم؛

ولی، ای مرد دلاور، بگو، چه می خواهی نتیجه بگیری؟

نورسی،^۱ آن احضارکننده ارواح مردگان را به یاد داری؟

آن سابیینی^۲ وفادار آرزومند خدمت تو است.

چه سرنوشتی به انتظارش بود، وحشتناک، ننگین!

دسته هیزم چک چک صدا می کرد، شعله دیگر بالا می رفت،

گردآگرد چوب خشک، آماده آتش گرفتن،

گوگرد و قیر به هم آمیخته می شد و مشعلی آتشین می ساخت...

هیچ کس نمی توانست نجاتش دهد: نه آدمی، نه شیطان، نه خدا.

اعلیحضرتا، این زنجیر سوزنده را تو از هم گستی.

حادثه در رم بود، و او منت دار تو باقی ماند.

برای همیشه، متعهد گشت که از سرنوشت تو مراقبت کند؛

نجات تو یگانه هدفی شد که او را بر سر شوق می آورد.

به پاس صلاح تو، هم اختران را رصد می کند و هم اعماق هاویه را.

ما را او به فوریت فرستاده و مایل است که ما را

در کنار تو ببیند. کوهستان سرشار از نیرو است،

طبیعت قدرت بی پایان خود را در آن پخش کرده است.

اما کشیش کندفهم در آن تنها جادوگری می بیند.

وقتی که در روزهای خوشبختی مهمانان ما بانشاط

به کاخ می آیند تا با شور و شادی خوش باشند،

ما توده انبوه شان را که پنداری فضای تالارهای پهناور را

تنگ می سازند به دیده خرسندی می نگریم.

ولی بویژه مرد دلیر همواره به خوشی پذیرفته می شود -

امپراطور

فاوست

امپراطور

مردی که نیرو و یاری خود را در آن ساعت بامداد
که امیدواری دچار تزلزل و شاهین ترازوی بخت
گرفتار نوسان است به خدمت ما می آورد. با این همه،
دست پرتوانان را در این لحظه خطر
از شمشیر نیکخواه‌تان دور بدارید.

این دم را محترم بشمارید که در آن بیار گروه کسان،
به یاری یا به دشمنی ما، می روند که سخت به هم بتازند.
مرد به خویشتن ارزش دارد. کسی که مدعی دست‌یازی
به تخت و تاج است، باید شایسته آن باشد.

باش تا آن شیخ که در برابر من می خواهد خودنمایی کند،
خود را امپراطور و فرمانروای سرزمین‌های ما می نامد،
می خواهد سردار لشکریان ما و سلطان تیولداران ما باشد،
با دستهای خود من به قلمرو امپراطوری مردگان افکنده شود.

کار بزرگ در خور آن است که جشن گرفته شود،
ولی برازنده تو نیست که زندگی‌ات را این گونه به خطر بیندازی.

کلاهخود که به پیر یا طره‌ای از مو می آریند
برای نگهداری سر است که فرمان از او صادر می شود،
بی سر، از اندامها کاری ساخته نیست.

اگر سر به خواب رود، همه از کار باز می مانند،
اگر زخم بر دارد، هر کدام از توش و توان می افتند،
و اگر حالش به جا آید، اینک هر کدام بهبود می یابند.
بازو می داند چگونه کارش را بی درنگ انجام دهد،
سپر را بالا می برد تا سر را محفوظ بدارد،

شمشیر، پیش از هر چیز، به وظیفه اش عمل می کند،
ضربه دشمن را به قوت می گیرد و آن را با ضربه ای پاسخ می دهد.
سرانجام هم پا در کار می آید و بر گردن مغلوب
گذاشته می شود و کارش را به پایان می رساند.

آنچه با او خواهم کرد به واقع از سرخشم است:
از سر پر بادش من کلوخی بی مقدار خواهم ساخت.

فاوست

امپراطور

منادیگران (برگشته اند):

آنچه ما آنجا یافتیم
احترام نک‌زبانی بود و گفتار درشت.
آنها به پیغام شایان و گردنفراس ما

خندیدند و هیچ بدان اعتنا نکردند.

امپراطورتان؟ داستانش کهنه شده

پژواکی است در این دژه‌های تنگ!

اگر هم به تصادف از او یاد کنند،

می‌گویند: «روزی بود، روزگاری بود.»

آنان که بهترین‌اند و از سر وفاداری

فاوست

اینجا در پیرامون تواند، خوشحالند که کار اینچنین باشد.

دشمن می‌آید، آنان با صلابت به انتظار اویند.

پس فرمان حمله بده؛ زمان مساعد است.

در این ساعت، من از فرماندهی خود داری می‌کنم.

امپراطور

(به سردار کل.)

آن را، شاهزاده، به کاردانی تو وا می‌گذارم.

بسیار خوب! جناح راست به سوی چپ دشمن

سردار کل

که سرگرم بالا آمدن است پیش برود.

سربازان ما، سرشار از نیروی بیباک جوانی،

می‌روند تا دشمن را، پیش از برداشتن آخرین قدم، وا پس برانند.

اجازه بده که این پهلوان با چنین هیکل زورمند

فاوست

بی‌درنگ به سربازان تو پیوند

و، پس از آن که در صف‌شان جا گرفت،

جانانه در نبرد شرکت جوید.

(با دست به سوی راست اشاره می‌کند.)

راووفولد (پیش می‌آید):

هر که رو بروی من بایستد، به یک ضربه

هر دو آرواره‌اش را می‌شکنم،

اگر هم پشت کند، سرو پس گردنش را

برایش خرد می‌کنم تا روی سینه‌اش آویزان شود.

افراد تو، در همکاری با من، باید

با گرز و شمشیر مثل من حمله ببرند.

دشمن به تمامی از پا در خواهد آمد

و در خون خودش غرق خواهد شد.

(بیرون می‌رود.)

سپاه، در قلب، با خون‌سردی پیش برود

سردار کل

و با همه قدرتش دشمن را از جا بکند.

در جناح راست، هم اکنون نیروهای ما با حمله‌ای شدید
نقشه دشمن را خوب به هم ریخته‌اند.

فلاوست

(مردی را که در میانه ایستاده است نشان می‌دهد).

خوب، بگذار که این یکی زیر فرمان تو بیاید.

با شور شگرف خود همه چیز را از سر راه بر خواهد داشت.

هابالد

بگذار در پهلوانان ما که لبریز از شجاعت‌اند

عطش غنایم با دلاوری یار گردد؛

باید همه چادر امپراطور دروغین را

یگانه هدف خود قرار دهند

تا او، بر تخت کبریايش، طعم شکست بچشد.

من اکنون به سپاه می‌پیوندم و پیشاپیش همه خواهیم رفت.

آیله بوته^۱ (چابک در غارتگری، زن اردو بازار، خود را به او می‌چسباند):

با آن که زن و شوهر نیستیم،

دوستم در وفاداری پا برجاست.

از آن ماست، این خرمن خدا داد!

زن در غارتگری سخت کوش است،

وقتی هم که گرفت رحم نمی‌شناسد.

صلای پیروزی، که همه چیز بر ما مجاز است!

(دو تایی بیرون می‌روند).

سردار کل

همان گونه که حدس می‌زدیم، جناح راست‌شان

با شدت به جناح چپ ما می‌تازد. مقاومت خودی

حمله‌شان را درهم خواهد شکست و تضمین خواهد کرد

که آنها نتوانند گردنه تخته سنگها را تصرف کنند.

فلاوست (به سمت چپ اشاره می‌کند):

سردار، این یکی را که می‌آید به نگاهی سرافراز کن!

سپاه نیرومند همیشه می‌تواند نیرومندتر گردد.

هالتفت (به درون می‌آید):

برای جناح چپ، دیگر نباید ترس داشت،

زیرا از فشار سرینجه‌ام هیچ کس خلاصی ندارد.

پیران می‌دانند اموال را چگونه نگه دارند.

صاعقه هم نمی‌تواند آنچه را که من گرفته‌ام خرد کند.

(بیرون می‌رود.)

مفیستوفلس (از بالا فرا می‌رسد):

آنجا، هر جا که نگاه کنی،
بر کنگره‌های آن تخته سنگها، در عقب ما،
مردانی مسلح، دسته‌دسته، با شتاب
می‌روند تا همه آن باریکه‌راه‌ها را ببندند؛
کلاهخودها، سپرها، جوشن‌های جنگ،
پشت سر ما دیوار بلندی بر آورده‌اند
و تنها منتظر یک علامت‌اند تا به زد و خورد بپردازند.
(آهسته، برای آنان که از چگونگی امر خبر دارند.)
نپرسید از من که این همه را از کجا آورده‌ام.
تدبیر درخشانی را زود به کار زدم
و یکباره اسلحه‌خانه‌های این اطراف به تاراج رفت.
آنها، پیاده یا سوار بر اسب، آنجا ایستاده بودند
به مانند روزگار خوش قدرت سروری‌شان،-
کسانی که پیش از این شاه و امپراطور یا شهنشاه بیباک بودند
و اکنون چیزی جز پوسته‌های خالی نیستند.
بسا اشباح که امروز به این سلاحها آراسته شدند،
تو گویی که سده‌های میانی سرانجام زندگی از سر گرفتند.
اگر هم در این کار انگشت شیطانکی بوده باشد،
نتیجه بخوبی در خور ستایش است.
(بلند می‌گوید.)

گوش کنید، آماده می‌شوند
و آهن پاره‌های ساز و برگ‌شان را به هم می‌کوبند!
تکه پارچه‌های پرچم، خسته از ماندن بی پایان
زیر گرد و غبار خاکستری رنگ، از وزش باد در اهتزاز است.
در نظر داشته باشید که آنجا، آن گروه پیران بیتابانه
آرزو مندند که در این جنگهای تازه شرکت کنند.
(بانگ سهمگین شپورها از بالا می‌آید؛ ترلرل شدید در سپاه دشمن.)
کرانه آسمان تیره گشته است،

فاوست

اینجا و آنجا، درخشش‌هایی در تاریکی،
- آذرخش سرخ است یا خیال؟ -
سلاح‌هایی فروزان از خون.

تخته سنگ، جنگل، هوا، آسمان بیکران،
یکی پس از دیگری به رقص در می آیند.

مفیستوفلس

جناح راست دلیرانه پایداری می کند؛
در آنجا من به قامت بلندش
یوهان را و فبولد را تمیز می دهم
که زور غول آسایش را در پیکار به کار می برد.

امپراطور

من تنها یک بازو را می دیدم،
و اکنون دوازده تا را می بینم که سخت در کارند؛
برابستی، مایه شگفتی است.

فاوست

هیچ با تو از میه گریزانی که گاه در سیسیل
در طول ساحل سرگردان است سخن نگفته اند؟
در روز روشن، تلو تلو خوران اما با وضوح بسیار،
می بینی که پاره های بخارها همچون آینه عمل می کنند
و ناگهان در میانه آسمان

منظره ای افسون ساز پدید می آورند:

شهرهایی می روند و می آیند و ناپدید می شوند،
سپس باغهایی که بالا می روند و فرود می آیند،
و آن بر حسب بازتابی است که در هوا یافته اند.

امپراطور

آنجا، آن زوبین های بزرگ! چه افسونی، اضطراب انگیز!
بر نوک شان من آذرخش هایی می بینم که چک چک می کنند:
همچنین هر نیزه در میان سپاه

از زبانه کوچک غریبی زیور یافته است.

این منظره و همی می ترساندم.

فاوست

سرورا، ببخشید. این همه بازمانده هایی

برخوردار از مرشت روحانی است، بازتابی از دیوسکورها^۱
که در زمان گذشته، همه دریانوردان در شبهای تاریک
آنها را به یاری می خواندند. آنچه می بینی واپسین توان شان است.

امپراطور

پس، تو به من بگو، این را که طبیعت اینجا
همچو کارهای نایاب و باور نکردنی به سود ما
انجام می دهد مدیون چه کسی هستیم؟

مفیستوفلس

چه کس دیگری می تواند باشد جز آن استاد بس بلند پایه

که مراقب سرنوشت تو است و تو را در قلب خود دارد؟
می‌بیند که تهدید دشمن بسیار نیرومند است
از آن عمیقاً نگران می‌شود و حس می‌کند که باید
به هر قیمت تو را از این خطر قزون از حد نجات دهد،
حتی اگر در این میانه خودش هلاک گردد.

امپراطور مردم، در شادمانی‌شان، مرا با شکوه بسیار به گردش می‌بردند؛
قدرت بی‌چون و چرا در کفم بود، خواستم آن را به آزمایش بگذارم
و، بی آن که دربارهٔ پایان کار چندان بیندیشم،
آن ریش سفید سالخورده را به هوای آزاد باز دادم؛
عشرت را من آن روز به کام کشیشان تلخ کردم
و از آن رو کسی نبودم که مشمول لطف‌شان باشم.
باری، پیامد کار چندین سال پیشم
آیا می‌تواند امروز عاید من گردد؟

فاوست او کار خوب را به چندین برابر پاداش می‌دهد.
اکنون نگاهت را به سوی آسمان برآر؛
به گمانم، بزودی باید نشانه‌ای از آن فرود آید
که معنایش بی‌درنگ باید مفهوم شود.

امپراطور آنجا، در بلندی، عقابی پرواز می‌کند،
که یک گریفون خشمگین در تعقیب اوست.

فاوست به یقین، این نشانه خوبی است:
آری، چگونه گریفون، جانور افسانه‌ای،
می‌تواند تا به این حد گستاخ باشد
که با دیدن یک عقاب واقعی

امپراطور باز خواسته باشد به جنگش برود؟
هر دوشان در دایره‌های بزرگ می‌چرخند،
یکدیگر را می‌پایند، و سپس در یک لحظه،
بر همدیگر می‌جهند،

و گردن و سینه هم را می‌درند.

فاوست بین، چگونه گریفون زشت چهار،
پرکنده، در هم شکسته و زیان دیده،
دم شیرگونه‌اش آویزان گشته،

می‌افتد و بر تارک درختان بیشه ناپدید می‌شود.

امپراطور باش تا آنچه واقع می‌شود بر حسب این نشانه باشد!

تحسینش می‌کنم و منتظر نتیجه می‌مانم.

مفیستوفلس (روبه سمت راست):

در برابر ضربه‌های ما که بر نیروی آن افزوده می‌شود،
دشمنان ما باید پس بنشینند،
آنان بی‌نظم می‌جنگند و چون می‌خواهند
پناه به جناح راست خود ببرند، موجب آشفتگی
در این بخش نیروی اصلی‌شان می‌شوند
که نظمش به هم می‌خورد و بدتر می‌جنگد.
سپاه ما، در آرایش نوک تیز خود،
به راست رو می‌آورد و، مانند برق،
آنجا که سپاه دشمن روبه ضعف می‌نهد حمله می‌برد؛
سپس، همان‌گونه که دریا از تندباد کف می‌کند و می‌شکند،
دو نیروی برابر، درنده‌وار در دو جبهه پیکار می‌کنند.
آیا لذتی خوشتر از این می‌توان آرزو کرد؟
اکنون پیروزی از آن ماست

امپراتور (در سمت چپ، خطاب به فاوست):

آنچه من آنجا می‌بینم هیچ خاطرم را آسوده نمی‌دارد،
سربازان ما بد وضعی دارند،
دیگر یک سنگ هم نمی‌بینم که پرتاب شود؛
از آن تخته‌سنگهای پایین، دشمن انبوه سربازان ما را
که در بالابند تهدید می‌کند؛ آنها به دشمن رها شده‌اند...
آنک گردانهای به هم فشرده‌اش در کار آند
که افراد ما را محاصره کنند و سپس خود در گردنه مستقر گردند.
این است نتیجه نهائی خدمات‌های مزورانه‌تان
و بیهودگی همه نیرنگهایی که به کار زده‌اید!
(مکث)

مفیستوفلس

اینک آن دو تا کلاغ خودم که می‌آیند؛
چه پیغامی بال زنان می‌آورند؟
می‌ترسم خبرهای بدی باشد.

امپراتور

چه می‌خواهند این پرندگان زشت‌رو؟
بادبان سیاه‌شان آنها را
از نبرد پر شور عرصه تخته سنگها نمی‌آورد.

مفیستوفلس (به کلاغها)

درست نزدیک گوشهای من بیاید!
آن که شما یاری اش کنید زود از رنج رهایی می یابد،
زیرا راهنمایی های تان همیشه خردمندانه است.

فاوست (به امپراطور)

مگر از رفتار آن کبوترها خبر نداری
که، در بازگشت از دورترین کشورها،
بار دیگر دانه و لانه و خانه خود را باز می یابند؟
اینجا هم چنین است، هر چند با پاره ای تفاوتها:
در زمان صلح، کبوتر نامه رسان بس خوبی است،
ولی جنگ خواستار کلاغ نامه بر است.
خطر بزرگی تهدیدمان می کند.

مفیستوفلس

دشمن، به شمار آنبوه، آنجا
بر قهرمانان تارک کوه فشار می آورد.
از بلندیهایی نزدیک اگر بالا بروند،
به گردنه می رسند؛ آنجا را اگر بگیرند،
ما در موقعیت بدی گرفتار می شویم.

امپراطور

این هم نیرنگبازی تان!

شما مرا به دام انداختید؛

از آن به خود می لرزم که جادو شده باشم.

دل داشته باش. وقت آن نیست که از معرکه کناره بگیری.

مفیستوفلس

شکیبا باشیم، تا واپسین دم خدعه به کار بریم.

چه بسا جنگ هنگامی که رو به پایان است سخت می گردد؛

با این پیک هایم، جای هیچ نگرانی نیست.

دستور بده که فرماندهی سپاه به من واگذار شود.

(که در این اثنا نزدیک آمده است):

سردار کل

تو با دشمن دست یکی داری،

و در همه این مدت، من به خاموشی رنج برده ام.

به جادو نمی توان تکیه کرد.

هیچ تغییری در کار جنگ از من ساخته نیست:

آن که شروع کرد، خودش تا آخر کار برود،

و اما من، عصای فرماندهی را پس می دهم.

نگهش دار. شاید که سرنوشت برای ما

امپراطور

لحظه‌های زیباتری در چنته داشته باشد.
من از این مردک زشتکار و آن گونه
سخن گفتنش با کلاغها بر خود می‌لرزم.
(به میستوفلس)

من نمی‌توانم تو را به این عصای فرماندهی کل مفتخر کنم؛
تو به نظرم مردی نمی‌آیی که برای آن ساخته شده باشی؛
با این همه، فرمان بده. باز کوشش کن، بلکه ما را نجات بدهی.
از همه گذشته، هر چه یاد باد.

(با سردار کل به چادر خود می‌رود).
بگذار آن عصای احمقانه‌اش از وی حمایت کند!
تازه، من چگونه می‌توانستم به کارش ببرم؟
چیزی خاج مانند بر آن نقش بسته بود.
چه باید کرد؟

مفیستوفلس

فاوست

مفیستوفلس

همه کار دیگر کرده شده.
زود، شما عموزاده‌های سیاهم، به سوی آن تپه‌ها پرواز کنید،
تا آن دریاچه کوهستان، و از اوندین^۱ها بخواهید
که نمودار آنها را اینجا به ما وام دهند.
با نیرنگ زنانه‌شان که به زحمت می‌توان دریافت،
آنان نمود را از واقعیت چنان متمایز خواهند ساخت
که هر که ببیند سوگند می‌خورد که نمود دروغین خود واقعیت است.
(سکوت).

کلاغها مان باید توانسته باشند نزد آن دختر خانمها چرب‌زبانی کنند:
آب آنجا در کار روان شدن است؛
در جاهای خشک و برهنه خوشگل‌ترین چشمه‌ها
موج‌زنان می‌جوشند.

فاوست

برای شورشیان دیگر امید پیروزی نیست.
یک همچو پذیرایی را انتظار نداشتند:
کوهنوردان مغرورشان سرافکنده شده‌اند.

مفیستوفلس

و همه جا جویها به هم می‌پیوندند و رود می‌شوند
چندان که موجهای انبوه‌شان از گردنه‌ها بدر می‌جهند؛
اکنون شطی است تیزرفتار مانند تیر

فاوست

که خرسنگها را ناگهان فرومی پوشاند؛
می غرد، کف بر می آورد، اینجا و سپس آنجا، و آنگاه
پله پله همچون آبخاری پهناور و ژرف سرریز می کند.
تلاش های بیهوده پهلوانان دلاور!

موج همه چیز را با قدرتی فزون از حد می برد.
من خود به دیدن این گرداب به لرزه می افتم.
من این دروغهای آبگون را نمی بینم؛
تنها آدمی است که فریب این خوابها را می خورد
و من از این منظره خنده آور لذت می برم.
از آن تخته سنگهای بالایی، چه گونه به سر می افتند!
زیرا، می پندارند که در آستانه غرق شدن اند،
و حال آن که زیر پای شان خشک است. در آن هنگامه غریب،
هرکسی دیوانه وار در جنب و جوش شناوری است.
همه جا آشوب و غوغاست.
(کلاغها برگشته اند.)

سعی تان را من نزد استاد قدرتمندان خواهم ستود،
ولی، اگر هم اکنون به سوی کوره فروزانی که کوتوله ها
پیوسته در آن از فلز یا از سنگ شراره ها بر می جهانند پرواز کنید
و با سخنان زیبای تان از آنها آتش رخشان را،
چک چک کنان و ناگهان شراره افشان، به دست آورید،
من شما را نیز به عنوان استاد خواهم شناخت...
آذرخش هایی که در هوای گرم دوردست می گذرند،
شهاب ثاقبی که در سمت الرأس پرش دارد،
این چیزها در شب های تابستان می تواند وقوع یابد؛
ولی آذرخش هایی که از درون یک بوته زار انبوه برجهد،
ستاره هایی که میان خاک نمناک صغیر برکشد،
آری، در آن صورت، حیرت و غافلگیری شدت دیگری دارد.
شما، در آغاز، از آنها خواهش کنید، اما اگر نیاز افتاد
در بلند کردن صدا تردید روا ندارید.
(کلاغها پرواز می کنند. همه چیز به گونه ای که دستور داده شده بود صورت
می گیرد.)

برای دشمن، شب باد و تاریکی!
بگذار نامطمئن پیشروی کند.

روشنایی‌های شوم مردابی،
تابش کورکننده آفتاب...
خوب! این چیزها خالی از لطف نیست،
ولی، گذشته از آن، هیاهوی جگرخراش هم لازم است.
جوشن‌های خالی چندی از گور خود می‌گیرند
و در هوای آزاد نیرو می‌گیرند.
چه هیاهوی در هم غریبی،
چه برخورد پاره‌آهن‌ها، چه چکاچاکی آن بالا!
آری، این کارهای جفنگ را هیچ چیز متوقف نمی‌کند:
پژواک زد و خورد شوالیه‌ها
همان گونه که در روزگار خوش پیشین!
بازو بندها و رانین‌هایی هرچه زیباتر،
بسان گلف^۱‌ها و گیلن^۲‌ها
که پنداری جنگ جاودانه‌شان را از سر گرفته‌اند:
هر کدام با رجزخوانی معتاد خویش؛
هیچ چیز نمی‌تواند آشتی‌شان دهد.
غلغله‌ای نفرت‌انگیز!
همچنان که در همه جشن‌های شیطان،
کینه هراس‌آور حریفان
چیزی است که بیش از همه دردآور است.
همهمه، سر و صدای مخالف، وحشت و گریز،
صداهاى زیر، براستی شیطانی،
درّه را لبریز وحشت می‌کنند.
(غلغله جنگی نوازندگان که به آهنگهای شاد نظامی ختم می‌شود.)

سراپردهٔ امپراطور دروغین

تخت شاهی، آرایش مجلل

هاببالد، آبله بویته

ما نخستین کسانی هستیم که اینجا پا نهاده ایم.

هیچ کلاغی نمی تواند بر ما پیشی بگیرد.

اوه! گنج شایگان همین است!

حالا من چه چیز را کش بروم؟

آن قدر اینجا هست که من نمی دانم

چه چیزی را باید اول بردارم.

ها! این قالی پشم لطیف!

به جای تشک خوابیم که پُر بد است.

اینجا گریزی آویزان است

از فولاد آبدیده که خیلی می پسندم.

این مانتوی قرمز با شرابه های زر

برایم کم گیرایی ندارد.

این گرز که در دستت باشد،

می کشی و راحت را باز می کنی.

از آن زمان که تو در این کاری،

هنوز چیزی که به دردی بخورد گیر نیاورده ای؛

این خرت پرت ها را اینجا بگذار

و این صندوق را بردار،

زیرا مواجب سپاه را با سکه های زر

در شکمش جا داده است.

خیلی سنگین است! نمی توانم

همچو باری را بلند کنم و ببرم.

پس، خم شو! من بلندش می کنم

آبله بویته

هاببالد

آبله بویته

هاببالد

آبله بویته

هاببالد

آبله بویته

هاببالد

آبله بویته

هاببالد

و روی پشت پهن می‌گذارم.
 آبله بویته اوخ! اوخ! دیگر کارم ساخته است!
 این بار کرم را می‌شکند.
 (صندوق می‌افتد و می‌شکند.)
 هابیالد یک کپه زر سرخ؛ می‌دانی،
 زود، تا می‌توانی بردار.
 آبله بویته (چمباتمه می‌زند):

بیا، بریزش توی دامنم؛
 هر قدر هم که باشد، بس مان است.
 هابیالد دیگر کافی است. دررو! (زن بلند می‌شود.)
 آخ! پیش‌بندت سوراخ است، هر جا بروی،
 سکه‌های زرازش می‌ریزد
 و گنج‌مان به هدر می‌رود.
 درباریان (امپراطور حقیقی):

شما در این خزانه مقدس امپراطوری
 چه کندوکاو می‌کنید؟
 هابیالد امروز ما جان‌مان را به خطر انداختیم،
 حالا سهم خودمان را از غارت برمی‌داریم.
 ما هم سرباز هستیم
 و این کار همیشه در اردوگاه دشمن رایج بوده است.
 درباریان این رفتارها دأب ما نیست؛
 سرباز بودن و غارتگر بودن، با هم برای یک نفر زیادی می‌کند.
 پیش‌امپراطور ما، همیشه،
 سرباز باید درستکار بماند.
 هابیالد درستکاری؟ می‌دانیم چه معنی دارد!
 نامش مالیات است.

شما همه‌تان از یک تیره و تبارید:
 رمز شناسایی‌تان این است: «بده!»
 (به آبله بویته.)
 هر چه داری، بردار و دررو؛
 اینجا دوست‌مان ندارند.
 (بیرون می‌دوند.)

یکی از درباریان جا به جا، چرا با یک سیلی

گستاخیش را کیفر ندادی؟

دومی

از ضعفی که به من دست داد؛

انگار شبح‌های واقعی بودند.

اما من، نگاهم آشفته بود،

سومی

میان مِه بودم و دوتایی می‌دیدم.

این را که می‌تواند توضیح دهد؟

چهارمی

گرمای این روز را، سنگین و آمیخته به اضطراب...

یکی پایداری می‌نمود، دیگری می‌مرد،

کورمال می‌دویدند، ضربه می‌زدند... شگفتا!

به هر ضربه‌ای دشمن از پا می‌افتاد.

چشم‌ها را پرده گرفته بود،

در گوش‌ها مان همهمه بود و سوت بود.

پس از این معجز‌نمایی‌ها، ما زنده‌ایم

بی‌آن که بدانیم کار چگونه روی نموده است.

امپراطور، با چهار شاهزاده، وارد می‌شود. درباریان کناره می‌گیرند.

امپراطور

خوب. هر چه باشد، در پیروزی‌مان شک نیست،

دشمن پراکنده شده در دشت پا به گریز نهاده است؛

آنک تخت شاهی بی‌شاه، و گنج مرده ریگ شورشیان

که با قالی‌های زرباف خود تمامی جا را پر می‌کند.

ما که گروه درباریان به حرمت نگهبانی‌مان می‌کنند،

منتظر آمدن فرستادگان مردم هستیم؛

سرزمین امپراطوری در شادمانی به پرچم ما ملحق می‌شود.

اگر هم راست باشد که جادوگری در جنگ دخالت داشته است،

این ماییم که به تنهایی جنگ را پرده‌ایم.

البته، تصادف به یاری جنگجویان می‌آید:

سنگها از آسمان می‌افتند، جای دیگر باران خون می‌بارد،

از درون غارها فریادهایی عجیب بیرون می‌زند

که دشمن از آن به لرزه می‌افتد اما دل ما را نیرو می‌بخشد؛

دشمن شکست خورده باید هلاک شود و در معرض ریشخند همه باشد؛

سپاه پیروزمند سرفراز خدای مهربان خود را سپاس می‌گوید؛

میلیونها صدا، خود به خود، به هم می‌پیوندند

و در هوا طنین افکن می شوند: «تو را، ای خدای ما، می ستایم!»^۱
 من، در این لحظه شکوهمند، نگاهم را
 متوجه قلبم می کنم، کاری که بسیار به ندرت کرده ام.
 یک شاه جوان شادمند روزهای خود را به هدر می دهد؛
 به آزمون سالیان است که ارزش یک دم را می آموزد.
 امروز من، یا شما چهار رکن بزرگ، پیمان می بندم
 تا خانه مرا، امپراطوری مرا و دربار مرا اداره کنید.
 (به نخستین آن چهار)

تو، شاهزاده، قهرمانی که سپاه ما را نظم دادی
 و به دست تو بود که دلاوری شان در جنگ جان گرفت،
 در زمان صلح، برای انجام وظیفه عادی رهبری شان کن.
 این شمشیر را بگیر و بزرگ اسبهد
 سربازان تو که پیش از این در حیطه امپراطوری
 وفادار بوده اند، در مرزها تاج و تخت تو را حفظ کرده اند.
 همداستانی کن که از سوی ما جشنی بزودی
 در کاخ بزرگ نیاکان برای تو ترتیب داده شود.
 من این شمشیر برهنه را به گونه ای به کار خواهم گرفت
 که جاننداری مطمئن و همیشگی برای تو باشد.

امپراطور (به دومی):

تو که دیده ایم همان اندازه مهربانی که دلاور،
 بزرگ پرده دار ما باش: مقامی بس پرخطر.
 تو رئیس کل خدمتگزاران خانگی مان خواهی بود، -
 کسانی که با هم پرخاش می کنند و پیوسته مایه درمستند؛
 پس، در راستای شرف، با سرمشق خود پیامویشان
 که چگونه پسند طبع سرورت، دربار، و خلاصه، همه کس باشند.
 یاری رساندن به نیات بزرگ تو می تواند مایه تقرب گردد.
 بزرگ پرده دار
 بر من است که برای بهترین سودمند باشم، بی آن که به بدان زیان
 برسانم،

سخنم رسا باشد مبرا از دروغ، و خویم آرمیده بی تزویر.
 سرورا، در دلم بخوان و همین پاداش مرا بس.
 آیا می توانیم دمی در اندیشه جشنی داشته باشیم؟

1. Te Deum Laudanum جمله آغازین دعائی در کلیسا

من آنجا برای پذیرایی از توام، لگن زرین را پیش تو می آورم، انگشتری های تو را نگه می دارم تا دستت سر فرصت شسته شود. لذتم در نگاه تو نهفته است.

امروز به سبب مشغله های فراوان از اندیشه جشن بسی دوریم. ولی باشد. کار در شادی بهتر انجام می پذیرد.

(به سومی.)

تو اما بزرگ خوانسالاری، از این پس اداره شکار و مرغداری و مناصف کاران بیرونی با تو است. کاری کن که همواره به اقتضای فصل سر میز من خورشهایی که دوست دارم به شیوه ای دلچسب حاضر باشد. بزرگ خوانسالار من با خوشحالی خودم را موظف به روزه داری خواهم کرد اگر تو خورشهایی را که دوست می داری سرمیزت نیایی. باید حواسم همچنین به کار آشپزخانه باشد، به فرآورده های سرزمین های دور یا میوه های نوبری؛ هر چند که تجمل غذاهای بیگانه یا تازه رس برای تو جاذبه یک غذای ساده و مقوی را نداشته باشد.

امپراطور (به چهارمی):

حال که اینجا جز از عیش و نوش سخنی نمی رود، تو، ای پهلوان جوان، هیئت یک شرابدار به خود بگیر. مراقب سرداب باش، ای بزرگ شرابدار من، و چنان کن که بهترین شرابها در آن فراوان باشد. خودت کم بنوش، زیرا، فراتر از یک سرخوشی آرام، شایسته نیست که فرصت این شغل تو را به میخواری وادارد.

بزرگ شرابدار

امپراطور اگر به جوانان اعتماد کنند، بزودی خواهند دید که تبدیل به مرد شده اند.

ولی اگر من نیز به جشن راه یابم، آبدارخانه ات را به کاملترین وجهی خواهم آراست: ظرفهای زر و سیم، همه گونه تجمل در عین حال. از هم اکنون جامی به سلیقه تو انتخاب کرده ام؛ از شیشه شفاف ویزی که چشم شادی در آن بیدار می ماند، شراب را نیکو می دارد و به مستی راه نمی دهد. برخی کسان توقع فزون از اندازه از این گنج شگرف دارند؛ اما تو، میانه روی در نوشیدن تو را باز بهتر نگه می دارد.

شغل‌هایی که در این ساعت تاریخی بدان منصوب‌تان می‌کنم، باید زبان راستگویم را در آن باره باور بدارید، گفتار همایون من ضامن چنین عطیه‌ای است، ولی برای تأیید باید روی کاغذ بیاید و امضاء شود. اما، از بخت خوش می‌بینید: مردی که می‌بایدمان، درست به وقت خود سر می‌رسد. (اسقف بزرگ - صدراعظم وارد می‌شود.) وقتی که طاق را سنگ‌نیشی خوب نگه داشت، بی‌شک ساختمان جاودانه خواهد ماند. چهار شاهزاده اینجا هستند. ما مقور داشته‌ایم که دربار و زندگی خصوصی و سراسر امپراطوری پهناور ما را این پنج تن با قدرت راه ببرند. شأن و شوکت‌شان نخست به سبب املاک‌شان خواهد بود که از سوی من ابعاد تازه‌ای خواهند یافت، برگرفته از دارایی کسانی که از ما روی برتافتند. چه زمین‌هایی به شما، یاران وفادارم، وعده داده می‌شود! از آن گذشته، حق آن که در هر فرصتی بر این دواپی‌ها، از راه خریداری، معاوضه یا انتقال افزوده گردد، و آن تملک کامل خواهد بود با همه‌گونه بهره‌وری، آنچنان که حق هر خاوند یک سرزمین است. احکام شما قاضیان هیچ عوض نخواهد شد: دادگاه‌های عالی‌تان را هیچ تجدیدنظری خدشه‌دار نخواهد کرد. مالیات، خراج سرانه، پیشکش، مزد بدرقه، راهداری، ضرب سکه، معدن نمک، همه از آن شما است تا میان خود قسمت کنید؛ سرانجام هم، حق‌شناسی بی‌پایان من شما را به مقامی نزدیک شاهی ارتقاء خواهد داد. من از سوی همگان سپاس‌مان را بیان می‌کنم؛ تو با افزودن بر نیروی ما، توانمندی خود را استوار می‌داری. می‌خواهم به شما پنج تن مقامی بالاتر بدهم. من برای امپراطوری‌ام زندگی می‌کنم و از سلامت برخوردارم. ولی چشم من، وقتی که رشته نیاکانم را در می‌نوردم، دور از زمان کنونی تهدیدی حتمی می‌بیند.

اسقف بزرگ

امپراطور

خود من یک روزی باید از شما دوری گزینم؛
جانشین مرا شما باید که تعیین می کنید.

به پای محراب کلیسا ببردش و تاج بر سرش بگذارید
تا توفانی که درگرفت در آرامش پایان یابد.

صدراعظم بزرگ سرفراز از ته دل، شاهزاده های روی زمین را

بین که در پای تو خم شده زانو زده اند.

تا زمانی که رگهای ما سرشار از خون وفادار ماست،

بگذار که ما تنی باشیم که ثبات تو جان را به اجرا می گذارد.

یاری، همه آنچه ما مقرر داشته ایم باید

امپراطور

نوشته و مهرزده برای آینده بماند.

شما درباره املاک تان همه گونه قدرت و اختیار دارید،

اما به شرط آن که تقسیم نپذیر باشند؛

آنچه ما به شما مرحمت کردیم، حتی اگر بر آن افزوده باشید،

باید بتمامی به پسر ارشد تان منتقل گردد.

من این فرمان عالی را، همین دم، به عنوان عطیه ای

صدراعظم

در حق امپراطوری و در حق ما، بر پوست آهو خواهم نوشت؛

سپس دبیرخانه صدارت عظمی بر پاکتویس آن، که بزودی

به مهر تو آراسته خواهد شد، مهر خود را خواهد گذاشت.

اکنون بروید، تا همگی بتوانید در آرامش

امپراطور

در باره این روز بزرگ به تفکر پردازید.

(شاهزاده های غیرکلیسایی می روند.)

شاهزاده روحانی (بالحنی پرشور می گوید):

صدر اعظم می رود، اما اسقف بر جا مانده است

و باید سخنانی جدی بر زبان آورد،

قلب پدراشه در اندوه است و نگران می شود.

بگو. در این هنگام جشن، نگرانی برای چه؟

امپراطور

چه تلخ دردی است که در این لحظه می بینم

اسقف بزرگ

و وجود بس مقدس تو هم پیمان شیطان است!

اکنون تو بر تخت خود استوار نشسته ای، یا دست کم چنین امید می دارم،

و این، افسوس، به رغم خدا و به رغم پاپ، پدر بیار مقدس، بوده است

که، چون از آن خبر یابد، امپراطوری گناه آلود تو را

به صاعقه خشم خود کیفر خواهد داد. حتی نابودش خواهد کرد.

او از یاد نبرده است که در لحظه پرشکوه تاجگذاری ات

چگونه بارقه عفو از تارک افسرت برجست و آن جادوگر لعنتی
که وجودش ناسزایی به جهان مسیحیت است آزاد گشت.
پس زود از گناه خود استغفار کن و از حاصل حرام آن
بخشی درخور را به کلیسا واگذار:

آن تپه پهناور که سرپرده‌ات بر آن بود،
جایی که چندین شیطان به پشتیبانی تو ظاهر گشتند،
جایی که در آن تو به گفتار فرشته کفر گوش فرادادی،
آن را از سر پشیمانی به کلیسا ببخش،
با آن کوه و آن جنگل‌های پرسایه،
آن ارتفاعات سرسبز چمنزارهای خوش،
دریاچه‌های آب زلال پرماهی و ده‌ها جویبار
که با صد پیچ و خم در دشت‌ها گم می‌شوند،
و آن دره‌های فراخ و کشتزارها، همه را، بی آن که چیزی از آن بازگیری
تا کار توبه‌ات در پایان به آمرزش بینجامد.

گناه من بسیار بزرگ بود و سنگینی‌اش به وحشتم می‌اندازد.
کفاره‌ای را که بدان رضا می‌دهی آزادانه معین کن.

امپراطور

نخست، همه این مکان که به گناه آلوده است
بی‌درنگ برای پرستش خدای تعالی وقف گردد.
هم اکنون در خیال خود می‌بینم که دیوارهای ستبر سر برآورده‌اند،
و پرتو خورشید بامداد به محراب تابیده است،

اسقف بزرگ

سپس هم تمامی بنا به شکل خاج گسترش می‌یابد،
شبستان فراخ می‌گردد و به شادی دل مؤمنان سر می‌افرازد؛
از دروازه شریف آن، انبوه پرشور مردم نزدیک می‌آیند،
نخستین بانگ ناقوس دره و کوه را بر می‌کند
و در آسمان، که برجها به سوی آن خیز برداشته‌اند، طنین می‌افکند.
مؤمن توبه کار در آن زندگانی تازه‌ای می‌جوید.

در مراسم تقدیس کلیسا - که بزودی روز آن فرا خواهد رسید، -
حضور تو آرایشی پرشکوه برایش خواهد بود.

امپراطور

امید است که این موقوفه بزرگ گویای ایمانی باشد
که آموزیده‌ام بدارد و مرا به عبادت خداوند برانگیزاند.
همین و بس! روح من اینجا تنزیه می‌یابد، مجذوب می‌گردد.

اسقف بزرگ

قباله را من به عنوان صدراعظم تنظیم می‌کنم.
یک سند رسمی که وقف به کلیسا را تأیید کند.

امپراطور

و من آن را با خشنودی خاطر امضاء خواهم کرد.

اسقف بزرگ (مرخص می شود، اما در آستانه در می ماند):

همچنین تو، به کار خیری که آغاز شده است، برای همیشه،

همه درآمدهای جاری را اختصاص خواهی فرمود:

خراج سرانه، ده یک، سهم اربابی، تا پاسخگوی هزینه های نگهداری شود.

آری، اداره یک ملک همیشه پر هزینه است.

از آن گذشته، برای آن که در این مکان بایر بتوان زود ساختمان کرد،

تو از سکه های زری که به غنیمت گرفته شده چیزی خواهی داد.

این هنوز همه آنچه بدان نیاز است نیست، زیرا ما

سنگ لوح، آهک و الوار می خواهیم که گاه از جاهای دور باید آورد؛

و اما آوردنش با مردم است که واعظان ایشان را بر آن وا خواهند داشت.

کلیسا کسانی را که خراسته باشند همراهی کنند متبرک خواهد کرد.

گناه بسیار بزرگی را من باید بازخرد کنم.

امپراطور

آن جادوگران لعنتی برایم بسیار گران تمام می شوند.

اسقف بزرگ (باز برمی گردد و با کرنشی خاضعانه می گوید):

پوزش می خواهم. تو کناره های دریا را در سراسر امپراطوری

به آن مرد رانده شده بخشیدی. ولی ما، اعلیحضرتا،

آن را ملغی اعلام خواهیم کرد، هر چند که خود ما روی این املاک

هنوز حق ده یک، مالیات سرانه، باج و همچنین بهره مالکانه نداریم.

امپراطور (با کج خلقی):

آن زمین زیر دریا حتی وجود خارجی ندارد.

اسقف بزرگ گذشت زمان، اگر با شکیبایی منضم شود، یاور حق خواهد بود.

ما دوست داریم به وعده ات اعتماد کنیم.

(بیرون می رود.)

امپراطور (تنها):

چرا قلمرو امپراطوری را بتمامی از من نمی گیرند؟

پرده پنجم در هوای آزاد

مسافر

اینک زیرفونهای تیره‌رنگ آن زمانم
که در کمال سلامت‌اند!
پس از این سفر دراز،
درست همان‌ها هستند که می‌بینم؟
و اینک آن خانهٔ کوچک محقر
که سقش مرا، آنگاه که بوران و توفان
بر این تپه‌های ریگم انداخت، پناه داد.
چه قدر دلم می‌خواهد آن جفت جوانمرد
و خدمتگزار را که مهمان‌شان شدم
به آواز بلند سپاس بگویم!
ولی در آن زمان آنها سخت پیر بودند.
مردمانی نیک! خدا پاداش‌شان دهد!
چه می‌شود که بخوانم‌شان، در بزنم؟
درود بر شما، اگر سرنوشت خواسته است
که نیکدلی مهرآمیزتان را
بر شما پایدار بدارد.
تو، ای بیگانه، آرام به درون آی،
همه‌هه نکن، شوهرم خوابیده است.
برای پیران، خواب باید
کارِ زمان بیداری کوتاه‌شان را جبران کند.
مادر، به من بگو، این درست تویی
که من یار دیگر سپاست می‌گویم؟

بوسیس^۱

مسافر

زیرا، پیش از این، زمانی شوهرت و تو
 جانِ مرد جوانی را نجات دادید.
 آیا تو همان بوسیسی آن زمانی
 که من رو به مرگ را غذا دادی؟
 (شوهر وارد می‌شود).
 آیا تو فیلمونی^۱ که زور پرشورت
 گنجهای مرا از دریا بیرون کشید؟
 زبانه‌های آتشی فریادرس،
 باتنگ سیمین ناقوس تان،
 می‌بایست از این ماجرای سهمناک
 گره سرنوشت را باز کند.
 اکنون من می‌خواهم بروم
 و دریای بیکران را نظاره کنم،
 زانو بزنم و دعا بخوانم،
 بس که قلبم را در فشار حس می‌کنم.
 (بالای تپه شنی می‌رود).

فیلمون (به بوسیسی):

زود میان گل‌های باغ
 میز را برای غذا بچین،
 تا زمانی که او در وحشت و سراسیمگی است،
 آنچه را که می‌بیند باور نمی‌کند.
 (ایستاده کنار مسافر).
 دریای تندخوی کف برآورده
 که در خشم خود شما را درغلتاند،
 جای خود را به این بهشت خشکی داد،
 به این باغ زیبا که می‌بینید.
 دلم می‌خواست به یاری بیایم، ولی پیری
 دیگر اجازه چنان کاری به من نمی‌داد.
 در حالی که نیرویم ترکم می‌گوید،
 موج هم تا دور جایی پس می‌نشیند.
 خدمتگزاران خاوندی فرزانه،

همزمان، زمین را می‌کنند، موج را دهنه می‌زنند.
 دریا می‌بیند که حقوقش محدود می‌شود
 و ملک موروثی‌اش را اشغال می‌کنند.
 همه جا می‌توان دید که چمنزارها سبز شده‌اند،
 ده، باغ، جنگل، گل پشته...
 ولی اکنون وقت لذت بردن از دیدارشان است
 پیش از آن که آفتاب فرو رود.
 آن بادبانها، دور در کران،
 همچون مرغانی که به لانه بازمی‌گردند،
 می‌روند تا برای شب پناهگاهی بجویند
 زیرا بتدریگاهی آرام آنجاست.
 بین، دریا آن نوار نیلگون است،
 تا آن دورترین خط،
 امّا، از راست به چپ، سرزمینی
 پهناور و پرجمعیت گسترده است.
 (هر سه در باغچه، کنار میز.)
 خاموش، در برابر همچو منظره‌ای،
 دیگر نمی‌توان چیزی فرو برد.
 او می‌خواهد از معجزه سر در بیارد.
 تو که در گفتار هیچ در نمی‌مائی، به او بگو.
 درست است، یک معجزه؟
 ولی همواره آرام می‌دهد،
 زیرا در این داستان، بی‌شک،
 بسی چیزهای مشکوک بوده است.
 امپراطور، از این که کناره دریا را
 به او بخشیده، آیا سزاوار سرزنش است؟
 یک متادگر که می‌رفت و شیپور می‌زد
 آمد و این را اعلام کرد.
 ابتدا کسانی آنجا
 روی تپه همین نزدیک مستقر شدند؛
 چادرها و کلبه‌ها برآوردند و سپس
 بزودی یک کاخ ساختند.
 روز که می‌شود، نوکران به جنب و جوش می‌افتند.

بوسی

فیلمون

بوسی

فیلمون

بوسی

بیل‌ها و کلنگ‌ها می‌برمی‌جهند؛
 شب، مشعل‌ها در رفت و آمدند،
 فردا که شد، یک سد خاکریز آنجاست.
 خون قربانیان روان می‌شود،
 ناله‌هایی در شب برمی‌خیزد،
 در سمت دریا آتش برمی‌فروزد،
 روز می‌بینی که آبراهه‌ای ساخته شده است.
 مرد خدا نمی‌شناسد؛ می‌خواهد
 کلبه‌ما و جنگل‌ما را بگیرد.
 خودش می‌گوید که همسایه خوبی است؛
 باید زیر بار حکمش رفت.
 ولی او ثروتی به ما می‌بخشد،
 ملکی از زمین‌های تازه‌اش.
 نه! به همین تپه شنی‌ات وفادار بمان،
 زمین برگرفته از آب را باور مدار.
 به نمازخانه این نزدیک برویم
 و آخرین بدرود خورشید را ببینیم.
 دعا بخوانیم، ناقوس را به صدا درآوریم
 و به خدای پیشین اعتماد کنیم.

فیلمون

یوسیس

فیلمون

کاخ

باغ پهناوری برای تفرّج، آبراهه بزرگی به خط مستقیم.
فاوست، بسیار کهنسال، قدم می‌زند و در فکر فرو رفته است.
لینسه، نگهبان شب (در بلندگو جار می‌زند):

آفتاب فرو می‌رود، آخرین کشتی‌ها
اینک به شادمانی به بندر باز می‌گردند.
کمی نزدیکتر، یک زورق بزرگ در کار آن است
که از طریق آبراهه در این ساحل پهلوی بگیرد.
پرچمهایش در باد در اهتزازند،
دکلها راست به آسمان نشانه رفته‌اند،
مرد ملوان به کار تو آفرین می‌گوید؛
چنین سالخورده‌ای و هنوز فرشته خوشبختی نوازشت می‌کند.
(از روی تپه شنی طین ناقوس به گوش می‌رسد.)

فاوست (یکه می‌خورد):

زنگ لعنتی! این سر و صدا آشفته‌ام می‌دارد،
و مانند گلوله که شلیک شود، انگار زخمی‌ام می‌کند.
زمین‌هایم در برابر چشمانم تا بیکران گسترده است،
ولی آنجا، پشت سرم، می‌آیند و درد سرم می‌دهند،
صدائش مزاحم در گوشم تکرار می‌کند
که ثروت بیکرانم به کمال نیست:
بیشه درختان زیرفون، کلبه قهوه‌ای رنگ،
برج کهنه ناقوس، این‌ها به من تعلق ندارد.
اگر بخواهم بالای این تپه بروم و خیالم را پرواز دهم،
یک سایه بیگانه بر دلوایی‌ام می‌افزاید.
گویی خار در چشمان من است و خار زیر پاهایم.
اوه! چه قدر دلم می‌خواهد دور از اینجا باشم!
نگهبان شب (همان گونه که پیش از این، در بلندگو):

زورق صدرنگ در باد شبانگاهی
شادمانه روی آب می‌سُرد و می‌رسد.
کیسه‌ها، جعبه‌ها و صندوقهایی که می‌توان دید
آن را از رفتار سریعش باز نمی‌دارند.
(زورقی بسیار خوش‌ریخت با بار فراوان و رنگارنگ کالاهای کشورهای
بیگانه.)

مفیستوفلس

سه دلاور

همسرایان

دیگر پیاده می شویم،
دیگر به خانه باز می گردیم،
درود بر سرورمان،
درود بر خداوندگار.

مفیستوفلس

(پیاده می شوند و کالاها تخلیه می گردند.)
ما کارهایی کردیم کارستان؛
جای خوشوقتی است اگر سرورمان بپسندد.
در نخست، با دو کشتی به راه افتادیم،
با بیست تا به بندر باز می گردیم.
کارهای بزرگی که به انجام رساندیم
از بار کشتی هامان پیدا است.
دریای آزاد جانهای والا می پرورد؛
آنجا چه کسی به ندای عقل می اندیشد؟
دریا قلمرو حکم دستهای چابک است.
یک کشتی را همان گونه می توان گرفت که ماهی را،
و چون صاحب سه کشتی شدی،
چهارمی را تصرف می کنی
و آنوقت پنجمی را خطری بسیار بزرگ تهدید می کند.
برای ما، زور جایگزین حق است.
فلسفه ما از «چه» سخن می گوید نه از «چگونه».
در کار دریانوردی، من یا یک خرم،
یا آن که جنگ و بازرگانی و راهزنی را
سه یار جدانشدنی می دانم.
نه میاس، نه درود!

سه دلاور

نه درود و نه سپاس!
اینها برای آقا
مگر همه‌اش مشکل است؟
ابروگره می‌زند،

برامان اخم می‌کند...
به چشمش همچو گنجی
مگر ارزش ندارد؟

مفیتوفلس

باز یک مزد دیگر،
نه، نباید بخواید؛

تمام سهم‌تان را
شما آنجا گرفتید.

دلاوران

سهم ما کمترک بود،
آن بچه گول‌زنک بود.

ما می‌خواهیم همه‌مان
با هم برابر باشیم.

مفیتوفلس

آن بالا، در تالارها،
همه گنج ما را

باید چنان بچینند

که یکباره دیده شود؛
اگر که او بیاید و

چشمش به آن بیفتد،

به ارزشش پی می‌برد
و دیگر ناز نمی‌کند.

آنوقت ناوگان ما

جشنی دارد بی‌نظیر.

کشتی‌های ما، پرندگان زیبای جزیره‌ها، فردا از راه می‌رسند.

من از آنها خوب مواظبت خواهم کرد؛ آسوده خاطر باشید.

(بارها از کشتی تخلیه شده‌اند.)

مفیتوفلس (به فاوست):

تو این کارهای بی‌پایان را

با نگاه تلخ و چهره افسرده پذیرا می‌شوی؟

آن هم زمانی که فرزانت سرانجام توفیق یافته

و ساحل و دریا با هم یار شده‌اند

و دریا کشتی‌های زیبایی را
 که آمادهٔ سفرند از ساحل به خود می‌پذیرد،
 و تو، بی‌خودستایی، امروز می‌توانی بگویی
 که من از کاخ خود بر جهان فرمان می‌رانم!
 زیرا از اینجا بود که همه چیز توانست آغاز شود:
 در همهٔ این نواحی تنها یک کومه دیده می‌شد،
 سپس آن خندق بسیار باریک را کردند
 که اکنون آب در آن به ضربه‌های پارو افشانده می‌شود.
 بر اثر تلاش خدمتگاران و به یمن روح بزرگ تو
 دریا و خشکی پاداش خوبی به تو داده‌اند.
 باری، از اینجا بود که...
 اینجا! جای نفرین شده!
 درست همین «اینجا» برآشفته‌ام می‌دارد.
 من این را به تو می‌گویم، به تو مرد حيله‌گر:
 روز از پی روز، قلبم از اینجا می‌شکند.
 ولی دیگر کار از حد گذشته، شکیبایی‌ام فرسوده شده است،
 و با این همه، شرم دارم از آن سخن بگویم.
 آن جفت پیر، آن بالا، می‌باید جای‌شان را به من واگذارند.
 من می‌خواهم میان درختان زیرفون مسکن گزینم.
 زیرا، این بیشه که مالکش من نیستم،
 بیشتر از جهان پهناور به کارم می‌آید.
 دلم می‌خواست، برای آن که بتوانم دشت را تا دوردست
 با همهٔ کارهای مختلف دیگرمان شناسایی کنم،
 یک بالکون در میان شاخسارها بسازم
 و از آنجا به یک نگاه، ای جان هوشمند آدمی،
 اثر هنری شکوهمند تو را نظاره کنم:
 این سرزمین تازه که به مردمان واگذار می‌شود.

ولی من، برای خود، مصیبت از آن بدتر سراغ ندارم
 که در عین توانگری احساس بینوایی کنم.
 این بانگ ناقوس و این درختان پرشکوفهٔ زیرفون،
 یک کلیاست، یک سردابه است که قلبم را می‌فشارد.
 بیکرانگی خواست من

بر این ماسه‌ها کارگر نیست.
 این خواری را چگونه تاب آرم؟
 ناقوسک زنگ می‌زند و من از خود بدر می‌شوم.
 البته! این خواهش رشک‌آمیز نهفته
 نمی‌تواند زندگی را بر تو ناگوار نکند.
 و، به یقین، هر گوش آزاده
 می‌باید از چنین صدای زنگ آزرده شود:
 از این دینگ دینگ دینگ دینگ لعنتی و مسخره،
 که شادمانه‌ترین سپیده‌دمان را تیره می‌دارد
 و در هر حادثه زندگی، از نخستین شست و شو
 تا مراسم خاکسپاری، مرک می‌کشد!
 پنداری که از این دینگ تا آن دینگ که پایانش می‌دهد
 زندگی خوابی بیهوده بود.

مفیتوفلس

این درک محدود، این مرسختی
 که راه را بر زیباترین دستاوردها می‌بندد،
 شکنجه‌ای چنان سخت و چنان ترسناک است
 که سرانجام انصاف را در آدمی از پا در می‌آورد.
 این همه وسواس برای چه؟

فاوست

مگر از مدتها پیش نمی‌بایست اینجا را آباد بکنی؟
 خوب. بروید! دست به سرشان کنید!
 تو که می‌دانی چه ملک قشنگی را من
 برای آن جفت پیرکنار گذاشته‌ام.

مفیتوفلس

فاوست

بلندشان می‌کنیم و باز سر جاشان می‌گذاریم.
 در یک چشم برهم زدن جفت‌شان مستقر می‌شوند.
 تشدد بسیار کم به کار خواهیم زد، آن را هم
 یک مسکن زیبا از یادشان خواهد برد.
 (سوت گوشخراشی می‌کشد.)

مفیتوفلس

سه دلاور وارد می‌شوند

بیاید! طبق نقشه‌ای که استاد ریخته است کار کنیم:
 فردا یک جشن دریایی خواهیم داشت.
 حال که سرور پیر بسیار بد از ما پذیرایی کرد،
 پس، زود دست به کار شویم، تا فردا که جشن است و بخور بخور.

مفیتوفلس

سه دلاور

مفیتوفلس (به تماشاگران):

در این حوادث هیچ چیز تازه‌ای نیست:

تاکستان نابوت^۱ به روزگار بسیار پیش باز می‌گردد.

(تورات، کتاب دوم پادشاهان - ۲۱)

1. Naboth.

شبی تاریک

لیسنه، نگهبان برج (از فراز بارو می‌خواند):

من که برای دیدن زاده شده‌ام،
کارم نگهبانی است،
دیده‌بان برجم و
دنیا را خوش دارم.

به دورها نگاه می‌کنم،
نزدیک راهم می‌بینم،
ستاره‌ها و ماه را،
یزکوهی را و جنگل را.

ای شکوه زیبایی جاوید
که من در همه چیز می‌بینم،
چونان که شما را خوش می‌دارم،
از خودم هم خوشم می‌آید.

آی، چشمانم، چه منظره
بیکران و بس تازه‌ای!
آه! هر چه خواهد گو باش،
همه چیز بس زیبا بود!
(مکث.)

تنها برای خورشایند خودم نیست.
که من در جایی چنین بلند هستم؟
حس می‌کنم که از جهان تاریکی

تهدید سهمناکی آمادهٔ هجوم است.
 ای درختان زیرفون، در شب دوگانه‌تان،
 موجی از شراره‌ها زبانه می‌کشد؛
 گویی آتش کوره که بر می‌رود و به سرخی می‌زند،
 و از نفَس هوا نیرو می‌گیرد.
 کومه با بام خزه‌پوش نمناکش
 اکنون دیگر چیزی جز یکپارچه آتش نیست؛
 به کمکی فوری نیاز است؛
 چه، هیچ کس به کمک نخواهد آمد؟
 آن پیران نیکدل که در همهٔ زندگی‌شان
 از آتش آن همه پرهیز می‌کردند
 قربانی آتش سوزی‌اند!
 اینک ضربهٔ وحشتناک سرنوشت!
 آتش سرخ و سوزان خزهٔ سیاه شده
 و چوب بست کومه را گویی می‌جود.
 آن بدبختان آیا از برابر دوزخی
 که زیر پای‌شان دهن گشاده است نگریخته‌اند؟
 زبانه‌ها خود را به سرعت بالا می‌کشند،
 آذرخش در میان برگها در می‌گیرد،
 شاخه‌های خشک چک چک می‌کنند
 و شعله‌ور روی خانه می‌افتند.
 ای چشمان من، دید بس تیزتان
 شما را گواه بسا از بلاها می‌کند!
 نمازخانه هم ویران گشته
 زیر بار شاخه‌ها فرو ریخته است،
 زبانه‌های چابک و نوک تیز
 بر تارک شعله‌ور درختان می‌رقصند،
 تنه‌های میان‌تهی تا ریشه‌هاشان
 در آتش ارغوانی‌رنگ می‌سوزند.
 (مکثی بلند. سرود.)
 آنچه نگاه آدمی در طی سده‌ها
 می‌دیدش دیگر آنجا نیست.
 فاوست (روی بالکون، روبه سوی تپه‌های شنی):

چيست اين سرود گله آميز كه از بالا مى شنوم؟
 واژه ها، صدا، بس دير به اينجا مى رسد.
 اين نگهبان شب است كه مى نالد و ترس
 از يك حادثه مصيبت بار در من رخنه مى كند.
 اگر در آنجا كه بيشه زيرفون رشد مى كرد
 اينك همه چيز جز توده مياهِ زغال نيست،
 بزودى ما به جايش رصد خانه اى خواهيم ساخت
 كه بتوانيم تا بيكران آسمان تماشا كنيم.
 من از آنجا مسكن تازه اى را مى بينم
 كه آن جفت پير اكنون در آن پناه گرفته
 گشاده دستى مرا سپاس مى دارند
 و تا واپسين دم در آن به خوشى بسر خواهند برد.

مفيستوفلس و سه

دلاور (در پايين) ما شتابان بر مى گرديم:

بيخشيد! كار بد انجام گرفته است.
 ما به در مى كوبيم، باز مى كوبيم،
 آنها لج مى ورزند و در باز نمى كنند.
 مشت مى زنيم، تكان مى دهيم، آن قدر كه
 آن تخته كهنة نيم پوسيده
 فرو مى ريزد. فرياده اى بلند، تهديد
 نيروى آن ندارد كه وادارشان كند جا را خالى كنند.
 مانند هميشه، در چنان موردى
 نه مى شنوند، نه مى خواهند.
 ولى ما بيش از اين درنگ نكرديم،
 جل و پلاس شان را بيرون ريختيم.
 آن دو براستى درد نكشيدند،
 در جا، هر دو از ترس مردند؛
 يك مرد كه آنجا پنهان بود داد و فرياد سر داد،
 دعوى زد و خورد داشت. دماغش را به خاك ماليديم.
 ولى، در گرما گرم اين كشاكش،
 پاره هاى زغال كه همه جا ريخته بود
 يك كپه كاه را به آتش كشيد.
 و آتش، كه نمى توان بر آن چيره شد،

فاوست

هر سه‌شان را در خود فرو برد،
مگر فهم نداشتید؟ عجیب فرمان بردید!
مقصود، دزدی که نبود، آنچه من می‌خواستم معاوضه بود.
از کار دیوانگی تان بیزارم و بر آن لعنت می‌فرستم؛
گناهی تنها به گردن شماست!

همسرایان

چنین است که گفتار پیشینیان را باید تکرار کرد:
تن «به ستم بده و تسلیم حکم آن شو؛
اگر بخواهی مقاومت کنی و خود را پهلوان بنمایی،
خانه و همه دار و ندارت به باد می‌رود و بعد هم ... خودت.»

فاوست (روی بالکون):

ستاره‌ها، آن بالا، اکنون در پرده‌اند،
آتش فروکش می‌کند، آرام می‌سوزد؛
گاه جنبش نرم هوا بو و دود زیانه‌هایی را
که باز در گرفته است به من می‌آورد...
دستور زود داده شد، بیش از اندازه هم زود به اجرا درآمد!
ولی آن چه شبی در هواست که پنداری به اینجا می‌آید؟

نیمه شب

چهار زن خاکستری پوش وارد می‌شوند.

نخستین زن	منم احتیاج.
دومین	و منم گناه.
سومین	منم بینوایی.
چهارمین	و منم نگرانی.
سه تن از آنان	ساختمانی در بسته. مردی توانگر در آن ساکن است؛ نمی‌توانیم به درون برویم.
احتیاج	من سایه می‌شوم.
گناه	و من رو نهان می‌کنم.
بینوایی	نگاه سیراز من رو می‌گرداند.
نگرانی	یک سوراخ قفل کافی است، نگرانی وارد می‌شود به جایی که شما، خواهران من، هیچ در آن راه ندارید. (ناپدید می‌شود.)
احتیاج	ای گروه خاکستری، خواهرانم، برویم.
گناه	هر جا تو بروی، گناه همراه تو است.
بینوایی	بینوایی هم دنباله‌رو سرنوشت شماست.
هرسه	محو شوید، ای ستارگان، و ای ابرها بگریزید! از دور، از بسی دور، از سفرهای دور و دراز، خواهران من می‌رسد... مرگ، می‌رسد!
فلوست (در کاخ)	چهار تن را دیدم که آمدند و سه تن از ایشان باز رفتند. آوازشان تنها آهسته و خفه به من می‌رسد. انگار به گوشم آمد که از سرنوشت سخن می‌گفتند؛ اما، در پژواک آن، زبان شومی مرگ می‌گفت. صداهایی مه گرفته، میان تهی، که بی‌شک گوینده‌اش اشباح بودند.

تاکنون من هرگز آشکارا مبارزه نکرده‌ام.
 آخ، ای جادوگری، می‌خواهم از سر راهم برانم،
 رازهای کتاب افسون سزت را فراموش کنم.
 ای طبیعت، آیا تنها به عنوان آدمی نمی‌توانم با تو در آویزم؟
 در آن صورت، آدمی بودن به خطرش خواهد ارزید.
 و من آیا، پیش از فرو رفتن در سایه‌ای که در آن
 جهان را و خودم را به لعنت سپردم، آدمی نبودم؟
 امروز هوا چندان به اشباح انباشته است
 که هیچکس نمی‌داند این مسئله را چگونه حل کند.
 هنگامی که روزی روشن و زلال به چشم‌مان رخشندگی دارد،
 گروه در هم رفته خوابهای شبانه بر ما فرود می‌آید.
 گاه هم که شادمانه از گردشی در بیشه سر سبز بر می‌گردیم،
 یک فریاد پرنده... و آن فریاد به فال بد گرفته می‌شود!
 ما پیوسته در محاصره خرافاتیم،
 آن را همه جا می‌بینیم؛ خبر می‌رساند، فرمان می‌دهد
 و ما، خیره گشته، شگفت زده، خاموش می‌مانیم.
 کیست؟ در غرغر می‌کند... کسی به درون نیامده است.
 (نگران.)

کسی اینجاست؟	نگرانی
باید بگویم: «آری»؟	فلاوست
خوب، که هستی تو؟	نگرانی
هستم؛ همین کافی است.	فلاوسب
دور شو از اینجا.	نگرانی
بودنم علتی دارد.	فلاوست (در خشم می‌شود، سپس آرام می‌گیرد؛ با خود می‌گوید):
نه، نه، ورد جادویی به کار نبریم.	
حتی زمانی که هیچ گوشی به من نیست،	نگرانی
در دل، من بیدارم؛	
شکنجه‌ام را من در بسی	
لباس مبدل اعمال می‌کنم.	
روی آب یا بر خشکی،	
همه جا من همراه شمایم؛	
خواه تحسینم کنید و خواه نفرین،	

ناجسته، همیشه من یافته‌ام...

تو آیا تاکنون از نگرانی برکنار بوده‌ای؟

من جز این کاری نکرده‌ام که زمین را درنوردم

و هر آرزویی را، همچنان در گذر، به چنگ بگیرم،

بی آن که بتوانم آنچه را که از دستم در می‌رفت نگهدارم؛

آنچه را هم که نتوانستم از آن بهره‌مند شوم و گذاشتم.

من جز پی خواست دل نرفته‌ام، آن را به دست آورده‌ام،

و سپس بار دیگر خواسته‌ام، بی آن که چیزی متوقفم بدارد.

بدین سان، مانند تند باد زندگی‌ام را در نور دیده‌ام،

بزرگمرد، توانمند، سپس داناتر و امروز نرم گشته.

من مدارگردش این جهان را تا اندازه‌ای می‌شناسم،

اما جهان دیگر، ما از آن چه می‌توانیم بدانیم؟

دیوانه‌ای که چشم کورسویش عمق این غرقاب را برآورد می‌کند،

مدعی است که هم‌نوع خود را در آسمان می‌بیند!

بگذار او بر خاک بماند و به همین جهان فرو دین بچسبد؛

جهان برای کسی که وظیفه‌اش را به انجام می‌رساند لال نیست.

آدمی چه نیاز به ولگردی در فضاهاى جاودانگی دارد!

آنچه او شناخته باشد برایش ثروتی واقعی می‌گردد.

باش تا او دو سه روزی را که بر زمین است تا پایان پی بگیرد،

بی آن که شبی پوچ او را در رفتار مصممش

آشفته بدارد؛ و او که هرگز یک دم بتمامی رنگ خشنودی نخواهد دید،

بگذار تا هم خوشبختی و هم درد را کشف کند.

آن کس که من زیر بال خود می‌گیرم،

جهان برایش کشتی ندارد؛

در چشمانش که مهی جاودانه فرا گرفته است،

آفتاب نه بر می‌آید و نه فرو می‌رود.

با آن که حواس روشنش فریش نمی‌دهند،

تاریکیها در او پایا هستند؛

گنجهایی را که می‌تواند به نگاه دریابد

بیهوده خواستار تصرف آنهاست؛

خوشبختی، بدبختی، همه چیز برایش مایه دردسر است،

و او در عین توانگری از گرسنگی می‌میرد؛

لذت باشد یا اندوه،

همه را به فردا موکول می‌کند،
پیوسته به آینده می‌اندیشد
و دیگر هیچ چیز را هرگز به پایان نمی‌رساند.
خاموش باش. در پی آنی که این گونه مرا بنده خود کنی؟
از شنیدن این جفنگها من سر باز می‌زنم.
بروگم شو. پرچانگی شوم تو
داناترین کسان را می‌تواند افسون کند.
آیا باید برود، آیا باید بیاید؟
دو دل است و نمی‌تواند خود را از دودلی برهاند؛
در وسط یک جاده پهن،
در تردید، کور مال می‌رود و ول می‌گردد،
و پیوسته دورتر گم می‌شود،
همه چیز را کج و لوج می‌بیند،
دردسر برای دیگران و برای خودش،
از نفس افتاده، هواکم یافته،
نیمه‌جان و با این همه دم زنان،
نه فرمان پذیر نه نومید گشته،
بدین سان، همواره در بوک و مگر،
در تلخکامی بی‌کارگی و در فشار وظیفه،
خود را آزاد پنداشته، سپس ناگهان از توان افتاده،
سپس خوابی ناتمام، آرامشی اندوهناک
او را بر جا می‌خکوب می‌دارد،
و همه نشان از دوزخ است که تهدیدش می‌کند.
آه! ای اشباح نفرین شده! چه قدر این بینوا نوع بشر را
آزار می‌دهید! چه قدر شکنجه‌اش می‌کنید!
با این کار، شما روزهای هر چه خوشترش را
به کلاف‌های زشت سر درگم ناکامی مبدل می‌سازید.
چه سخت است خود را از دیو و شیطان رها کردن!
گره خوردگی روحی نمی‌تواند باز شود.
ولی قدرت تو، ای نگرانی، هر چه زیرکانه هم که باشد،
من نمی‌خواهم بدان سر فرود آورم.
پس، این دم که سرانجام با افسونم تو را
به نبرد می‌خوانم و می‌روم، تجربه‌اش کن.

فاوست

نگرانی

فاوست

نگرانی

آدمی در سراسر زندگی اش کور است.
 تو، فاوست، در این پایان زندگی کور شو!
 پنداری که شب می‌بالد و تاریکتر می‌شود،
 ولی، در درون من، دلم از روشنی می‌درخشد
 و آنچه من آرزو کرده‌ام باید به واقعیت بینجامد.
 تنها سخن از دهان سرور به بار می‌نشیند.
 هان، به پاخیزید ای خدمتگاران، هم اکنون از بستر بدر آیید!
 بیباکی نقشه‌ام را به وجهی نیکو باز نمایید.
 افزارهای تان را بر گیرید، بیل و کلنگ را در کار آرید،
 همه طرحهای مقرر شده را زود به انجام برسانید.
 بالاترین جایزه‌ها مانند همیشه
 به دقت در اجرای دستور و به تلاش زود جنب داده خواهد شد.
 برای آن که اثر بزرگ به اجرا درآید چه لازم است؟
 تنها یک هوش، با هزار بازو که در خدمتش باشند.

ایوان ستوندار بزرگ کاخ مشعلها

مفیستوفلس (به عنوان مباشر، پیشاپیش می‌رود):
نزدیک بیایید، زود داخل شوید،
ای دلاور ارواح مرده‌ام.
پی، نوار مومیایی، مثنی استخوان،
این نیمی از طبیعت شماس.
ارواح مردگان (در همسرای):

ما برای خدمت پیش می‌آییم؛
داستان را به ما گفته‌اند:

باید سرزمین پهناوری را
در تصرف بیاوریم.

اینک میخ‌های نوک تیز
و زنجیر برای مباحی...
چرا ما فرا خوانده شدیم؟
هیچکدام به یاد نداریم.

مفیستوفلس از شما اینجا کار هنری نمی‌خواهند.
اندازه را از روی قامت خودتان بگیرید و وسواس هم نداشته باشید:
بلندتر کسی از شما روی زمین دراز شود؛
شما هم چمن‌ها را از آن اطراف بکنید
و، همان‌گونه که در گذشته برای پدران ما کردند،
یک چهار گوشه کم و بیش دراز حفر کنید.
آری، از کاخ تا خانه تنگ،

راز زندگی بدین گونه احمقانه به پایان می‌رسد.

ارواح مردگان (زمین را با حرکات مسخره می‌کنند):

جوان که بودم، زندگی می‌کردم و عشق می‌ورزیدم،

و از آن بی‌اندازه احساس شادی می‌کردم،

هر جا که سرود بود و خنده بود،

پاهایم خود به خود مرا به آنجا می‌برد.

ولی پیری، پتیاره حيله‌ساز،

با چوب زیر بغلش ضربه‌ای به من زد،

و من در آستانه گور از پا در آمدم.

آن در برای چه آخر باز شده است؟

فاوست (از کاخ بیرون آمده کورمال باهوهای در را می‌گیرد):

این چکاچاک بیلها را چه خوش دارم!

همه این مردم برای من است که تلاش می‌کنند:

شکافهای زمین را پر می‌کنند،

حد و مرز موجها را معین می‌دارند،

دریا را با زنجیر در محاصره می‌گیرند.

مفیستوفلس (با خود):

با این همه، از همه این زحمات

باید سرانجام سودی به ما برسد.

دیوارهای ساحلی‌ات، سدهای بی‌گسیختگی‌ات،

برای نپتون، شیطان دریا،

ضیافت خورشگلی آماده می‌کنند.

شما، هر چه بکنید، کارتان ساخته است؛

عناصر با ما سر همراهی دارند،

آنچه را که شما بدان اقدام کرده‌اید

نابودی تهدید می‌کند.

مباشراً!

فاوست

بله!

مفیستوفلس

می‌خواهم چنان کنی که

فاوست

کارگرانی انبوه، هزاران تن، داشته باشی.

آنان را به مهربانی یا به زور فراهم بیا،

پول بده یا گولشان بزن. اگر هم لازم افتاد، به سربازی‌شان بگیر!

می‌خواهم هر روز به من گزارش داده شود

که خندق چه اندازه پیشرفت داشته است.

مفیستوفلس (آهسته):

اگر آنچه را که درباره کار واقعی گفته می شود باور بدارم،
سخن از کندن گور می رود نه خندق.

فاوست

تا آن کوه های دور دست، مردابی گسترده است
که زمین های از آب گرفته را آلوده می دارد؛
خشکاندن همه این باتلاقهای گندیده
آخرین و مهم ترین کار خواهد بود.

بدین سان، من به میلیون ها تن مردم امکان می دهم
که، اگر نه در فراوانی، در آزادی زندگی کنند.

چمنزارهایی سبز، بارخیز؛ آنجا آدمیان و جانوران
به سرفرازی در زمین های تازه گام برمی دارند

و همه جا، روی این تپه تناور که دیواره اش را

کسانی دلاور توانستند برآورند، مستقر می شوند؛

و اگر امواج خشمگین حمله آرند و آن را از هر سو تا قله بشویند

و خواسته باشند دیوارش را سوراخ کنند،

هر کسی به سوی رخنه خواهد شافت و برای کار خیز خواهد برداشت.

آری، من به این حقیقت یقین دارم

و آن والاترین سخن عقل است:

تنها کسی سزاوار زندگی در آزادی است

که پیوسته، هر بامداد، هم این و هم آن را در تصرف آرد.

بدین سان، اگر چه در محاصره خطرهایند، کودکان و پیران

همیشه در کار خواهند بود و دگرگونی روزها را خواهند دید.

دوست دارم این مردم انبوه را، آزاد در سرزمینی آزاد،

نظاره کنم و در دامنش غوطه ور شوم!

آنگاه است که خواهم توانست به این لحظه در گذر بگویم:

درنگ کن، بایست، تو بس زیبایی!

چنین است که رد پای عمر من میرا هرگز و هرگز

نخواهد توانست در گورگم شود.

با احساسی که از پیش درباره خوشبختی بی اندازه ام دارم،

اکنون از این لحظه پرشکوه لذت می برم.

(فاوست به پشت می افتد. ارواح مردگان می گیرندش و او را روی زمین

می خوابانند.)

از هیچ لذتی سیر نشده، از هیچ کامیابی خرسند ناگشته،
 او به سوی اثباح دگرگون شونده‌ای که با نگاه خود می‌بلعدشان
 می‌شتابد، ولی این لحظه واپسین را که مبتذل و میان‌تهی است،
 مرد بدبخت می‌خواهد که هنوز مداومش بدارد.
 او که چندان سخت در برابرم ایستادگی می‌نمود،
 زمانش سرانجام به سر رسیده، پیرمرد روی زمین افتاده است.
 ساعت از حرکت می‌ایستد...

همسرایان

می‌ایستد. خاموش است،
 همچنان که نیمشب. عقربه هم می‌افتد.
 می‌افتد. بودن بود، گذشت.

مفیستوفلس

همسرایان

همه چیز پایان یافت.

مفیستوفلس

پایان؟ واژه‌ای به راستی احمقانه!

برای چه پایان؟

پایان، نیستی ناب: این همانی کامل.

پس، آفرینش جاودانه برای چه؟

نایدید شدن آفریده در نیستی!

«همه چیز پایان یافته است.» ما چه می‌توانیم در این باره بدانیم؟

این همان قدر درست است که مدعی شویم هستی هرگز نبوده است.

ولی هستی گرد خود مانند یک چیز واقعی در چرخش است.

من خلاء جاودانه را تقریباً همان قدر می‌پسندم.

خاکسپاری

تک‌خوانی یک روح مرده:

چه خانه‌ای! چه کسی آخر توانسته است
کلنگ و بیل را این قدر بد به کار برد؟

همسرای

ارواح مردگان

ای مهمان کتان‌پوش گمنام،
برای تو این خانه باز بسیار زیباست.

روح تکخوان

در تالار هیچ اثاثه‌ای نگذاشته‌اند؛
صندلی‌ها و میزها کجایند؟

همسرای ارواح

برای مدت بسیار کمی گریه‌اش کرده‌اند!
بستانکاران بشمارند.

مفیستوفلس

از این تن بینوا، روح در کار گریختن است،
من آن قراری را که به خون نوشته شده به او نشان می‌دهم؛

ولی امروزه راه‌های بسیاری

برای دزدیدن روح از دست شیطان هست...

راه و رسم قدیم پسند روز نیست،

رسم تازه را هم چندان دوست ندارند.

پیشترها من همه چیز را به دست خودم سامان می‌دادم،

ولی اکنون به یاورانی نیاز دارم.

برای ما امروز همه چیز بد سرانجام می‌یابد:

ست‌ها، حقوق پیشین، همه از میان رفته است؛

نمی‌توان به قوانین خوگیر شده اعتماد کرد؛

پیش از این، روح با همان واپسین دم خارج می‌شد،

و من به یک خیز می‌توانستم مانند موش بگیرم‌ش:

تیک! و من آن را در پنجه بسته‌ام نگه می‌داشتم.
 اکنون روح دودل است و در آن جای اندوهبار،
 در آن خانه تنگ و نامزوارِ نعش خود می‌ماند.
 عناصر، که کردارشان از سر کین است،
 به شیوه‌ای بس ننگین و به ویژه دردآور او را می‌رانند
 و من ساعت‌ها و روزها آنجا می‌مانم.
 کجا؟ کی؟ چگونه؟ پرسش‌هایی که پیاپی تکرار می‌شوند؛
 فرشته سالخورده مرگ دیگر آن چالاکی دیرینه‌اش را ندارد،
 حتی مدتی دراز در تردید می‌ماند؛
 ای بسا دستها و پاهاى سفت‌شده که نگاهم بر آن دوخته بود،
 پیش چشمم ناگهان زندگی از سر می‌گرفت و به جنبش در می‌آمد.
 (حرکات غریب عزیم خوانی با فرمانهایی که داده می‌شود).
 نزدیک، نزدیک بیایید، قدم بلند بردارید،
 ای سروران راست شاخ و خمیده شاخ،
 دیوهای نژاده از سراسر گیتی!
 دهان دوزخ را با خود بیاورید.
 درست است که، برای بلعیدن آن‌سان که سزاست،
 دوزخ چندین دهان دارد،
 ولی بی‌شک برای این واپسین مراسم نیز
 در آینده و سواس کمتری نشان داده خواهد شد.
 (دهان زشت و ترسناک دوزخ در سمت چپ صحنه باز می‌شود).
 دندانهای نیش را می‌بینم که از هم باز می‌شود. از ورطه دهان
 یک اقیانوس آتش با خشمی دیوانه‌وار بیرون می‌زند،
 و در پس آن، در میان بخارهای گوگرد،
 شهر شعله‌ور دوزخ در سوخت و سوز جاودانه ظاهر می‌گردد.
 آتش نفَس سرخش را تا فراز دندانها بالا می‌برد؛
 برخی دوزخیان، به امید آن که بگریزند، شناکنان نزدیک می‌آیند،
 ولی گفتار زشت‌رویی حمله می‌برد تا پاره‌شان کند
 و آنان می‌باید در رودخانه سوزان واپس بروند.
 جزئیات بسیار دیگری هنوز می‌توان از آنجا باز گفت.
 هر گوشه‌ای آکنده به دیدنیهای ترسناک است.
 ولی هر چه هست همان است که می‌باید: زیرا گناهکار،
 همان که این همه را رؤیا و پندار می‌شمارد، باید بترسد.

(به دیوهای گنده با شاخهای کوتاه و راست).
 خوب، ناکس های شکم‌گنده که گونه‌های فروزان دارید
 و از گوگرد دوزخ رنگ می‌گیرید،
 و شما، دهاتی‌های خپله که پس‌گردنتان چین برداشته،
 آن تو مراقب فروزش فسفر باشید:
 آن روح است، پیسته^۱، که می‌خواهد بال بگشاید؛
 شما این کرم بدبخت را برایم بیرون بکشید،
 باید اول با مُهرم دلاغش بکنم،
 سپس شما به آتش دوزخ خواهیدش سپرد!
 مراقب طبقه زیرین باشید،
 این وظیفه شما شکم‌گنده‌هاست؛
 او گاه در آنجا می‌خزد،
 هرگز درست نمی‌توان دانست؛
 همچنین او در گودال ته دوزخ مسکن می‌گزیند.
 او را پیایید: چه بسا از آنجاست که او در می‌رود.
 (به شیطان‌های لاغر، با شاخ دراز و خمیده).
 اما شما، میرزا قشمش‌ها، نارتجک‌اندازهای غول‌آسای من،
 دستهای‌تان را در هوا بالا نگه دارید، آماده‌گرفتن باشید،
 بازوان‌تان را فراخ باز بدارید، چنگال‌تان در قاپیدن جابک باشد،
 تا آن گریزی‌ای زبردست را برایم بگیرید.
 در آن خانه کهنه او نمی‌تواند دوام بیاورد
 و هم اکنون می‌خواهد از بالا در رود.

فروغی از بالا، از راست

گروه فرشتگان پیش روید، شما پیام‌آوران
 که در پناه آسمانید،
 نرم و آرام پرواز کنید؛
 آموزش را به گناهکاران نوید دهید؛
 مرده خاک شده را زنده کنید،
 از کنار هر کس که می‌گذرید

به اشاره‌ای دل‌داری‌اش دهید،

این اثری نیکدلانه

از گروه وسوسه‌ناپذیر شماست.

چه می‌شنوم؟ در این روز شوم، صداهایی کریه

و نوای موسیقیِ نفرین‌شده‌ای از آن بالا می‌آید!

شوربایی نه شور و نه بی‌نمک،

که ذائقهٔ خرمقدسان بهتر از هر خورشی می‌پسندد.

شماها... شما می‌دانید که در آن روزهای ناخجسته

چگونه ما به نابودی همهٔ تبار آدمی سوگند خورده‌ایم.

ولی شنیع‌ترین ترفندها،

درست همان است که به تقوای ایشان می‌برازد.

اینک ایشان، آن ساده‌اندیشان و آن دورویان افسونکار،

چه گنجها که تاکنون از ما ربوده‌اند!

برای نبرد با ما، سلاحهای خود ما را از دست‌مان گرفته‌اند.

آنان نیز شیطان‌اند، ولی در جامهٔ عرضی.

ما اگر اینجا شکست بخوریم، حاصل‌مان ننگ جاودان خواهد بود؛

همه‌گردگور بیایید، هر چه نزدیکتر.

همسرای فرشتگان (که گل می‌افشانند):

سرخ گل‌های خیره‌کننده،

خوشبو، مانند خورش خدایان،

که در نهان، افشانندهٔ زندگی‌اند،

این رود روان؛

شاخه‌شان بالی است؛

باش تا از هر غنچهٔ ترد

گلی بشکفتد!

ای بهار خندان،

سبز و سرخ از نو زنده شو؛

ای آسمانها، فراگیرید

آن را که اینجا آرمیده است.

مفیتوفلس شما می‌لرزید، پس می‌نشینید؟ آیا این است رفتار

کارگزاران دوزخ؟

بگذاریدشان گل بیفشانند؛ بر شماست که با خطر گلاویز شوید.

باش تا هر کس در جای خود پای بیفشارد.

مگر آنها می‌پندارند که دیوهای مرا با گل افشاندن برفپوش خواهند کرد؟
 نفس شما آنان را می‌گدازد و بی‌ریخت‌شان می‌کند.
 ها، فوت کنید، فوت‌کنان گنده‌ام... بس است، بس است!
 اینک همه آن گروه در پرواز از نفس شما رنگ می‌بازد.
 دیگر نفس‌تان این قدر پرزور نباشد، دهانها و بینی‌های‌تان را ببندید.
 بیش از اندازه دمیده‌اید، بس است، باور کنید!
 انگار شما هرگز نمی‌توانید درست اندازه نگه دارید.
 آنچه می‌گذاخت، قهوه‌ای رنگ می‌شود، خشک می‌گردد، و اکنون
 می‌سوزد!

آن بالا آتش‌های فروزانی پرپر می‌زند، تهدیدمان می‌کند.
 هان! گرد هم آیید و با تلاشی نیرومند...
 نه. نیروی‌شان به خاموشی می‌رود، همه دلاوری‌شان فرو می‌نشیند:
 شعله شگرف آتش نوازش خود را بر اهرمن‌ها فرو می‌ریزد.
 ای گل‌های فرخنده،

فرشتگان

ای شعله‌های شادمانه
 که تخم عشق می‌افشانید،
 شادی مانند جویی
 بر هر قلب اندوهگین روان می‌گردد،
 سخنان زیبا،
 هوای شراره‌بار،
 گروه جاودانه،
 روز را می‌پراکند!

آی، نفرین! نتنگ بر همه شما ناکس‌ها!
 اینک شیطانهای من که به سر درآمده وارون شده‌اند،
 تنه‌لش‌های خرف، همه‌شان معلق می‌زنند،
 و پس‌پس، نزدیک است که با کون در دوزخ بیفتند!
 گرمابه آتش سزای شماست. گواراتان باد!
 اما من، از اینجا دور نمی‌شوم.

مفیستوفلس

تو، ای زبانه سرگردان، برو گم شو. می‌توانی همچنان بدرخشی.
 اگر بگیرمت، تو چیزی جز یک پلیدی لزج نیستی!
 چه! هنوز پرواز می‌کنی؟ می‌آیی و خودت را
 به پس گردنم می‌چسبانی: تو، گوگرد و قیرسوزان!

همسرای فرشتگان چیزی که از فلک شما نیست،
 بر شماست که از آن پرهیز کنید؛
 آنچه را که قلبتان نمی‌پسندد،
 نباید زیر بار آن بروید؛
 و اگر بر ما زور بیاورند،
 باید در برابرش محکم ایستادگی کنیم:
 تنها کسانی که دوست می‌دارند، به پایمردی عشق
 به سرای بهی وارد می‌شوند.
 حس می‌کنم که سرم، قلبم، جگرم می‌سوزد!
 اثر عنصری باز فراتر از شیطانی،
 گزنده‌تر از آتشی که در دوزخ ما زیانه می‌کشد.
 برای همین است، ای بینوا دلدادگان که شور عشق خوارداشته
 بر آن می‌داردتان که به سوری دلبر خود گردن بکشید،
 چنین اندوهناک ناله سر می‌دهید.
 اما من، برای چه از این سو چشم می‌گردانم؟
 مگر من با شما در جنگی اعلام شده درگیر نیستم؟
 مگر من شما را همیشه زشت‌منظر ندانسته‌ام؟
 این چه سودای بیگانه است که در من راهش را گم کرده است؟
 ولی من دوست دارم این پسران بس زیبا را نظاره کنم؛
 آن چیست که مرا اکنون از نفرین کردن باز می‌دارد؟
 اگر بگذارم‌شان که با اطوار خود دل از من ببرند،
 هرگاه دیوانه‌ام بخوانند، من چیزی نخواهم داشت که بگویم.
 آه! این پسرکهای لعنتی که من به همه دل به ایشان کینه دارم،
 اکنون برایم سرشار از لطفی دلشین‌اند.
 ای کودکان زیبایم، به من بگویید،
 آیا شما از تبار ابلیس نیستید؟
 شما چندان خوشگلید که آرزو دارم بیوسمتان،
 بسیار هم به موقع آمده‌اید.
 و چه قدر من خودم را در صحبت شما آسوده می‌یابم!
 پنداری که هزار بار با شما معاشرت داشته‌ام،
 چهره‌هایی بسان بچه‌گربه‌ها آکنده به هوسهای نهفته
 که زیبایی‌های‌شان به هر نظر باز افزون می‌گردد!
 بیایید، تنها با یک نگاهتان در حق من لطف کنید!

می‌آیم. ولی، برای چه پنس پس می‌روی؟
 بین، نزدیک می‌شویم؛ اگر در توان تو است، بر جا بمان.
 (فرشتگان در پیشروی‌شان همه صحنه را اشغال می‌کنند.)

مفیتوفلس (به پیش صحنه رانده شده است):

شما، چنان می‌دانم که ما را رانندگانی رسوا می‌شمارید،
 ولی، بهتر از ما نیستید، شما استادان جادوگری
 که مردان و زنان را از راه بدر می‌برید.

براستی، چه ماجرای احمقانه‌ای!

آیا همین است خمیرمایه عشق؟

آتش در سراسر تنم روان است؛

حتی دیگر پس‌گردنم را که می‌سوزد حس نمی‌کنم.

شما پرواز می‌کنید، پس می‌روید؛ خوب، پایین‌تر بیایید،

پیکره‌های دلفریب‌تان را به شیوه‌ای زمینی‌تر حرکت دهید!

بی‌شک، موقر بودن بر شما ناپرازنده نیست،

ولی یک لبخند، تنها یک لبخند، چیزی نیست که برای‌تان زحمتی
 باشد،

و من، برایم آن چه مایه لذت در بر خواهد داشت!

می‌دانید، من از یک لبخند عاشقانه سخن می‌گویم،

درست در گوشه لب، حرکتی کوچک،

همین گونه. ای بلندبالا جوان، بویژه تویی که من دوست می‌دارم،

ولی این سرو روی کشیش به تو خوب نمی‌آید.

آخر، مرا به چشمی اندک شهوانی نگاه کن؛

بعد هم، بی‌ترس از کسی، می‌توانید کمی برهنه‌تر باشید:

این پیراهن چین در چین تا سرحد افراط اخلاقی است.

آنها بر می‌گردند... دیدن‌شان این گونه در جهتی دیگر...

ناکس‌ها، باز هم بسیار اشتها آورند!

همرایی فرشتگان ای شعله‌های عشق، آتش‌تان را

به سوی روشنایی بچرخانید،

باش تا حقیقت

ارواح دوزخیان را درمان کند؛

باش تا، دور از خشم اهریمن،

عشق سراسر جهانی

و خوشبختی جاوید

آزادتان کند.

مفیستوفلس

مرا چه می شود؟ مانند ایوب، زخم روی زخم،
کسی شده ام که جز با بیزاری نمی تواند در خود بنگرد،
و با این همه، آنگاه که خود را سراپا می نگرد، و در پایان،
خود را میان تبار سرفراز خویش باز می یابد، ندای پیروزی سر می دهد.
اکنون که تب عشق بر پوست شیطان گسترش می یابد، پس
آن بخش که در او شریف است سالم است.

شعله های بدکنش دیگر نمی سوزانند
و من همه تان را نفرین می کنم، زیرا سزاوار آن بوده اید!
همسرای فرشتگان ای آتش سوزی مقدس،

آن کس که تو اش در پناه خود بگیری،

با گروه های نیکان

در این زندگانی گام برمی دارد.

به هم پیوسته، تکریم یافته خدا،

ما به ملکوت باز می گردیم.

در هوای پاک گشته

روح نفس می کشد.

(آنان اوج می گیرند و بخش جاودانه فاوست را با خود می برند.)

مفیستوفلس (به گرد خود می نگرد):

هه، چه شد! آنها کجا رفتند؟

پس این گروه هنوز کودک توانستند غافلگیرم کنند:

غنیمت خود را برداشته، همه به آسمان پرواز کرده اند!

برای همین بود که خواستند به سوی گور پایین بروند.

گنجی بزرگ و یگانه را این گونه از من دزدیدند!

روحي که خود را در اختیار من گذاشته بود،

اینک آن را توانسته اند با حيله از من بگیرند!

حال، گله پیش که بیرم؟

حقى که به دست آورده بودم برای همیشه از دست رفت.

چه فریب خوردگی نفرت آوری، در این روزگار پیری ات!

تو این توهین دردآور را آیا

با گیجی شرم آورد برای خود نخردی؟

آن همه تلاش گرانبایه دیگر به هدر رفت!

یک آرزوی مبتذل، یک بازی بی معنای عاشقی،

که در سر اهریمن پیر هفت خط لانه کرد!
این را که دانایی سرشار از حيله و فلسفه
خود را به یک بازی مسخره و کودکانه می سپارد
نمی توان آسان و سبک شمرد،
و نه آن دیوانگی را که سرانجام بر او چیره می شود.

آبکندهایی در کوهستان جنگل، تخته سنگها، تنهایی

زاهدان خلوت‌نشین، پراکنده در دیوارهٔ کوه، در فاصلهٔ شکافهای سنگ.

همسرای و بازتاب آن

در جنگل‌هایی که به سوی ما در پایین رو نهاده‌اند،

همه جا خرسنگهایی پراکنده‌اند

که ریشه‌ها میان‌شان آویزان مانده‌اند،

تنه‌های درختان تا دور دست کشیده شده‌اند،

موج بر فراز موج جهش دارد،

در غار پناهگاهی ژرف دهن می‌گشاید؛

آنجا شیرهایی گنگ خیز برمی‌دارند

و به آشنایی نزدیک ما می‌خزند،

به پاس آن مکان متبرک،

جایگاه نهفتهٔ عشق مقدس.

پاتر اکستاتیکوس^۱ (در هوا بالا و پایین می‌رود):

شعله‌های جاوید شادی،

بند تنگ‌فشردهٔ عشقی زبانه‌کش،

درد سوزان سینه‌ام،

کف بر دهان، آرزوی خدایی،

باش تا تیرها سوراخ‌م کنند،

نیزه‌ها از تنم بگذرند،

شما، ای گرزها، خردم کنید،

ای آذرخش‌ها به صاعقه‌ام بکوبید،

تا این نیستی به پایان رود،

به تمامی محو گردد،

و در آسمان تنها ستاره ثابت تو،

ای عشق جاودانه، پرتو بیفشاند.

پاتر پروفوندوس^۱ (در منطقه فرودین):

چه سنگین است بر پاهایم

این ورطه‌های برهم نهاده سرگیجه‌آور،

چونان هزار سیلاب ریزان از فراز کوه

که با امواج کف‌آلودشان می‌غرند،

همچون تنه درخت که به انگیزش

غریزه‌ای مطمئن به آسمان خیز برمی‌دارد،

همچنان نیز، ای عشق، نیروی همه توان تو

همه چیز را در گیتی شکل می‌دهد و به جنبش در می‌آورد.

غلفه و هیاو در این پیرامون؛ پنداری

که موجی از ژرفا پیشه و صخره را می‌جتاباند؛

به مهریانی، جوی فرو می‌ریزد

و خود را درون درّه وامی‌دهد؛

می‌رود تا دشت را زنده کند.

آذرخش، چپ و راست تازیانه می‌زند،

و با پراکندن مه و بخارهای زهرناک

هوا را سالم می‌گرداند.

پیام‌آوران عشق، همه چیز

صلای آفرینش جاودانه می‌دهد.

باش تا جان سرد بی‌سودایم

که اسیر حواس است و در

زنجیر فشرده دردها مانده،

از شعله همان آتش به شور آید.

خداوندا، خردم را پاکتر گردان،

قلب بینوایم را فروزان بدار!

پاتر سرافیکوس^۱ (در منطقهٔ میانین):

در میان گیسوان پریشان این درختان صنوبر،
ابر سپیده‌دمان را می‌بینم که معلق است.
آه! در شکمش باز کدام زندگی است که می‌تپد!
دسته‌هایی از جانهای تازه در آن است.

همسرایی کودکان بهشتی

پدر، ای سراپا مهربانی، به ما بگو
کجا می‌رویم، چه کسانی هستیم؟
همهٔ ما را خوشبختی روشن می‌دارد.
زیستن، چه سعادت‌ی!

پاتر سرافیکوس ای کودکانی که در نیمه شب ظاهر می‌شوید،

ای روانها، جانهای دیده نادیده
که برای پدر و مادر بس زود از دست رفتید
ولی می‌بایست در هیئت فرشتگان زندگی از سر گیرید،
خوب حس می‌کنید که قلبی مهرپرور
اینجاست؛ پس بی‌واهمه بیایید.
شما جاده‌های ناهموار زمین را،
خوشبختانه، نمی‌شناسید.
اینجا، در چشمان من فرود آید،
در این اندام آفریده برای این جهان؛
به کارشان گیرید و با آن
سراسر ناحیهٔ پیرامون را ببینید.
(آنان را در خود فرا می‌گیرد).
آنک درختان، آنک تخته‌سنگ،
آن سیلابی فرودآیان از فراز کوه؛
با جهشی بس بلند می‌رود
تا کوتاه‌ترین راه را به سوی مغاک بجوید.

کودکان بهشتی (از درون):

منظره‌ای است بس باشکوه،
ولی اینجا بیش از اندازه تاریک است
و ما را از وحشت و بی‌زاری لبریز می‌کند.

1. Pater Seraphicus. پدر فرشته‌سان

ای پدر مهربان، ما را به سایه مان بازگردان.

پاتر سرافیکوس به فلکی برتر بروید،

کم کم و نامحسوس بیالید؛

خوراکتان به شیوه‌ای پاک و جاوید

لذت حضور خداوند خواهد بود.

روز از پی روز، در آزادترین بلندیها،

روانها از همین خورش زندگی می‌یابند:

مکاشفه عشق جاودانه

که در هشت آیه رستگاری می‌شکفتد.

همسرای کودکان بهشتی (گرد بلندترین قله‌ها می‌چرخند):

دست به هم بدهید،

شادمانه برای رقص؛

خوش آهنگ بخوانید

سرودهای مقدس را؛

شما، تعلیم‌یافته خود خدا،

باش تا ایمان‌تان فروزان شود،

آنگاه کسی را که قلب‌تان تسبیحش می‌گوید

خواهید دید.

فرشتگان (پروازکنان در بلندای فضا، بخش جاودانه فاوست را با خود می‌برند):

این پاره‌ای از سپهر خدایی، اکنون

محفوظ است از کید اهریمن.

«آن که همواره در نبرد پای می‌فشارد،

به یاری ما می‌تواند نجات یابد.»

حال که از عالم بالا

خود عشق یاری‌اش کرد،

گروه سعادت یافته ما

از ته دل او را پذیرا می‌شود.

فرشتگان جوان این گل‌های سرخ که زنان توبه‌کار،

تقدیس‌شدگان عشق، برای ما آوردند،

در به انجام رساندن کاری درخشان، -

به دست آوردن گنج روح، -

یاری‌مان کردند و ما پیروز شدیم.

گل‌ها را که افشاندیم، سپاه شیطان ترسیدند،

و چون به آنها رسیدیم، از ما گریختند،
چه، بجای شکنجه‌های هارویه،
درد عشق بود که حس می‌کردند.
شیطان پیر، در این ماجرا،
به تیرهای رنج بیرحمانه دوخته شد.
پیروزیم ما! خوشا شادمانی جاویدمان!
فرشتگان تجربه آموخته‌تر

بردن این پاره خاک دشوار است.
اگر هم آن پنبه کوهی می‌بود
باز نمی‌توانست پاک باشد.
هنگامی که نیروی روحانی
توان آن یافت که چیزهایی را
در پیرامون به سوی خود بکشد،
هیچ فرشته‌ای نمی‌تواند
این به هم پیوسته طبیعت دوگانه را،
این دو اصل زندگانی را،
از هم جدا کند؛
تنها عشق جاودان است
که می‌تواند پیوندشان را بگسلد.

فرشتگان جوان

این دم در همین نزدیکی،
حضوری را حدس می‌زنم...
باید یک روح زنده باشد.
ولی ابرکنار می‌رود،
من یک دسته کودکان بهشتی را
می‌بینم که، آزاد از سنگینی زمین،
هوسبازانه در پروازند.
آنان، دست به هم داده، در حلقه رقص
می‌روند و از درخشش تازه بهار
در این جهان پرشکوه
لذت می‌برند.
باش تا این یکی برای پیش رفتن
بزرگ شدن و بالیدن،

خود را به آنان برساند.

کودکان بهشتی اگر چه هنوز بادامه‌ای ست غریب،

با خوشرویی پذیره می‌شویم

این موجود را که در او

نوید راستین فرشته شدن هست.

او را از نوارهایی که می‌فشارندش

رها کنید!

از هم اکنون چه زیباست، چه بزرگ است او،

از دم زندگی قدوسی!

دکتر ماریانوس^۱ (در حجره‌ای بالاتر از دیگر حجره‌ها و مرتب‌تر از همه):

اینجا دید آزاد است،

جان متعالی.

آن زنان که دیده می‌شوند

به سوی قله‌ها بالا می‌روند.

شریف‌ترین‌شان، در میانه،

با تاجی از ستارگان روان است.

من شهبانوی آسمانها را

از درخشش چادرش می‌شناسم.

(در یخودی جذب به.)

ای شهبانوی والای جهان،

چنان کن که در اثیر لاجوردی آسمان،

این سرپرده ژرف،

راز تو را نظاره‌گر باشم!

عطا کن آنچه را که به دعا می‌خواهد

قلب مهربان و غمگین مردی

که روح خود را با آرزوی پاک عشق

به تو پیشکش می‌کند.

با رهبری قدرت

دلیری مان شکست‌ناپذیر است،

ولی چون به مهربانی تسکین مان دهی،

شور و تاب ما خردمندانه‌تر می‌شود.

ای دوشیزه، ای پاکی ناب، مطلق،

۱. Marianus. پرستشگر حضرت مریم

ای مادر شایسته برترین بزرگداشت،
شهبانوی برگزیده ماء،
تو گام پیش می نهی، ای همتای خدایان.

چونان ابر سبک رفتار،
گلّه زنان گنهگار،
آن شکسته دلان،
گرداگرد او انبوه می شوند.
زانوانش را در آغوش می گیرند،
و در نشانوش نور،
آمده اند و از او
فیض شفقتش را می خواهند.

ای شهبانوی پاک از هر گناه، ای نابودنی،
ضعف گنهکاران را
از آن مانع نخواهی شد که بیاید
و در دامان تو درد دل کند.

سرشت شکننده شان آنان را
به راه بدکاری می برد؛
نجات دادن شان بس دشوار است.
چه کسی به نیروی خود می تواند
زنجیر پرزور شهوتها را بگسلد؟
بر سرایشی تند و لغزان،
در نخستین و سوسه پا سکندری می رود.
چه کسی را آوازی، نگاهی،
یا نفس نواز شگری از راه بدر نمی برد؟
(ماتر گلو ریوزا^۱ که فرشته ها در هوا می برند وارد می شود.)

همسرایی زنان توبه کار

در قلمرو پادشاهی جاوید
به آسمان بر رفته، می گذری.

به ناله‌های ما گوش فرا ده،
ای شهبانوی بی‌همتا،
که همه‌گونه فیض فراوان در توست.

یک زن گنهکار بزرگ^۱

سوگند به عشقی که بی‌اعتنا
به ریشخند آن مرد فریسی^۲
با اشکها مرهم بلسان را
بر پای پسر، آن منجی خدایی، ریخت،
سوگند به جامی که عطر از آن
با گشاده‌دستی پخش شد،
سوگند به آن موهای لطیف
که اندامهای مقدس را خشک کرد.

زن سامری^۳

سوگند به چاهی که در روزگار پیشین
ابراهیم گله‌اش را آنجا به آب‌خور می‌برد،
سوگند به دلوی که لب عیسی
به آب آن درست نرسید،
سوگند به آب پاک و سرشاری
که ز آن پس از آن مکان جوشید،
چشمه‌ای زلال و بس پر آب
که برای سراسر جهانیان روان گشت...
سوگند به آن مکان مقدس رازآمیز
که پیکرش در آن به خاک سپرده شد،
سوگند به آن دستی که از مزار

مریم مصری^۴

مرا پس زد و خبردارم کرد،
سوگند به چهل سال توبه و انابه
که من در تنهایی بیابان داشتم،
سوگند به آن بدرود سرشار از امید
که من روی ریگ نوشتم.
ای تو که زنان گنهکار بزرگ
آزادانه نزدیک تو می‌آیند،

هر سه باهم

1. Magna Peccatrix VII-۳۶ انجیل لوقا

2. Pharisien.

3. Mulier Samaritana. (انجیل یحیی)

4. Maria Aegyptica.

و تو پشیمانی و درماندگی‌شان را می‌پذیری
 و پاداش آن را تا جاودان می‌دهی،
 پذیرفتار این روح بس نیک باش
 که در گذشته یک بار گناه کرد
 بی آن که بداند گناه است. ببخش او را
 چنان که در خور ضابطه تو است.
 یک زن توبه‌کار (که در گذشته گرچن^۱ نام داشت خود را نزد دیگران جا می‌دهد):

ای مادر خدایی،
 ای شکوهت پرتر افشان،
 چهره‌ات را برای خوشبختی‌ام
 به سویم خم کن.
 او که در گذشته
 دلدادۀ من بود،
 اکنون با جانی روشن‌تر
 بازگشته است.
 کودکان بهشتی (به هم نزدیک می‌شوند و دایره‌ای درست می‌کنند):
 از هم اکنون اندامهایش
 در توانایی از ما افزونتر است.
 مراقبت‌های دلسوزانه ما
 پاداش خود را خواهد یافت.
 ما که بس زود از جرگه زندگان
 دور افتادیم،
 از او که سراپا تجربه است،
 آموزش خواهیم گرفت.

یکی از زنان گنه‌کار (که در گذشته مارگريت نام داشت):
 همچنان که گروهی از جانهای شریف با خود می‌برندش،
 او، آن تازه رسیده که از این زندگی نوین
 خبر ندارد و به زحمت خود را می‌شناسد،
 از هم اکنون به فرشتگان می‌ماند.
 ببین! خود را از پیوندهای زمینی بر می‌کند
 و - اکنون که کالبد پیر به دور انداخته شده -

از جامهٔ اثری که او را پوشانده است
 نیرومندی و جوانی و زیبائی سر بر می‌زند.
 اکنون لطف کن و اجازه فرما که من تعلیمش دهم
 زیرا هنوز روشنائی روز نو خیره‌اش می‌دارد.
 بگذار تو را به سوی سپهرهای برین رهنمایی کنم،
 اگر او از بودندت بربیرد، بزودی از پی تو به آنجا خواهد آمد.
 دکتر هاریانوس (پیشانی بر خاک، دعا می‌کند):

شما همه، ای نیکان که سودای توبه دارید،
 به سوی نگاه نجات بخش چشم اندازید؛
 برای دستیابی به سعادت جاودانی،
 با سپاسگزاری دگرگون شوید.
 باش تا ارواح شریف، از سر اختیار،
 خود را وقف خدمت تو کنند؛
 ای مادر، ای دوشیزه، ای شهبانو،
 ای زن خداگونه، ما را به لطف بتواز.

همسرایی عرفانی^۱

آنچه میراست، تمادی بیش نیست.
 ناقص و ناممکن، اینجا حادث می‌گردد.
 آنچه به وصف در نمی‌آمد
 سرانجام اینجا به انجام می‌رسد،
 و سرشت جاودانه زن
 پیوسته ما را به سوی بالا می‌کشد.

شرحی مختصر درباره برخی نامها

Achaïe	ناحیه‌ای از یونان باستان در شمال یلوپونز
Achille	پهلوان افسانه‌ای یونان که در جنگ تروا با تیری وهرآلود بر پاشنه‌اش کشته شد
Aglaïa	یکی از سه الهه دئربایی در اساطیر یونان
Ajax	پهلوان یونانی که در جنگ تروا دیوانه شد و گوسفندان میاه خودی را به گمان آن که دشمن اند کشت و سپس خود را نیز کشت یکی از سه الهه کین‌توزی
Alecto	در اساطیر یونان
Amazone	قبیله‌ای افسانه‌ای، همه زن و جنگجو
Anaxagore	فیلسوف یونانی سده‌های ششم و پنجم پیش از میلاد
	غول افسانه‌ای، فرزند خدای زمین، هربار که پایش به زمین می‌رسید
Antée	نیرویش تحدید می‌شد
Apollon	خدای یونانی روشنایی و هنرها و غیگویی، بمر زئوس
Arcadie	ناحیه‌ای در یونان باستان، واقع در بخش مرکزی پلوپونز
Arès	خدای جنگ یونان باستان، همتای مارس رومیان
Argolide	ناحیه‌ای در شمال خاوری یلوپونز، در یونان باستان
	جنگاوران اساطیری یونان که ماکشتی برای بدست آوردن کرک زرین به کلخید رفتند
Argonaute	
Ariel	پری افسانه‌ای، از چهره‌های نمایشنامه ترفان، اتر شکسپیر
Arimaspes	قوم نیمه افسانه‌ای آسیای مرکزی
Asmodée	اهریمن لذت‌های ناپاک نزد عبریان
Atlas	از خدایان یونان باستان، نگهدارنده سقف آسمان
Atropos	یکی از سه الهه دوزخی حاکم بر سرنوشت آدمیان
Attique	شبه جزیره‌ای از یونان، مرکز آن آتن
Bacchus	نزد رومیان باستان، خدای تاک و شراب، همتای دیونیزوس یونان
Borée	خدای بادهای شمال
Brocken	قله کوهی در آلمان که در شب اول ماه مه محل اجتماع جادوگران بود
Cabîres	خدایان بسیار قدیمی فنیقی
Caducée	عصای دست مرکور، پیک خدایان، که دو مار بر آن پیچیده بود و بالای آن دو بال
Carnaval	روژه‌های جشن نزد مسیحیان کاتولیک، پیش از آغاز مراسم روزه
Castor و Pollux	دو پسر زئوس، خدای خدایان یونان
Cérès	الهه کشاورزی نزد رومیان باستان
	سردار و دولتمرد رومی (۱۰۱-۴۴ پیش از میلاد) قصد برانداختن جمهوری
César	رم دانت و به دست پسرخوانده‌اش پروتوس در سنا کشته شد
Chaos	درهم ریختگی کلی ماده پیش از شکل‌گیری جهان

Chiron	یکی از سانتورها، نیمی اسب و نیمی آدمی، مربی آشیل
Cimmère	قوم باستانی در ناحیهٔ داردانل کنونی
	زن جادوگر که، به روایت هومر در اودیسه، شربتی به همراهان اولیسی نوشاند و آنان را به خواب مبدّل کرد
Circé	
Clotho	یکی از سه الههٔ دوزخی حاکم بر سرنوشت آدمیان
Clytemnestre	دختر تیندار، پادشاه اسپارت، خواهر هلن
Corinthe	شهر بزرگ یونان باستان، رقیب آتن و اسپارت
Corne d'abondance	شاخ تمثیلی پر از میوه و گل، مظهر فراوانی
Crète	جزیرهٔ یونانی در خاور دریای مدیترانه
Cyclope	غولهای یکچشم اساطیر یونان که شغل آهنگری داشتند
Cythérée	جزیره یونانی دریای اژه که معبد آفرودیت در آن بود
Délos	جزیره‌ای در آبهای یونان
Diane	دختر ژوپیتر، شهبانوی جنگل‌ها، الههٔ شکار
Dionysos	پسر ژئوس، خدای تاک و شراب، همتای باکوس رومیان
Dorides	پریان دریا، نام دیگرشان نره‌اید
Dryade	الههٔ جنگل
Egée	بخشی از دریای مدیترانه، واقع در فاصلهٔ یونان و ترکیه
Eleusis	شهری باستانی و نیز جدید در یونان واقع در باختر آتن
Elfe	پری هوایی در اساطیر اسکاندیناوی
Elide	ناحیه‌ای از یونان در باختر پلوپونز
Empouse	ماده غول افسانه‌ای که می‌توانست تغییر شکل دهد
Endymion	چوپانی که الههٔ ماه بر او عاشق شد و از ژئوس خواست که او را به خواب جاودانی ببرد تا زیبایی‌اش حفظ شود شهر باستانی آسیای صغیر بر ساحل دریای اژه
Éphèse	
Érèbe	تاریکی دوزخ در اساطیر یونان
Éros	خدای عشق در یونان باستان
Erichto	زن غیگیری افسانه‌ای
Esculape	خدای پزشکی نزد رومیان
Euphorion	گونهٔ این نام را برای تجسم شعر به کار گرفته است
Euphrosyne	یکی از سه الههٔ دلربایی
Eurotas	رودخانه‌ای در اسپارت
Faune	خدای دشت و کشت نزد رومیان باستان
Furies	سه الههٔ کین‌توزی در اساطیر روم
Galatée	از خدایان دریا
	حزب هوادار امپراطور ژرمنی در شهرهای ایتالیایی سده‌های میانه،
Gibelins	مخالف حکومت پاپ
Gnomes	پریان کوتاه قد زیرزمینی، زشت و بدریخت اما کوشا، نگهبان گنجهای زیرخاک

Goth	قوم ژرمنی روزگار قدیم
Griffon	جانور افسانه‌ای با پیکر شیر و سر و بالهای عقاب
	در سده‌های میانه، حزب هواخواه پاپ و مخالف امپراطور ژرمنی
Guelfes	در شهرهای ایتالیا
Harpe Éolienne	چنگ بادی - تصویری است برپایه تارهای عنکبوت آویزان در هوا
Harz	رشته کوه‌هایی در آلمان که بلندترین قله آن Brocken است
Hécate	الهه ماه در یونان و روم باستان که سه سر داشت
Hégémone	یکی از سه الهه دلربایی
	شاهدخت بسیار زیبایی اساطیر یونان، دختر زئوس و همر متلاس،
Hélène	که ربوده شدنش به دست پاریس جنگ تروا را در پی داشت
Hélios	خدای خورشید و روشنایی
Heilade	استانهای مرکزی یونان باستان و سپس نام تمامی یونان
Héphaistos	خدای یونانی آتش و آهنگری
Héraclès	پهلوان و نیمه خدای یونانی همتای هرکول رومیان
Hercule	پهلوان و نیمه خدای رومیان
Hermès	پسر زئوس، پیکر خدایان یونان، همتای مرکور رومیان
Hermione	دختر هلن و متلاس
Homonculus	آدمک - از راه کیمیاگری در شیشه ساخته شد
	مار افسانه‌ای هفت سر که در سردابهای لرن می‌زیست. هریک از سرهایش،
	پس از جدا شدن دوباره می‌روید. هرکول هر هفت سر را به یک ضربه جدا کرد
Hydre	و او را کشت
	شاعر یونانی سده ششم پیش از میلاد که به دست راهزنان کشته شد.
	در آن هنگام دسته‌ای از کلنگ‌ها از فراز سرشان می‌گذشتند. شاعر آنها را
	گواه گرفت. پس از چندی، باز کلنگ‌ها در آسمان دیده شدند و راهزنان با
Ibycus	باد آوری گفته شاعر خود را لو دادند و گرفتار شدند
	شخص افسانه‌ای که بالهایی ساخت و با موم به پیکر خود بست و به پرواز درآمد.
Icare	اما با نزدیک شدن به خورشید موم گداخت و او به زمین افتاد و کشته شد
Ilion	نام دیگر تروا
Ionie	ناحیه‌ای یونانی نشین در آسیای صغیر بر دریای اژه
Jason	شاه آرگونوتها که آنها را برای دستیابی به کرک زرین به کلخید رهبری کرد
Junon	در اساطیر رومی، همر زویتر، والهه زناشویی
Lacédémone	نام دیگر اسپارت
Lachésis	یکی از سه الهه دوزخی حاکم بر سرنوشت آدمیان
Lamie	جانور افسانه‌ای، پالانتش زن و پایین تنه مار
	زن تیندار، شاه اسپارت، و مادر هلن و خواهر و دو برادرش
Léda	زئوس در هیئت قو به او در آمد.
Lémure	ارواح مردگان نزد رومیان باستان

Lerne	مردابی در آرگوئید که هیدر، مار افسانه‌ای هفت سر، در آن می‌زیست
Léthé	در اساطیر یونان باستان، رودی در دوزخ که مردگان با نوشیدن آب آن همه چیز را فراموش می‌کردند
Lutin	از پریان خانگی، شوخ و بازیگوش
Maia	بزرگترین دختر از هفت دختر اتلاس
Manto	دختر و دستیار Tiresias غیگو و خود پرستار معبد آپولون
Marses	قوم باستانی ایتالیا که در سده چهارم پیش از میلاد مقهور رم شدند
Mascarade	جشنی که شرکت‌کنندگان در آن لباس می‌دل دارند و نقاب بر چهره می‌گذارند
Megaera	یکی از سه الهه کین‌توز یونانی
Ménades	پرستاران معبد دیونیزوس، همتای باکانت‌های رومیان
Ménélas	شاه اساطیری اسپارت، شوهر هلن
Mentor	مرئی تلماک Téletaque، پسر اولیس
Messène	ناحیه‌ای در جنوب بلوپونز، یونان
Moloch	خدای کنعانیان که مردم را برایش قربانی می‌کردند
Muses	دختران نه‌گانه زئوس، الهه‌های هنرها
Myrmidon	قبیله‌ای در یونان باستان که در جنگ تروا شرکت کرد
	مردی که آخاب، شاه اسرائیل، زمین او را می‌خواست و او نمی‌فروخت،
Naboth	اما سرانجام به تحریک زن شاه او را کشتند
Nérée	از خدایان دریا در اساطیر یونان و روم
Néréides	دختران نره
Nestor	پادشاه افسانه‌ای پیلوس که با وجود پیری در جنگ تروا شرکت کرد
	شاهده تب که پدرش او را از خود دور کرد و او پس از سالها، دریازگشت
	به شهر تب به پدرش برخورد و او را فاشناخته کشت و مادر خود را به زنی
Oedipe	گرفت، و چون به حقیقت پی برد خود را کشت
Olympé	کوهی در یونان، میان مقدونیه و تسالی، جایگاه خدایان
Ondine	پری آبی نزد ژرمن‌ها و اسکاندیناوها
Ops	الهه رومیان باستان، همتای رده‌ای یونانیان
Oreus	نزد ایتالیایی‌های باستان، شاه قلمرو مردگان در زیر زمین
Oremus	دعا کنیم. - در کلیسا به هنگام نماز، کشیش به مؤمنان می‌گوید
Oréade	پری کوهستان و جنگل
Orion	شکارگر بسیار زیبا و غول‌آسا
	نوازنده افسانه‌ای که برای بازیافتن همسر درگذشته‌اش اوریدیس به دوزخ رفت
	و او را یافت، اما هنگامی که با او بازی می‌گشت، چون به عقب نگاه کرد
Orphée	همسرش را برای همیشه از دست داد
Ossa	یکی از دو کوهی که تیتان‌ها برای هجوم به آسمان برهم نهادند
Pallas	نام دیگر آتنا، دختر زئوس. الهه اندیشه و هنر
Pan	خدای شبانان، با پاهای سم‌دار و ساق یشمالو، دو شاخ روی سر

Panthalis	ندیمه هلن، رهبر همسرایان
Paphos	شهر بامستانی جزیره قبرس، پرستشگاه آفرودیت
Pâris	پسر پریام، شاه تروا. هلن، همسر منلاس را ربود و جنگ تروا را موجب شد
Parnasse	کوه مقدس یونان باستان، جایگاه آپولون و الهه‌های هنرها (موزها)
Parques	مه الهه دوزخی اساطیری که تارهای سرنوشت آدمیان را می‌ریسد
Patrocle	پهلوان افسانه‌ای یونان، دوست آشیل؛ که در جنگ تروا کشته شد
Pélee	شوهر تتیس، دختر نره، از خدایان دریا
Pélion	یکی از دو کوهی که تیتان‌ها برای حمله به آسمان روی هم نهادند
Pélops	پسر تانتال، شاه لیدی، که پدرش او را کشت و زئوس زنده‌اش کرد
Pénéée, Pénéios	رودی در پلوپونز، یونان
Perséphone	دختر زئوس، سهیلنوی دوزخ در اساطیر یونان
Peter Squenz	نام و قهرمان یک کمدی قدیمی آلمانی
Pharisien	فریسی: عضو یک فرقه قسری یهود
Pharsale	شهری در تالی یونان. در سال ۴۸ پیش از میلاد مزار در آنجا پومپه، رقیب خود را، شکست داد
Phoebus	نام دیگر آپولون، پسر زئوس، خدای روشنائی و هنرها، نماد خورشید
Phrygie	ناحیه‌ای در شمال غربی آسیای صغیر
Pinde	کوه‌هایی در باختر یونان
Pluton	فرمانروای دوزخ، خدای مردگان
Plutus	خدای ثروت در یونان و روم باستان
Poichinelle	چهره خنده‌آور تئاتر عروسکی: گوشت، تندخو و پرسروصدا
Pollux	برادر هلن و کاستور، پسر زئوس
Pompée	سردار رومی (۱۰۶-۴۸ پیش از میلاد). در فارمال با سزار جنگید و شکست خورد و به مصر گریخت و همانجا کشته شد
Poséidon	خدای دریا - همتای نپتون رومیان
Poucet	قهرمان نیم‌وجبی یک قصه نوشته پرو Perrault قصه پرداز فرانسوی
Protée	پسر خدای دریا، می‌توانست ییگویی کند و به دلخواه تغییر شکل دهد
Pylos	خلیج و بندری در یونان باستان
Python	مار غول‌آسای افسانه‌ای، فرزند زمین؛ غیگوی معبد دلف. به دست آپولون کشته شد
Rhodès	جزیره یونانی دریای اژه
Rhêa	خدای یونان باستان، همسر کرونوس، پدر زئوس
Sabin	از قبیله‌ای کوهستانی؛ در مرکز ایتالیای باستان
Samaritain	اهل سامریه، ناحیه‌ای در فلسطین، واقع در میان یهودیه و جلیله
Samothrace	جزیره یونانی دریای اژه
Sardanapale	شاه افسانه‌ای آشور
Satyre	خداگونه کشت و دشت، هم بیاله باکوس. مظهر شهوترانی

Scylla	صخره‌ای در تنگه مین، سیسیل
Sparte	شهر باستانی یونان
Sphinx	غول افسانه‌ای با سر آدمی و پیکر شیر
Sibylle	زن غیبگوی افسانه‌ای در اساطیر یونان و روم جانور افسانه‌ای بسیار خوش‌آواز، با سر و بال‌تثنه زن و باقی اندام‌ها مانند پرنده یا ماهی
Sirène	دریاچه یونان باستان. هراکلیس آنجا مرغان آدم‌خوار را کشتار کرد
Stymphale	در اساطیر یونان، رودخانه‌ای در دوزخ
Styx	کوهی در جنوب پلوپونز، یونان
Taygete	نخستین ساکنان افسانه‌ای جزیره رودس
Teichine	فیلسوف یونانی سده‌های هفتم و ششم پیش از میلاد
Thalès	یکی از سه یا چهار شهر بزرگ یونان باستان
Thèbes	فیلسوف یونانی سده‌های چهارم و سوم پیش از میلاد، جانشین ارسطو در آموزشگاه وی پس از مرگ استاد
Théophraste	شاه آتن و پهلوان افسانه‌ای یونان
Thésée	ناحیه‌ای در یونان، کنار دریای اژه
Thessalie	پری دریایی، دختر نره و مادر آشیل
Théus	عصای باکوس، خدای شراب، که با برگهای مو پیچیده و یک میوه کاج بر سرش نهاده بود
Thyrse	غیبگوی افسانه‌ای یونان باستان
Tirésias	یکی از سه الهه کین‌توز
Tisiphone	غولهای افسانه‌ای که بر خدایان شوریدند و زئوس بر آنها صاعقه بارید و نابودشان کرد
Titans	از خدایان دریا
Triton	شهری در آسیای صغیر که با یونانیان درگرفت ده سال در محاصره بود و سرانجام ویران گشت. هومر در منظومه ایلیاد دامتان این جنگ را سروده است
Troie	پادشاه افسانه‌ای اسپارت
Tyndare	پهلوان اساطیری یونان. هومر در منظومه اودیسه داستان آوارگی او را در بازگشت از جنگ تروا سروده است
Ulysse	الهه عشق نزد رومیان، همتای آفرودیت یونان باستان
Vénus	واهبه انگلیسی - آلمانی مذهبی هفتم که گوروش زیارتگاه است. جشن یادبودش روز اول ماه مه است در بهار. جادوگران در شب آن جشن می‌گرفته‌اند
Walpurgis	خدای خدایان اساطیر یونان، همتای زوپیتر رومیان
Zéus	از چهره‌های منظومه ایلیاد، ترسو و گستاخ
Zoilo - Thersite	چهارشنبه مقدس: روز آغاز روزه نزد مسیحیان، و آن در پایان جشن کارناوال است.

